هذا
هو المجلد الثانی
من دیوان آل الیهند
الحاج میر سید علی النقوی
الانوری طاب
ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

بهتر از این سفر نه کنم بر روزگار افتد که راه میسپرم دود کباب باد
گویند دوزخ است سفر بهتر از بهشت این دوزخم بود که منم با تو همسپار
اری بر از بهشت بود از سفر که دوست گیرد کنار خیمه بارش همیشه باد
آن کاروان که قافله سالار ان توئی انگارش آنکه ماند تا صبحدم شمار
اسباب بان تو نافه مجنون عشق را جز از کنار محمل لیلی مکش مهار
اندر نگاه آهوی چشمش یکی اثر بینم که شیر را کند از یک نظر شکار
با آنکه حسن صید دلم را تمام بود آواز را نگار من او می برد بکار
من نیستم حریف چنین پهلوا رکی باشد اگر برابر بادی بکار زار
گیرم چو قامت تو بود سرو معتدل ناید خرام قد تو از سرو جویبار
زهره دمید از افق ابرشمی جبین بنمای چهره تا که شود زهره شرمسار
چندان مزن تو شانه بدان زلف مشکبار ای تار طره تو به از نافه تتار
گرمان ز ترکتازی چشم تو شد خراب شد وقت زی تتار شو انیز لنگهار

در دست باد آن شکن زلف را مده بخشا بحال این دل مجروح داغدار
در دست من فتاد شبی زلف خم بخم دادم ز بوی زلفت در دست یادگار
از نیمه شب گذشت و نخفت چشم من بخواب این چشم میگسار تو پر خواب و پر خمار
گرچه نماز شرط سلوک است ماه من مردم همی اگر تو دل من نگاه دار
از بسکه روز و شب بخیال تو اندرم انسی گرفته باد تو با این دل فگار
این درد میکشد که ببینم بچشم خویش یار مراد غیب گرفته در کنار
خرم شبی که بود مرا طرف خلوتی با یار و از حسودان بودیم بر کنار
در ماهتاب طلعت خورشید نکهتی تابید نیا متی است که گردیده آشکار
غیر از حدیث باختت حکایتی نبر زبت با یار چون فتاد سر و کار در قمار
پیداست نیز مقامره دارد که دست برد اینسان که دل بشد عشق بود چار
آرام من ندارم بخشا ببرد من از خوابگاه راحت یعنی سری برار
ترسم خدا نخواسته گویم شکایتی فردا ز تو حضور خداوند ذو الفقار
دست خدا و قوت بازوی مصطفی زوج بتول والد سبطین کامکار
نشناخت جز خدای ترا دم چنانکه هست اندر ستایش تو خردمند هوشیار
در نعت تو زبان فصاحت بود کلیل خوشتر که در ثنای تو آرند اعتذار
ورنه من از مدیح تو مستی نمیکنم هیچم صفت اگرچه فتد کار من بدار
دعوی که هر کسی بکمالی کند بفخر باشد غلامی تو مرا بهتر افتخار
بیخود نداده ام بتو من خط بندگی آزاد گشت بندگی چون تو شهریار
شرم آیدم حضور تو گویم مرا ببخش در حضرت تو جان و دل آورده ام نثار
بر حال من ببخش خدا را تو یا علی من آمدم بدرگه لطفت بنینهاد
عمر از چهل گذشت و مرا نیست فرصتی کاری نکرده ام که شود کارم استوار
در بلخ من شنیدم باشد بنام تو قبری که داده حاجت هر بیکس آن مزار

امروز گرچه من ز سگی کمترم ولی / آورده ام پناه بشخصی بزرگوار
ای آنکه اختیار خلائق بدست تست / دستم بگیر کز کف من رفت اختیار
کس را بجز آستانهٔ لطفت پناه نیست / ای انبیا بخاک درت جمله خاکسار
درماندگان بجز تو ندارند ملجئی / بیچارگان بجز تو نبینند غمگسار
آزادم آفرید خدا تا بکی کنم / بندم پی تعلق هر بار بنده وار
بر من ز نفس دست تعدی دراز شد / دستم بگیر تا که بگیرم از او دمار
از دست نفس بر سر من آمد آنچه رفت / بر شیر چون زدوده سفیهان نابکار
انگوش کرد کار بکی قصهٔ مرا / باشد بگفتگو بیم بکدم تو گوشدار
دانم که آگهی تو بحالم ولی سؤال / در حضرت شماست عجز است و انکسار
یارم من آنکه عمر گرانمایه را تلف / کردم پی تعلق آن سو فانگار
فرمود صحبتی که مرا آنچنان گداخت / کز من بسی نماند بجا غیر پود و تار
دشوارم آنچنان سخن سخت اوفتاد / کاسان بود هنوز مرا رنج بیشمار
کردم من این سخن پی درمان درد خویش / خواهم وداع کردن این شهر و این دیار
توفیق شد رفیق و مهیا شد این سفر / من هم بر سبیل اینچنین کردم بوقت کار
زلن وطن بگفتم و هجران دوستان / چون شب هنوز روز مرا تیره کرد تار
واشفوتا اگر که تهی دست زین سفر / من باز کردم از در دلدار ای یار
گر جای رحمتت بکن رحمتی بجای / این سینه پر آتش و این چشم اشکبار
نومید صبر دوم ز درت نا امید اگر / رفتن ز آستان کریمان بود فرار
بر خود نمی پسندم یا رب از عنایت / شیطان بود هنوز از این در امیدوار
من مختصر ز درگه لطفت نمی روم / نومید گفتمت سخنی من باختصار
ما را از این خیال خدا را تو وارهان / نگذاشت این خیال برای من اعتبار
بخشا بحال من عزت پرستها / مپسند پیش هر کس و ناکس ذلیل و خوار

دل را اگر محاصره شیطان وهم کرد / چون می کند که دارد از مهر تو حصار
کشتم بدل نهال امید ترا مخواه / برگ طراوتش همه ریزد ز شاخسار
ترسم خدا نکرده پر از این همه تعب / باد خزان نهال مرا پژمرد تمار
بنهاده ام بخاک درت تارک نیاز / آن خاک درگه تو بر از تاج زرنگار
شاید ز روسکاری خود نا امید شد / آنرا که ناورد بنظر لطف هست چار
بوی صلاح و خیر ندارد کسی که او / رفت خدا نکرده از این ورطه رستگار
دردی که مر مراست اگر شد دوا هنوز / نبود مصیبت اینهمه گو باش صد هزار
این میدهد دلم که بمقصد رسیده ام / گاهی ز نیک نگاه حریفان باده خوار

فی میلاد رسول الله صلی الله علیه وآله

گاه جنگست و نوبت پیکار / خویشتن را مباز و محکم دار
مشکلست این نبرد اگر اول / اوفتد سهل گردد آخر کار
پنجه با دیو نفس باید زد / که هنرها بود درین پیکار
گوی سبقت بری تو از میدان / پای مردی اگر کنی ستوار
پشت مگذار بر زمین آید / ور نترسم که ننگ آری بار
با چنین پهلوان زدن نبرد / گرچه دانم بسی بود دشوار
همت از شاه لافتی باید / جنگ آسان مگر شود این کار
شب عید است و من بدرگاهش / حاجت خویش می کنم اظهار
تا ببخشد بدرد من سوگند / دهمش من باحمد مختار
آنکه در این خجسته شب آورد / رو بگیتی ز عالم انوار
آشکارا خدا بیا گردید / آنچه در پرده بود از اسرار
شب میلاد او هویدا گشت / در زمین و زمان بسی آثار
غرض از آفرینش عالم / شخص او بود و عترت اطهار

در ثنا گستری زخشم رسل — دارم از شخص حید ذکراد
چشم انعام و مرحمت افتد — مهر را آنقدر نخواهد خواد
این تمنا نمیکنم که مرا — بخشد امروز خلعت زرباد
در دل من که بود خلوت دوست — رخنه کرد است صحبت اغیار
نظر لطف او مگر امروز — سازد از خواب غفلتم بیدار
ورنه اصلاح حال من هرگز — می نگنجد بعالم پندار
توبه از بس شکسته ام زهد — توبه ام شیخ و باده ام خمار
چاره اینجا اگر نه دردم شد — خواهد این درد کشتنم ناچار
گر نمی دست رفتم از این در — ابد ریغا ز رحمت بسیار
گر در اینجا مرا ز انگرفت — رحمتش کجا شود این کار
هر که را گویم آوردم درمان — درد خود می کند بطرز انکار
چشم دارم که بینمش روزی — که گزیر نباشد از اقرار
از در رحمت خداوندی — می توان نا امید شد زنهار
خصم من هر قدر قوی باشد — من بلطف تو دارم استظهار
توبه ام تا که استوار آید — در حضور تو کردم استغفار
همه خلوت در انجمن دارند — انجمن مهر راست خلوت یار
توبه ام را ازین سپس مپسند — شکنم کاین بود بری عوار
دل من خلوت تجلی تست — لیک شد انجمن ز نقش و نگار
جلوه کن مگر فروغ رخت — نگذارد بدل یکی دیار
بنشین در دلم محکم — او فتد عنبر اسباب گذار
من که در دعوی غلامی تو — استوارم چو نقطه پرگار
پی لیلی وشان مرا خواهی — مصحف چرا تو مجنون وار

تحفهٔ من حضور تو امروز — اشک چشمست و ناله اسحار
نکند آه من اگر اثری — رحمت آورد ببید خونبار
من اگر جان نثار توبودم — بود مقصود من همین مقدار
گرنه دردم بر بال رافت خویش — آوردم التفات هشت و چهار
چاره دانم بود مرا امروز — مردنی که بود بسی دشوار
ز استان اگر روم تو مبید — چکنم من بطعنهٔ اغیار
تن ندادم کسی که با من بود — چند گاهی براه راهسپار
او بود در بلا و من راحت — او بود غصه ناک و من سرشار
من ز آسوده خاطری خرم — او ز آشفته حالی افکار
خود اگر بود مرا این درد — بودم این غصه سخت ناهموار
بود زین غصه در دلم نشتر — بود در چشم من ازین غم خار
کار او تا مگر درست آید — بود مشی در عمل ز من یادار
تا که الطاف تو گرفتش دست — کرد پاکش سرشک اندر خمار
کار او ساختی تو پیش از آن — که سرش گشت فزون چکند بعذار
من که شد در محبت عمرم — صرف از لطف ایزد دادار
گر گرفتار مر مرا فرد — بینی از من کنی تو شد گذار
این گمان نیست از بزرگی دوست — حاش لله نمیکند این کار
تا پسندی که نام من امروز — شود افسانه بر سر بازار
تا یکی روز من بود همه روز — خورد بیهوده غم خورم بشتاب
نتوانم عنان دل گیرم — چکنم توسنی است ناهنجار
بسته راه نجاتش از پس و پیش — چه رگی دارد از یمین و یسار
دل من خشمگین یکی نجراست — کرد خشمش گسسته استهار

بود از خودسری و خودرائی / سوی هر کوه و دره راه سپار
نسپرد تا مرا بدست هلاک / نکشد دست از من این عیّار
مصلحت نیست مر ترا نومید / رفتن از آستان این دربار
گر صلاح تو غیر این باشد / هرچه خواهی بکن تو ئی مختار
کار تو کردهٔ خداوند نیست / نیست چون و چرا از او در کار
نام فیض تو داده اند ز لج / حاجت ترک و دیلم و تاتار
از تو میپسند از خیال کسی / گیرد آئینهٔ دلم ز نگار
تا که تشریف خانهٔ دل را / دهی از غیر خویش خلوت دار
ابلد از خودسری بیا بگذر / فکر کاری بکن که آید کار
باید امروز فکر کاری کرد / تا بکار آیدت بروز شمار
یار پایدار جز عمل نبود / یار ناپایدار دوست مدار
دل ببند د بکاردان باری / آن خردمند عاقل هشیار

فی مدح موسی بن جعفر علیهما السلام

فریاد از تطاول این چرخ کج مدار / کاخر برید دست من از تار زلف یار
آخر جدا ز یار مرا کرد کاین هوس / پیوسته بود در دل گردون نابکار
یارم برید از من و پیوست یار غیر / دیدی چه کرد با من آن بیوفا نگار
من اینقدر ز رنجش نپنداشتم دریغ / زان خون دل که خوردم پنهان و آشکار
گردید روزگار عزیزم همه تلف / اندر خیال یار دریغا ز روزگار
دیدی بکام دشمن اندر فراق دوست / ما را نشاند عاقبت آن یار گلعذار
رفتیم و پاس صحبت ما آنقدر نداشت / با ما مگر بود قدمی چند همسپار
گفتم که نیست اینهمه بیمهر ماه من / کاین ناز دلبریست که با من برد بکار
پنداشتم نخست از رسم دلبریست / امروز بیوفائی او گشت آشکار

آنرا که تاب صبر و توان شکیب نیست / باید که دل نبندد بر کاردان نگار
دیدی که در مصیبت جانسوز غم مرا / فرصت نداد آنقدرم چشم اشکبار
در آن هوای گرم که جان بود در تعب / جز من که در ملازمتش بود دل سوار
خاکش نه من سپردم و تلقین او نه من / کردم بآه و ناله تولای هشت و چار
روز و شبش نماز نکردم مر آنقدر / قرآن نخواندم آنقدر اش بر سر مزار
شور محبت تو مرا کرده اینچنین / ورنه نه گورخوانم و نه مرده خوار
با این همه نه شرط محبت بود که تو / داری تو در جفای مرا آنقدر استوار
قانع من از تو ام بنگاهی اگر کنی / دارم بلطف مختصری از تو اقتصار
جان از پی نگاه آمد مرا بلب / گنجد کجا بخاطر من بوسه و کنار
گیرم که باز دارد خود ای دل مرا / زین خودسری که دارد از کار و اعتبار
خواهم گرفت داد خود از دل اگر فتاد / در آستان موسی جعفر مرا گذار
در دم اگر نه قبّهٔ موسی بن جعفری / سازد دوا مرا که این درد زار زار
باب الحوائجست و بود خلق را امید / اینجا چرا نباشم من هم امیدوار
در رحمتش بدرد تو باشد اگر قصور / تقصیر تست ورنه بود یار غمگسار
زنگ خیال غیر ز آئینهٔ ضمیر / بزدای تا که جلوه کند نور کردگار
باید کنی ز غیر تو خرگاه دل تهی / کاینک رسید موکب آن شاه کامکار
گر عاقلی محبت حق جو که دل نیست / بر کاردان نگار خردمند هوشیار
واحسرتا ز صحبت من میبرد کنون / ننگ آن نکو که داشت درین صحبت افتخار
مردم بزرگ صحبت من پند یکدگر / گویند وا ز مصاحبتم میبرند عار
گفتم که افتخار نبادم من از منت / از پیروی نفس شدم عار این دیار
دوری وطن نهادم با آن حکایتی / کز من حضور اهل وطن وا ز اشتهار
دارم بیاد انجمنی کرده دوستان / اندر پی وداع و مرا اشک بود بار

گفتم از این خیال نه آسوده گر شوم ... یادی همی کنم ز عزیزان این دیار

با این همه مشقت و بیم که نا امید ... آخر روم من از در دولتسرای یار

پنداشتم سفر کند از سر خیال من ... بیرون شدم بتازه خیال دگر دچار

شخص وجود من بود آثارش اینچنین ... جز دست باز میوه نخواهد دهد چنار

نی تو منی و من نه توام از ازل نوشت ... دست قضا که هر یک باید کند چکار

چون نیست چاره دگرم غیر خاک گور ... باری مرا اجل بلحد زود تر سپار

ابلیس عنان کار بدست هوس مده ... هراس از خیانت این دزد نابکار

شهوت هوای نفس اگر در مذاق تو ... افتد ترا مزاج بود این نه سازکار

امروز را که داده اجل مر ترا امان ... کاری بکن که آید فردا ترا بکار

آسان مگیر صحبت کردار نیکرا ... جز این رفیق با تو کسی نیست استوار

ترسم خدا نکرده کند پیروی نفس ... مجبور آنچنان که برد از تو اختیار

بیمار را که داده بدست اختیار امر ... دانا پزشک گوید باید کند چکار

دردی بدین بزرگی درمان کجا کند ... جز آستان مرحمت این بزرگوار

جز آستان مرحمتش نیست ملجای ... باید بری بدرگه لطفش تو زینهار

آخر بپرس حال فکار پیادگان ... ای رایض تو خنگ فلک را بهین سوار

مرهم بدست داری و زخم دل مرا ... ناسور می گذاری و از من کنی کنار

آسوده ام تمام که اگر ترک این خیال ... ناکرده رفتم آدم ننگ و عوار باد

چون من روم بکوی وطن یاد [illegible] ... بر من اگر نبخشی و بر حال این فکار

بر من اگر نبخشی باشد قصور من ... ور نه تراست بر همه کار اقتدار

فرمان برم بقول لدن و الذین ترا که هست ... با خواجه بندگان را آیین گر و دار

لیکن بود محال نه امر تصوریست ... نومید رفتن از در لطف تو شهریار

نومید میروم ز در دوست نا امیدگی ... رفتن ز آستان کریمان بود فرار

از بندگان شمار مرا تا مگر برم ... من گوی بندگانی در عرصه شمار

یا رب بعز بیش که تنها بتش بجان ... فرزند کامکارش بگرفت در کنار

بخشا بحال غربت آنکس که دور ماند ... از شهر آشنائی و آمد ذلیل و خوار

بنگر که گرفت خصم من از من عنان صبر ... امداد کن مرا که کشم از وی مگر دمار

دارد سرای این دل من صد هزار درد ... غم آورد هجوم شر از هر دری هزار

دانی با اضطراب و سیاه است کار من ... گفتی اجابت تو کنم گاه اضطرار

فی مدیحة مولینا امیر المؤمنین علیه السلم

بجان یار دلبرا که هست خلوت یار ... دریغ باشد اگر ره کند در او اغیار

چنان بخاطر من جلوه گر بود رخ دوست ... که هر کجا نگرم دیده نیست غیر نگار

اگر قضای خداوند نیم روز نخست ... نصیب کرده همی درد محنت غم یار

مرا عنایت لطفش همینقدر کافیست ... که الفتی نبدید در دلم بجز غمخوار

شب فراق ترا با قیامت آن فرقیست ... که در ستیخیز بود روز و شب این شب تار

غم تو دردی و دوای غم دگر آری ... بجام باده ببایدشکست رنج خمار

ز رشک کبک دری پا درون شود پر خون ... که با نوایش قدمی نیست طاقت رفتار

مگر ببخشد بر درد من عنایت دوست ... وگرنه نیست مرا تاب اینقدر آزار

خیال وصل محالست کی دهد دلم ... حضور خود که مرا نیک خوش دهد ناچار

مدار عار ز من من غلام آن شاهم ... که روز رزم بجان عدو فکنده شرار

علی که پشت ضلالت ز تو گرفت شکست ... چو پا نهاد بدوش محمد مختار

اگر چه اسرار هو الحق ز سرهای مگوست ... درین مقام سزد گر منش کنم اظهار

بدست قدرت او رشته گسستن روز چو ... ز هم بپاشد اگر لحظه رود بکنار

نظام رشته عالم بدو بود آری ... وجود اوست جهان را چو نقطه پرگار

اگر ز چهره زیبا نقاب بر گیرد ... جهانیان بخداوندیش کنند اقرار

علی بنص کتابست نفس پاک رسول — علی بقول نبی هست سید ابرار
در آسمان ولایت علیست همچون قطب — در آسیای خلافت علیست همچو مدار
ز تیغ الّا او سر ز نفی لا ببرید — جز او کسی نگرفت از سپاه کفر دمار
ز خاطرش نرود شور باده تا صف حشر — ز جام حب علی گر تهی شود سرشار
چسان ز مهر علی خاطرش بود خرّم — کسی که بسته برابینه دلش ز نگار
لب از ثنای ولی خدا نخواهم بست — وگر زنند بدارم چو میثم تمّار
اگر زبان مرا از قفا برون آرند — من از اشاره کنم مدح دوست بر سر دار
شگفت نیست اگر دشمنی سخن گوید — که موش کور کند آفتاب را انکار
کسی که مهر علی در دلش نیابد ثبت — اگر فلاطن عصر است از و منم بیزار
بپیش نیست او نیست انقدر گویند — که نخبان فلک را هست او سپهدار
ز نو تواند طرح دگر پدید آرد — درین سراچه امکان نمونه دادار
نداشت بعثت ختم پیمبران سودی — اگر نبد غدیر او نمیشدی سالار
مرا چو حقه ستایش ز شاه مردان نیست — همان خوش است که آرم بعجز خود اقرار

قاله فی تاسع ربیع الاول

ازین دو بار مگر بسته بار با سفر — که میرود ز دلم لخته لخته خون جگر
از آن بود که نسوزم ز آتش غم دوست — که سیل اشک مرا ابر کشته است ز سر
نبودن تو درین شهر خاطرم خوش نیست — اگرچه سوی تو مارا نبود راه گذر
باضطراب سپید است حال با حالم — خدا برای تو بخشا بحال مضطر
نماند چاره مرا جز که آورم سوگند — ترا بفاطمه آن دخت موسی جعفر
که رحمتی بمن خسته آوری از لطف — وگر نه آه مرا در دل تو نیست اثر
بدان مقام که خاتون خطه قم است — که مرغ وهم ز ادراک آن بریزد پر
بحق پاک شهیدان کربلا یکسر — علی الخصوص بحلقوم نازک اصغر

بدوستی که تو داری بخاندان رسول — ببندگی که دهی خرج آل پیغمبر
بدان ارادت کامروز با امام زمان — ترا بود که برون است از حساب و شمر
مرا مخواه که سوزم ز آتش هجران — مده بباد فنا مرا تو خاکستر
بمن بچشم مروت نگاه کن باری — روا بود که شب و روز گرید دیده تر
ولی برای من از دور یک نظر آخر — میسرم نتوان گشت جز بخون جگر
بدانقدر زر و سیمش چراغی ازدد — حضور قدسی چندین مرا ز فضل و هنر
بود دوست که امروز قاضی الحاجات — پر از خدای اگر هست نیست غیر از زر
تو گوش دار بآواز موسوی کاوی — صدا اگر بکند دل مبند و عشوه مخر
اگر بجز تو امروز نابداین سوگند — ترا دهم قسمی من بیک کس دیگر
بحلقه حلقه موی محاسن حاج — که هست در نظرت به ز توده عنبر
بدان طراوت روئی که از جمال اله — سرش بود مگر بیان همیشه نیلوفر
بدان جمال محمد که هر که دیدش گفت — براستی بود این آسمان پر اختر
بدان دو چشم که از دور می کند تو — بدان نگاه که بر سینه میزند خنجر
بقامتش که کمان نه کمان رستم را — از آن کرشمه که دارد دینا و در نظر
بتنگی نفس او بآه جانسوزش — بنالهای بهروز او بگاه سحر
مکن تغافل از حال زار درویشان — مگر نداری از حال این گروه خبر
مرا این طمع نکنم با تو روز و شب باشم — که این خیال محال است و می نگیرد سر
ولیک کار فراق تو سخت مشکل شد — بگیر کار مرا اندکی تو آسان تر
اگر شود همه لطفها فراموشت — ز خاطرت نرود التفات عبد عمر
اگرچه واجب نباید بخاطرم این کار — ز تو خلاف مروت نمیکنم باور
نه شرط عدل بود عمر من بسر آید — بانتظار و از بینوای تو گذر
بفکر آنکه درین روز دشمن مولا — بنیش خنجر پیموده است راه سقر

مکن مضایقت از آمدن گروهی شا … اگر شوند ازین کار مرترا چه ضرر

اگر نداری تاب فراق کیپا نی … جهتم اورا حاضر کنم درین محضر

همان بسوزم و سازم که هیچکس امروز … مبترش نشود بزم عیش بی سرخر

مبارکست درین فرخجسته عید آرد … قدم بمنظر چشم من آن همایون فر

مسلمست اگر بر سرم نهد پا را … بعرش میرسدم قدر بلکه بالاتر

فی تهنیت میلاد صاحب الزمان عج

فزود نیمهٔ شعبان مگر بقدرها … کز زودتر طرب انگیز شد ملال و نشاد

پیام نیمهٔ شعبان بوی رسید که کرد … شکل ابی نقش و نگار کلات هاد

فکند باد بهاری ز نثر درین مسند … بباغ و کردش ز انواع لاله نقش و نگار

زبسکه لاله ز هر سو دمید در بستان … چمن معاینه گردید دیبهٔ زرتار

چنان فضای گلستان معطر از گل شد … که بست دکان از شرم خواجهٔ عطار

دمن اگر نه بود خطهٔ ختا از چیست … پر است نافه صفت نیمه نیمه شد تاتار

قدم گذار تو در بوستان تماشا را … ببین که رشک بهشت است ساحت گلزار

نشسته سنبل و سوری ببین صف اندر صف … ستاده سرو و صنوبر نگر قطار قطار

عجب مبارک جشنی است سامنا تا کی … کنی تعلل می ده بطاق ابروی یار

بسرخروئی این فرخجسته عید گرفت … کنار سبزه بیا بیت بادهٔ گلنار

بیا بزمزمهٔ شعر شاعران امشب … بیاد می نه بآواز چنگ و ناله تار

نکوتر است سرودن غزل درین محفل … بپیش رای من از دستگاه موسیقار

گرفتم آنکه دگر منعطف نخواهد کرد … عنان رحمت این نونگار کج رفتار

نکوتر است مرا سایه عنایت دوست … از آنچه سایه بر او کرده گنبد دوّار

مرا چه غم که شد از سینه آنکه فرار ما … برای صحبت من از مصاحب بیزار

چه گفت گفت که بر لب جشن شعبان را … در آن مبارک محفل دگر میا ر گذار

همین

همینقدر که نهد پای بر سرم دلدار … رضا نگرد خداوندگار دولتیاد

چرا دگر نه همین اگر نهد از آن راز … که من بعاطفت دوست گرم استظهار

خدا اش خبر دهد گر چه خبر خواهی کرد … ولی مرا این حرکت بود عادت اخبار

مسلمست که این کار بس نکوست ولی … نکو نبود چنین کار زنان نکو کردار

بود نه جای سخن هر چه کرد مختار است … درین معامله آری بدست اوست اختیار

دهار صحبت شیرین خسروی دارد … نه آن مجال که با کوه کن کند گفتار

کسی که پادشهش فرصت سخن نکند … رواست گر برد از صحبت گدا بازار

زمام کند از آن شد که گر بنازش … بی صلاح نگو صحبتی فساد شعار

و با کرد و دلش آن نغمه نغار … بگوی هان که خشم و تعنت آید بار

چه آنکه در نقش و نگار ما را صفت … درین معامله با من زبان از اظهار

بکام مهرهٔ مهرش … گر از بپیچم بر خویشتن همیچو مار

و با کناره از آن می کند من که بنا … تراو دار سخنانم کلام ناهموار

گمان کند که نسازد جسارتی که مراست … بی نصیحت او با وزارت دربار

گریست باید بر حال خواجهٔ که بری … خزف اگر شکند نرخ لولو شهوار

قوام جشن من از وی اگر بود ابکاش … خدا کند که نماند ز جشن من آثار

نه کار را بجهه آید از آن عمل که خلوص … چنانکه باید و شاید نباشدش در کار

اگر شعور بود بی توان برید امروز … ببر ز دم بشعر از چه این بزرگ شعار

و با و عجب ها و هدر کند همه را … اگر ز کوه ترا صحبت تر بود کردار

چرا نسود دهد جمع خرمن طاعت … مرا اگر نبود موش دزد در انبار

سخن درست بگویم از این بساط مرا … غرض نبود مگر وصل آن بت فرخار

بلی خجسته کند بیت این بمیلاد جشن … مگر بدام فتد آن غزال شیر شکار

ثنای اوست همه بزم من که من امشب … نهادم اکنون مدحت سرای هشت و چهار

بزرگ انجمنی از پی ستایش او / فراهم است و نباشد هنوز شکر گذار
میسرش نشود اینچنین همایون جشن / اگر نثار کند سیم و زر هزار هزار
دلا براست چو بلبل سرودن غزلی / ببر بجیب تفکر تو سر چو بوی بهار
ببین که عمر گرانمایه ات تلف گردید / پی تعلق سنگین دلان سیم عذار
چه شد که باید خوناب دل همیشه خوری / بیاد آنکه ترا نیست لحظه غمخوار
نباید از پی بیماری غمش رفتن / کسی که هیچ ترا نیست در غم بیمار
نباید اینهمه گردید گرد آن یاری / که جز بنام حریف تو نیست نرد قمار
گرت هواست که آری بدست باز تحقیق / پی خلوص عمل رو مگر که گردد یار
اگر عمل عمل پاک است دانش نیک / اگر تو عامل کاری بدست آر و بکار
مکن بداد و ستد اینقدر تعلق و غش / که هست محنت کهنه کار در بازار
ازین عبادت کو بدترین گناه بود / هزار مرتبه کردن بباید استغفار
بد بگیر انا اگر این کار مشتبه گردد / چگونه شبهه توان کرد بر اولو الابصار
جهان بود همه اندرز تو بدیده دل / ببین مگر کند از خواب غفلت بیدار
بر آستانه سلطان عصر رو بنیاز / گدا و تارک شاهان بزیر پا بسپار
بذیل عاطفت دوست دست همت زن / بغیر بندگیش هر چه هست هیچ انگار
ز نقشهای پراکنده ساده کن دل خویش / خیال او داد در لوح خاطرت بنگار
صبا بگو ز من آن بیوفا نگار مرا / گل من آنکه مرا اینچنین پسندد خوار
گذشت آنکه ترا بود خاطری خرم / گذشت آنکه مرا بود حالتی افگار
گذشت آنکه کشد طره ات بزنجیرم / گذشت آنکه کشد غمزه ات بزاری دار
بجز جم این همه نیروی دلبری امروز / مده که آمده بنیان کار من بیشوار
بکن هر آنچه توانی که از طنین مگس / نلرزد اینهمه بر خویشتن درخت چنار
بیاد روی تو لیلی جمال اگر بودم / همیشه در هم چون طره تو مجنون وار

طواف کعبه بدر دم رسید و چون گهی / که بود دست تعلقم ز ابدان استار
ز استلام مکرم حجر بود کامروز / مس وجودم گردید به زر عیار
اگر چه بود مرا درد عشق بیدرمان / فتاده بودم ازین قصه سخت ناهموار
بعزم آنکه مگر درد من دوا گردد / بخاکبوس شهان کان خویش بستم بار
بگوشه نظری درد من دوا گردید / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
نه این شگفت بود هر چه بد بود فرزند / نه چشم خواهد پوشد کسی ز آل و تبار
اگر که دعوی آسوده خاطری امروز / مرا ز خیال تو کردم مکن مرا انکار
سخن گزاف نگفتم بیان مای مرا / خطا نه اینهمه آید ز مرد بخرد بر کار
اگر نه باورت آید درست کاری من / درست کار مرا کرده ناله ابحار
بلی هر آنچه بود کار سخت آسانش / نمود بتوان افتد چو کار با اصرار
خصوص بر در دولت سرای مرتضوی / که نا امید نرفتست کس ازین دربار
دران حرم که خدا را بود بزرگ حریم / فرو گذار نکردم ز طاعت و اذکار
در آستانه شاه ولایت از جانی / رسد تضرع من نیست آنقدر بسیار
رها نکردم دامان دوست تا برسد / بدر دم آری کار اینچنین کنند هشیار
درین سفر نه اگر درد من دوا گشت / مرا مسلم می گشت زحمت این کار
بلی غرامت این کار سخت مشکل بود / ازین غنیمت بودم اگر نه جهد و دوار
بصد ز دعوی من شاهد این بود که هنوز / نکرده زاهدی من نگارم استفسار
چرا گرفت ز من چشم مرحمت کاری / اگر نکرده بکارش مقلب الابصار
وگرنه من که خطائی نکردم از پی آن / که گفت دادمت از خشم خویشتن بفشار
هنوز بر جا عهدم بود که ننشیند / هر آنچه بر سرم آید بدل ز دوست غبار
هنوز از پی فرمان نامه که نکاشت / بعرض حال نیارم شدن عریضه نگار
مجال نامه نبود و کسی نبود ز من / مگر که عرضه دهد پیش یار حالت زار

قسم بعفو گناهم بپاک دختر رسول — بحور دو حرمت او وانکه نداشت وداد
بدین ارادت واخلاص چشم آن دارد — که دوستکار شود در حسابگاه شمار
مگو فزوده بقدرش که پنج چند جمال — غرور عزت و جلالش یکی بود ز هزار
بخرج مردم نازی که میدهد لرزد — همیشه با من بیچاره بود در این کار
دگر گدا نیارم از آنطرف اینسو — اگر که پرسش حال مرا نکرد گذار
گر از مصاحبت با منش بود ننگش — حدیث صحبت او مر مرا بود ز عار
بیاد من سروکاری اگر نه دارد او — ندارم انچه من با خیال او سروکار
اگر نباشد اندک کشش از آنجا نیز — ازین طرف ندهد سود کوشش بسیار
ندارد انچه مقدار پیش زینت من — کسی که اکنون او را بود مشیر و مشار
مرا بمردمک دیده جا دهد رفتار — اگر ز بار جلالش بعشری از اعشار
دلم بگانه سوار است وقت ... اگر — بگاه حسن پیاده است در کند سوار
بگوید انکه همیشه الداز جلال و جمال — اگر تو مردی خوی بنای باز مبار
اگر که مرد سلوکی تو آل عصمت را — نخست باید کردن ببندگی اقرار
جبین صدق تو باید بر آستان بسوی — چه سود می دهدت لطف خسرو جبار
نجاند از رسالت ارادت و اخلاص — بود بپاکی فطرت نکوترین معیار
کمر بخدمت یزدان ببند نیک و خسیس — مکن بخدمت سلطان تو فخر و افتخار
خدا عزیز اگر کرده پیش بیگانه — وگر نه کس نپسندد دیار خود بخوار
چگونه راه عنایت بیار داز اینسو — که راه آمد از بسته ایزد دادار
غرض نه رحمت با منت اگر آرد — خرام از پی این جشن مرحمت آثار
گرفته مقدم این فرخجسته جشن مرا — شکوه و زینت بر خویشتن از اینکار
بلی ز مقدم این جشن ماه بی مهریم — نهاده بر سر آن تاج آفتاب شعار
چرا نه انقدر اندیشد آنکه نعمت داد — همان ز دست تو اند گرفت دیگر بار

کسی که پا ننهادی ز ناز بر سر من — کنون بنا دلت عجز است از چه داد بباد
مگر که من نه همانم که بی گناه مرا — بیک نقمت بیجا فکندی از انظار
همان خوش است سخن بیش ازین ازو نکنم — بود نه تاب سماع و نه حالت گفتار
بود نه مصلحت من سخن ازو کردن — که از کنار فرو بایدم گرفت کنار
نه سازگار مزاج مراست صحبت او — ضرورتست که پرهیز او کند بیمار
کسادی نشود چشم از نعمت او — که هست رونق اینکار من ز صاحبکاری
ولی عصر که ختم امامت بدو — چنانکه ختم رسالت باحمد مختار
وگر بگویم احمد هم او بود نه شگفت — یکی است نور و بود در تجلیش تکرار
هر انچه باد عقیدت مراست حضرت او — ز روی پرده چو گیرد مهیمن دادار
اگر تعین رفت از میان یکی گردد — دوئیتی که هویدا بود ز موج بحار
جمال اوست ز آدم گرفته تا خاتم — ولیک جلوه نماید بگونه گون اطوار
جهان و هرچه تو بینی فروغ جلوه او — اگر ز دانی ز اینه دلت زنگار
اگر گشائی چشم حقیقتی بینی — جمال اوست کند جلوه از در و دیوار
مگر که روشن آن فراکند امروز — دمید از افق غیب بهترین انوار
گرفت داد خدائی خدای ما امروز — شد آشکار و سراسر خدائی اسرار
حجاب غیبت یکسو هلد فراقت را — مخواه اینهمه پرده و ستار خود دشوار
از آن جمال خدا را حجاب یکسو نه — برار منتظران از حسرت دیدار
برون خرام که ترویج دین احمد را — بود بدست تو شمشیر حیدر کرار
بیا که نوبت عدلست و داد عالم را — فساد و فتنه گرفته است زمین و دیار
بنای کفر بمشرق یکی کند محکم — اساس ظلم بمغرب یکی کند استوار
مگر کنی تو شبستان عدل را معمور — که هست عزم تو این کاخ را نکو معمار
نماند انچه از خرمن نفاق اثر — گر از نیام کشی ذوالفقار آتشبار

ببندگانت فرمان اگر دهی روزی   مرا بگو تو از آن بندگان خویش انگار
ببین تو غرقهٔ خوناب دیده یار از آن   از آنچه رفت ز اعدا بعترت اطهار
خصوص از آن دو منافق که عصمت کبری   چها کشید و چه دید از مصیبت و آزار
بیا مگر که شود چشم دوستان روشن   که خود معاینه بینند هر دو را بر دار
بگفتگو نتوان کرد وصف تو آری   که هست عالم الغائبات و بیم و زار
خدایگانا دارم ز حضرت تو بسی   بزرگ مسئلتی ناگزیرم از اظهار
اگرچه حاجت اظهار نیست در حضور تو   که خود خبر از همه داری بحالم استحضار
ولی چو آید بوی تضرع و زاری   هم از سؤال کنم عرض حال خود ناچار
هوای نفس از آن پهلوانتر است که من   مدد اگر تو نیاری توان کنم پیکار
مرا بحشر بود خاتم عنایت تو   طلسم آفت این اژدهای تن اوبار
دگر ندارم از حضرتت تمنائی   سخن اگر ز تقاضا کنم بدین اشعار
جز این که مجلس من گر چنین جشنی   بپای آمده گیرد همیشه تا که قرار
بزرگ کاخ بنایت تا نبیند شید   کز انقلاب هوا از خزان و آذار
قوام جشن من از پرتو عنایت تست   بالتفات تو این جشن گیرد استقرار
حقیر اگرچه بود مفخرم بزرگان را   قبول کردن عادت بود طفیل نثار
اگر که قافیه در شعر من مکرر شد   چه غم نظم من بود در خور تکرار
گمان ندارم از این در برآیم نومید   که شخص نیست مبرا از این بزرگ عوار
بنا امیدی رفتن ز آستان کریم   مرا هنوز نگنجد بعالم پندار
ز فر باد بهاری همیشه تا بر پاست   لوای سلطنت بوستان بفصل بهار
بلند جشن مرا باد پرچم اقبال   بفر عاطفت شهریار دولتیار
بحق عاطفتش باد آنکه در این جشن   مدیحه گوی بود یا بود مدیحه نگار
علی الخصوص شهاب آن خدیو خطه   کز این دو خطه منش شاهنشه است خورداد

فی مدیحه

فی مدیحه مولینا زین العابدین علیه السلام

محرم عشق اگر نباشد یار   کار بر عاشقان بود دشوار
سخت دردی بود که پیش طبیب   نتوان درد خود کند بیمار
درد را چاره غیر مردن نیست   نتواند اگر کند اظهار
روزگار نیست جز بسالوسی   نتوان کرد چارهٔ درد دل یار
گر برد پی بعشق من از من   رمد آن دد کمند رفته شکار
باد پاینده دولت تذروی   کردم از وصل دوست برخوردار
یار من گر رعونتش دارد   عار با سلطنت کند گفتار
بوسه از آن لب شکر خندش   زده بر دست و پای من بسیار
سبحهٔ من کمند گیسوی اوست   پای بستم اگر بزلف نگار
گرچه پنهان کند بعبائی   خویش را از من آن پری رخسار
بنماز جماعتی که مراست   می کنم بی عزایش احضار
نام از جان مبر حضور عزیز   کاین بضاعت بود بچشم خوار
پیش آن پرتوی که دارد مهر   ذره را نیست آنقدر مقدار
زور بازوی پارسائی را   سخت در هم شکسته پنجه یار
رو برویم نشست و افشان کرد   بر رخ خویش طرهٔ طرار
پی یغما بر گفتن تکبیره   برد در کار حیلت کفار
من از آن عشوه که در کار دم   کرد آن شمهٔ بنان بهار
پی بنردم نماز مغرب را   اولین رکعتش یا که چهار
لرزه افتاد در تنم آسان   که نبد مر مرا مجال قرار
که درست آید آن نماز که نیست   در قیام و قعودش استقرار
سخت چون دید دام خود از من   شد بگردنش چو ز صید شکار

فخر را با عشق پیاسودم ساعتی من ز طاعت و اذکار
غمزه اش را بغارت تقوی داد فرمان چو آن بت عیار
خواجه با آنهمه متاع آخر خود تهی دست آمد از بازار
نه نماند در دست من آن بود گر چه با طل نماست در انظار
عاشقان را بود نگاه نماز طاق ابروی یار قبله نگار
گفته اند از نگاه مخمورش صوفیان ترک خانه خمار
جام اگر چشم او ست چندان نیست شود آشفته شیخ از دستار
آنکه بیخود در خم عشق آمد نکشد درد سر ز رنج خمار
طاق با جفت بر دو خوبان را هر کجا گسترند نطع قمار
نه گمان تا کنی منم امروز در نظر بازی آنقدر بیکار
در حسابش مرا خراب نظر خواند آن کافر ستاره شمار
آنکه افسانه باشد از غم عشق خود ندیده است از کسی آزار
گر بنالند خستگان غمش جای دارد اگر کند انکار
آنکه گفته است در چمن گل نیست ورنه بلبل بود هزار هزار
گو کن تا پاک خانه دل را نکنی کی قدم گذارد یار
چکند شور عشق و جذبه شوق آنکه با غصه و غمست دچار
در طرب خانه محبت نیست دل افسرده خاطر افگار
راه عشق است ترک سر باید بوالهوس نیست در خور اینکار
عاشقان را حکایت غم دوست کرده فارغ ز صحبت اغیار
قفل غیرت زنند بخلوت دل یار چون آمد و گرفت قرار
سر بجیب غم از گرفتاری میبری چند همچو بوتیمار
چند در فکر شاهد کشمیر چند در بند لعبت فرخار

بتماشا

بتماشای گلرخان تا چند میچرانی تو آهوی ابصار
روغن از چشم تو کشد آخر دود گیتی چو اشتر عصار
اینچنین خواب غفلتی که تراست نفخ صورت کجا کند بیدار
کاروان رفت تا که فرصت هست بار خود را بگیر و بار بیار
تیر فرصت اگر که رفت از شست بر نگردد بشست دیگر بار
حیف باشد رود هوا و هوس رایگان از کف تو لیل و نهار
این گرانمایه عمر ما کافیست نفسی چند مغتنم بشمار
همه هستیت بود از جان تو بدن را همی کنی تیمار
بود این نازنین بدن آخر لقمه مور یا که طعمه مار
پرده از کار اگر فتد بینی رشته سبحه نیست جز زنار
تا توانی عنان نفس بگیر کاین یکی توسنیست ناهموار
هلاک کند سپاه دین آخر خویشتن را ابد بسنت او مسپار
نتوان بود آنقدر ایمن خود از آن اژدهای بر او باد
سر شاهان بود که خاک شده پای بگذار بر زمین هموار
خاک گردد و تا رود کاب آید بختی چرخ آوردت زنهار
دیر و زود این سمند توسن نیز مر ترا می دهد بباد غبار
توشه باید گرفت مرد ترا که بود مرگ سخت تر اسفار
راه سخت است سر تو مشکل بود از این طریق صعب گذار
هستی تا از این گره بوم تنگ نگذری تا مگر سبکتر بار
ابر او در به تنگنای لحد جز عمل نیست مرترا دلدار
تا چه باشد عمل که همقت دیو رویست یا پری رخسار
آسمان گر بکام تو گردد دل نبندی بمهر او زنهار

گر فلک با تو چند روزی کرد | همرهی دل مده بدین غدّار
کمر و تاج خسروانه کرد | غارت از مکر و حیلت اش عیّار
خواجه تحصیل مال بر باید کرد | تا کند بر هم نخورده این بازار
نه متاعی توان بدست آورد | نیز غش و قلب درهم و دینار
نیز بین صبر نی نکو داند | مر اندوده و از زر عیّار
فکر در دی برای سرمایه | شیخ بیچاره رود بی دستار
همه آیات موسوی دارد | خوانی و دل دهی بیا انکار
نیست چندان شگفت گر دانی | کاو بیا کاو و با حمار حمار
بر سر تست تاج کرّمنا | پیش هر خر مکن تو خود را خوار
نکند دانا بچشم کران که ترا | مهرشان آتشی است پر ز شرار
دوزخ ار رعنا گر محیط آمد | کفر را فعل اوست معنی نار
بود آدمی حقیقت آتش | دادن دل بمردم جبّار
گر بهشت آرزو کنی مردا | درد دل امروز تخم نار مکار
گلخن هستی تو نیست کند | سر بزن گر نشاید بیش بکنار
با خدا دم کسی زند از عشق | که بفرمان او کند رفتار
دعوی دوستی بود باطل | گر نه تصدیق او کند کردار
رنج بیهوده میبری نکنی | پایه کار را اگر ستوار
مر ترا سوی یار رهبر نیست | جز ارادت بعترت اطهار
خاصه زین العباد آنکه بود | خدمتش طوق گردن احرار
پنجم آل عبا از اول | بود و حق را چهارمین اطوار
بود مستغرق آنچنان بدعا | که نشد آگه از گزیدن مار
جلوه آنسان که بود کرد خدا | تا عیان گشت از خدا آثار

پا

پا بهستی نزد آنکه برسر او | آفرینش بود قلیل اشعار
هر طرف دو کون تجلّی اوست | نگذری گر ز عالم پندار
در نگنجد بگفت معنی او | که بود لفظ تنگ و تیره و تار
نعت واجب چسان کند ممکن | مگر آرد بعجز خود اقرار
خوانمش من خدا برغم کسی | که کند جلوه بود تش انکار
این هنر نیست فخر او معنی | بیخودا بیجا همی کند بیکار
هر طریقی بدست ره دار است | هر رهبر کسی است راه سپار
زان گروهی که خوانده اند خداش | راستی گر علی بود بیزار
چیست اوّل عذاب سوزاندن | تند کردن چه بود دیگر بار
نیست چندان عجب اگر آید | آب دستش لآلی شهوار
عجب اینست چون توان بستن | دست او را چو دیلم و تاتار
آن وجودی که مرکز هستی است | آمد از دور چرخ چون پرگار
شهسواری که تازیانه اوست | سر این تخت گشته مهار
زیر بار ستم ز تسلیم | داد آنسان که گشت نام سوار
داشت زنجیر گر بپا بودش | پی تجسس سروش غاشیه دار
جشن میلاد اوست مطرب کو | تا بگیرد بچنگ بربط و تار
نیست چندان گنه اگر خوانند | نغمه جانان بلحن موسیقار
ساقیا همت ترا نازم | وقت گردانند جام عقار
صوفیان ز اکتفا کاسه سبو | ندهد می بیار و خم آر
تا نمانند صوفیان امشب | اندرین خانقه یکی هشیار
نتوانند خورده تا گیرند | فاش گردد حقیقت اسرار
بسته ام عهد بر بدل نبدم | راه این فرقه جفاکردار

معدن فتنه است و کان بلا　　خلطه با این گروه ظلم شعار
مستجار و حطیم را دستی　　زدم از اضطرار بر استار
تا شکستند بیمن همت دوست　　مبرم عهد خویش تا بمزار
استخوانم اگر شکست هنوز　　چشم دارم برحمت جبار
این نباید اگر هنوز از من　　خاك بر فرق نالهٔ اسحار
این نه چندان بود اشارت دوست　　می کند خاک را چو ذرّه غبار
بیکی گفتگوی او بگذشت　　بشر حافی ز بربط و مزمار
گشت وارسته آنچنان کاو را　　حلقهٔ فقر راست سلسله دار
واسطی دین احمدی ز انیث　　سازش آنقدر ربابطایار
پی رقصید زن نار مجلس　　می کنند و دهند رخت بباد
آتشی در دلم بود کز من　　نگذارد بجا نه پود و نه تار
نتوان فاش کردنش که مرا　　بیم سوزاندنست از پندار
می کشیدند اگر بنی همدان　　تیغ نصرت بخواندن اشعار
فاش گفتم نکوهشی کز سر　　ز آل عباس و دودهٔ فجار
خلق گویند زال چنگیزند　　ایلخانی جار و مرّه اسوار
نیست نسبت کجا بچنگیزش　　بود از آنکه نسبت عنبر بعار
آن شنیدم خدیو خوارزمش　　اندکی کاست حرمت تجار
بود در چشم رافتش با خلق　　این ستم نیز زند شدی خار
خشم آمد بجوش و فرمان کرد　　هر کجا خلق او نموده گذار
هیچ جنبنده را امان ندهند　　رحم نارند بر یکی دیّار
چون بکیفر رسید خصم امنا　　داد فرمان بلشکر خونخوار
تا بچنگال تیز دندان گرك　　اندر بیم او بود بفکر شکار

گرك با سك چو آشنا گردید　　بر بگله گر سیب باید زار
خواهد آن دو که بنشسته نیا　　کیفرش تن کشید بهر دار
اوست ضحاك و از دو جانب او　　انگلیس است و روس چون مار
طعمهٔ این دو گرنه مار دهد　　ایشان ستم بهین و یسار
شهر جور و جفاست بر تن ما　　از چپ و راست رفته تا سوفار
کاوه را مگر خدا فرمان　　بکشند تا کند ز خصم دمار
خون عترت اگر بجوش آید　　بر خطر دارد این بیم ذخار
بهره چندان نبرد از مسلمانها　　بود آن زکه نیست سنت و چار
می نشیند بگاه کال علی　　نگرد چون ذلیل آمد و خوار
از نیاکان نه این بود هنر　　نه بود هنر آن ز آل و تبار
ساعد الدوله ابن سعد صفت　　کرده بر خود ورم ز استکبار
یاد کرده چنانکه پنداری　　مسلم مروزیست با استار
بالد آنسان بخویشتن که نه　　فتح ققفاز کرده یا بلغار
این نه مردی بود که بند بود　　زانکه آید بپای خود زنهار
جنگجویی اگر تو مرد و سری　　باز بستان ز چنگ این کفار
حرمت آنکه نسبتش برسول　　بر سرش بسته سبز گون دستار
نیست بستن بگردنش بخیر　　زدن آنگاه چنگ و موسیقار
دانه در سقیفه تخم نفاق　　کشت کاینش بود فروع و ثمار
باری عترت پیمبر را　　بر تن و جان چنین کند اشرار
نام کافور و قصّهٔ زنگی　　این حبیب الله است آن نجار
نه حبیب الله است دشمن حق　　بود این کافر خدا آزار
گر مسلمان بود چرا شب و روز　　بود از باده مست با که خمار

غیر این ملحد خدا ناشناس / کس نکرده ز طفل و زن کشتار
گفت بر جاز وری دهد سلطان / نیز نماینده خدمتم ناچار
شه سوارش بمرکب مخصوص / کرد و کردش بعالمان بدابوار
با همه آرزو بتن پوشی / آخر آمد فرو سر سردار
خود چه تن پوشش چو نعل تازی / داشت از کهنگی نه پود و نه تار
بنگر که منبر دل از هر ادا / می پسندد کسی ز غصه فگار
جای قهر خدا اگر اینجا / نیست نامش چرا کند قهار
کرد کاری ز زبان قدسی کرد / لعن بر آن منافق غدار
مزد خدمت امیر سلطانش / گفت دشنام بیشتر ز شمار
یادی خنکار زید شاه / کرد با داهیته بختیار
آنچه او با من از تعنت کرد / گفت عذرش بهتر ز اعذار
با همه حق مزرعه خود را / هم همی کند از ده دار
عاقبت کار خود کند نظر / نیست چند از دوام در افشار
داشت شاهش اگر که هر اهل / زن تا پاک او زدی بردار
این همه مکر و بهی امروز / که تو بینی بود از بر گفتار
بچه بازی بود چو دولت نیست / به از بیش دگر سپهسالار
حرمت نسبتش بر هر ایست / داده از کشتنش اگر زنهار
مزد و مستمسکش ترسید / فتنه برد و لت قوی آثار
در تضرع که عاقبت افتاد / کار فرمان قتل بر انبار
داستیرا که اهل فاجرند / زال سفیان و دوده اشرار
میزنند از چه بر زن بیجان / آتش کینه بر سر بازار
آن شنیدم بساختن پیکر / دختری داشت رغبت بسیار

تاکند

تا کند نزد این علی ماش / پیکری شیر ابو حسن چندین بار
پیکرش را لقب بکرد شریف / بر تنش کرده حله زرنگار
دایه آن عادتی که داشت بزد / هم در آن پیکر شریف بکار
در تماشا مگر که زهرا را / دید سرخ از غضب نموده عذار
خواست داند که خشم او از چیست / کرد در پرسشش بلی اصرار
گفت در بر مگر نبستی / کرد بر پیکرش نه سبز خمار
باچنین نسبتی نه حرمت / بود افکنده زو اش دستار
بغض آل علی است معنی کفر / تا بدانجا بکار استغفار
نیست سودی ز تشنیع تو خصم / گر شود بود نخد انعقاد
احترامی که آل سفیان را / بود ز آل علی نخورده کبار
بلکه نه از صد که از هزار یکی / کردن من که نیست در بخار
اگر این هم همی که آل علی / مرتجی راست عشری ز اعشار
داشتند آل حرب ابو دند / تا کمر عزف دوهم وصبار
فرج اعظم از خدا باید / خواستن بالعشی والابکار
باش تا خورده بچه پیلان / گردد آخر بچنگ پیل دچار
مادر پیل بچگان کفر / کشد از جمع بچه پیلان خوار
دور گردون چنین نخواهد ماند / میزند چرخ بهتر از ادوار
رشته کار مردمان آخر / خواهد افتد بدست صاحب کار
چون فلک او ز آسمان بیند / از پی خدمتش کمر بستوار
دور و نزدیک سایه خواهد کرد / علم نصر طالب الاوتار
باش تا این ندا رسد کو را / داده فرمان بکار ایزد بار
خواهد آخر قصاص خون زید / کشد او ذو الفقار آتشبار

سر زند از بنام آن شهر　　که بود برو خرمن کفاد
چشم دارم سبک کند چو عنا　　مر مرا هم شمار داد انصاد
آن گروهی که از جفا شان بد　　بضعه احمدی نبی آزاد
زن تا پاکشان بصد خواری　　کشد از کو دو بیرزند برداد
مانند بت پاک دخت فرزندی　　یادگار از پیمبر مختاد
در دل او چه خونها که نکو　　ستم این گروه کفر شعاد
تن بد زد بد تا کند بیرون　　خون دل را از دیده خونباد
ز بست چندان نکرده سوی بد　　عاقبت رفت با دل افکاد
در عزا این سر کلاه گرفت　　شاه مردان که بود کوه وقاد
دوستان از پی عزاداری　　با ستانش ز عزت اطهاد
تا کند انجمن یکی بنیان　　که در آن پادشاه دولتیاد
خانه شه امیر ملک کیاد　　ظفر و فتحش از یمین و یساد
سود چندان نکرد آنکه ببست　　کمر همت و بکرد مراد
حاش لله ز سستی همت　　نیست این نا شمار پیش تو عواد
بود کار قضا و بخت بود　　پنجه با ساعد قضا دشواد
نا تمامست این بنا هر چند　　نیست حاجت بداشتن اظهاد
کاین بنا را کسی که داد بخت　　ذکر او هم توان کند تذکاد
تا بود سبزه خاک را رونق　　در بهاران ز گونه گون ازهاد
هر که همدست من شود با من　　کلبه فقر را کنم گلزاد
رغم آنان که ترک سر گفتند　　هوای گل و صفای بهاد

ایزدش جنتی ببخشاید
که روان از هر طرف بود انهاد

فی تهنیت العید

ای نگار من ای بت فرخاد　　ای بخوبی چو لعبتان حماد
چین زلف تو آفت تبت　　ترک چشم تو فتنه تاتاد
کس اگر صورت تو اندهد　　دل همان صورتست بر دیواد
چون بسیک تاد مو توان بستن　　کوه را نیستی اگر بستاد
ساحری پیش سحر تو امروز　　بر بحجز تو آورد اقراد
نرد عشق تو تا نباشد باخت　　همه برد است این خجسته قماد
نو بهار است و فصل فروردین　　وقت باغ است و نوبت گلزاد
بوستان گشته ای نگار چو خیام　　پر طاوس از گل و ازهاد
از شکفتن تو سمن بنفشه　　چهنه دشت و دامن کهساد
خبر تا ما و تو تماشا را　　بسپاریم از یمین و یساد
قدمی چند طرف بستان را　　که بهشتست از نسیم بهاد
پی تشریف فرودین دید　　بوستان کرده حله زنگاد
مقدم آن خجسته موکب را　　کرده خیری نثار زر عیاد
نرگس از یکطرف نصف انداخت　　بلبل از یکطرف قطار قطاد
سایه افکنده بید بر لب جوی　　بگذرد تا که آب عذب گواد
من که بودم عزیز تر از گل　　پیش چشمش چرا کنون خواد
راه ایکاش بر دمی نخیه راه　　با مر اینان سپرده دانقاد
حکم از خوار ای مست شاه هدی　　بودن او را بصد تو اهیاد
داند اصلاح کار خود از خشم　　روی از یاد کرده بر اغیاد
می کند شکر گر و ترسا لیک　　اثر خشم را کند انکاد
گر به پیری هنوز در گوشش　　هست از من ترنم اشعاد

نفرتش از من اگر کند مزهم — دادم از وی فراغ عیشی داد
دیدمش من شبی بخواب او کرد — وحشت این حکایتم بیداد
گرنه بیدار می شدم می کشت — وحشت من مرا بزاری زاد
جنس من نیست عیب او نکنم — جای دارد کند ز شر فرار
آنکه از انس با منش ننگست — صحبتش را چرا اندارم عار
هر که از جان و دل مرا نخرد — من بجان و دلم از او بیزار
همه دانند داستان منش — رانده باز جو و غضنفر متکار
من بسا ز بچه کردم اندر شعر — گفتگوئی که داشت این اشعار
سخنی رفت بر زبان و نشست — سکه آسا کنون بر و عیار
کردمش التماس و در خلوت — بر بد سو اثم مکن اصرار
که هر ترک من تراست کنون — چاره کار را بمن بگذار
کرده ام من جفتنه بد بتی — نه مرا ننگ و نه تراست عوار
کرد قصد تو من ولی مهلک — مر مرا نقد رند داد بکار
با همه التماس من افکند — مر مرا در بند دگر اخطار
آرزو داشتم که آخر باز — باشدم زی وطن چو اسپار
بود خواهم ولی فنون او — بر سر من نهاد ننگ خمار
در وجود وطن برخ سنی — داشتم دست دیگری افتاد
بر هوا شد چو گرد استقبال — بفلک آه من کشید شرار
سخنی کردم از فنون او — نکنی بیش ازین تو استغفار
خود بگو این بود مسلمانی — بر آل رسول این رفتار
زخم ناخورده وا سخن نکنم — من ز تیر نشسته تا سوفار
حال من بین که دشمنم کنون — رحمت آرد بر او بحالت زار

در دل سخت من هنوز چهد — با همه زمیش شرار نار
سوخت این غم اگر نشانم — ببینش من بحالت افکار
ضربه صاحبش هلاک خویش — دل کند از وجود دزم حمار
در یکی نیمه کرد با من تاد — رفت تا کرده مر مرا ملدار
فتنه راست شد که خواری را — گشت آواره او ز شهر و دیار
بار دیگر که این تعنت کرد — در شب نیمه گفتم اندر کار
بود بیش فتنه نمی گنجد — این حکایت بعالم پندار
هر که را ابتلا همی باشد — ناله اش را اثر بود ناچار
اگر او را اگر شکست مرا — رفت از دیده فوت ابصار
دم شیر است آه درویشان — پی بازیچه دم شیر نخار
اگر آن شد ز کار این درهم — این شد از کار آن پریش و نزار
نعمتی از مراد خدای گرفت — هستین نعمتم بکره و اشیار
بود نادری بجاز رشته انس — با همه اینکه روح آل و تبار
شکر یزدان که رشته پیوند — همه بگسست بود او از تار
تا نگوئی قساوت دل را — چند باشی هنوز پای افشار
آنچه با من بکرد از سختی — نیست با ورث عشری از اعشار
فطرت دوست پرور بد رحیم — کشتن دوستان بزاری زار
بیکی مورد از تخلف کرد — نشود از یکی شکوفه بهار
خطر اینست در سخاوت او — ابر اگر خجل کند هموار
جود و بخشش دلیل فطرت نیک — نیست حجاج یوسف آنخونخوار
خوان اطعامش از هزار افزون — بود مر خلق را بلیل و نهار
صحبت از وی خدا بر امکنید — بحر من چه سود از این گفتار

حرمت اهل فضل و دانش بود   خصلت آن نتیجة الاشراد
که بدین حال غرّه نتوان بود   حال چندان ندارد استقرار
بیکی خنده در دو غش بند   همه این سکینه است و وقار
سایه خویش را برد وحشت   آن رها گشته از کمند شکار
تبدل آخر بطیلسان گردد   سر را این عبا و این دستار
بنگاهی معاوضت نکند   همه عمر طاعت و اذکار
زنگ دل سر برا بود از ذکر   بجه بزدایم اندل این زنگار
آنکه بلیغی ندارد چشم بود   بلکه ابلیس را بود ادرار
پاک باید از این گنه آلود   اشک بیهوده گو نرود خسار
تا نگوئی که راه گمراهی   گرچه پاره دکی بود هموار
سامری از کلیم اگر عجلی   ساخت اعدا دا و بکر دخوار
بگذر دا از این حدیث و بحث مکن   باز از نو بهار و فصل ایار
سایه افکنده بر سر بستان   باز از نو سحاب گوهربار
چمن از فیض ابر آذار بیت   جنة تجری تحتها الانهار
باد از بوی گل پر اکنده است   نافه مشک در همه اقطار
کاروان تتار بندار   باد کر باشت خواجه عطار
همه از بوی گل چنان مستند   که نپرسند خانة خمار
آخر ای آدمی بزن جوشی   نیستی کم ز عندلیب هزار
نعرة عاشقی چو بلبل زن   خوی باغم مکن چو بوتیمار
خفتگان سحر نمیدانند   حال بلبل ز شب بیدار
وادی طور شد فضای چمن   سر زد از شاخ آتش گلنار
خنده بکسو کند کبک نغمه   نغمه بکسو زند طوطی ویار

گل

گل نشسته بتخت فیروزی   گرد گل بلبلان هزار هزار
همه چون مغربان ثناگویان   از علی شاه آسمان دربار
آنکه نبود اگر خدا شکنی   نیست در بود نقش خدا آثار
اوست میزان که نار و جنت را   هست رد و قبول او معیار
گر نقاب از جمال بر گیرد   بخداوند بش کنند اقرار
نبری پی بسرّ این معنی   ندری تا تو پردهٔ پندار
چشم دل باز کن ببین که علی   جلوه گر داست از در و دیوار
بال گیرد اگر برود وغا   بپلک حق پای حیدر کرار
برد از ضرب دست او اسلب   کرد مرهم بدان جحمة بغار
نیست جای تهی ز جلوهٔ دوست   لیس فی الدار غیره دیار
وقت عشر است و نوبت عشرت   همتی ای نگار باده گسار
در چمن جلوه کن که سرو بگل   ماند از شرم آن قد و رفتار
پیش چشم تو نرگس از ضعفش   بر عصا کرده نرگس بیمار
پای گل طرف کشت و آب روان   نم نم ابر و جنبش اشجار
بادهٔ مشکبو شقایق رنگ   ساقی سیم ساق لاله عذار
جام را ای فدای چشم تو من   کن لبالب ز آن عقیق عقار
رنگ می آنقدر ندارد لطف   عکس افکنده آن گل رخسار
جام می را که تا چشیده هنوز   هست در بزم ما یکی هشیار
بر سر ما خمار دوشین است   بکن از ساغری علاج خمار
وقت را مغتنم بدان تا دم   همتی ساغری بیا و بیار
روز عید آمد و جهان زینت   خوب آمد برای بوس و کنار
بوسهٔ لطف کن مکرر زود   طوطی طبع شکر از منقار

شادی آن کرباز عید غدیر　　شد جهان تازه گشت دیگرباد
هدیه‌ها ساکنان خلد امروز　　می‌فرستند نزد هم هموار
آنچه طوبی شب زفاف بتول　　پی نثارش جز کرده نثار
میمنت را همان خوش است گرمن　　قصه‌ای گویم از حکایت یار
سخن از دوست هر قدر گویند　　نزد کان دلی ملال آرد یار
سخن دوست را مکرر کن　　قند گردد لطیف از تکرار
چند کرت رسول را آورد　　جبرئیل از مهیمن دادار
سخت فرمان که سر بعثت را　　باید اکنون کنی بخلق اظهار
ورنه امر رسالت ضایع　　ماند خواهد که اوست آخر کار
کرد اندک تاملی تا امر　　آید او را بصورت اجبار
چون بجم غدیر منزل کرد　　آن خداوند ثابت دستار
خواست بندد مگر که بار دگر　　جبرئیلش ببست راه گذار
امر حق را ازو گرفت عنان　　کرد تبلیغ امر را اصرار
گفت اکنون پیاده باید گشت　　تا که گردد علی بکار سوار
از نشاندن بجای خویش نخست　　مر علی را درین زمین ناچار
آیه عصمتش بخواند که هیچ　　نرسد مر ترا از خلق آزار
که بیابت پس عصمت حق　　همه مکر و کید این کفار
پی تبلیغ امر باید کرد　　رفتن و باز ماندن از الحذار
کرد پیغمبر از جهاز شتر　　منبری پس برو گرفت قرار
مرتضی را ببر بخواند و نشاند　　بر سر منبر فلک کردار
از لعاب دهان پیغمبر　　چشم حیدر که زار بود و نزار
گشت بینا چنانکه چشم سروش　　روشن آمد چو برد واز اسرار

خطبه خواند بر بنام علی　　داد داد سخن بکو هزار
گفت امری بود که ایزد پاک　　کرده بر ذات او مرا انذار
تا گزیرم کنون ز تبلیغش　　در حضور مهاجر و انصار
امر حق را بزد مبارک دست　　بر بباز وی حیدر کرار
کند از جا چنانکه پای بدو　　جای دست مهیمن دادار
محکم آمد از آن سبک زروح　　دست و بازوی احمد مختار
بود آن تن روان پیغمبر　　کالبد از روان بد سوار
حمل جان بود از آن آسان کرد　　ورنه بود این هزینه دشوار
جان جان شد چنانکه سبک گردد　　جز اجل پای ثبت استقرار
بود این سر که گاه بت شکنی　　کرد کاری که خیبرش بد بعباد
بر بدست رسول تابان شد　　آفتاب حقیقة الا نوار
سایه بر تارک نبوت کرد　　آفتاب وجود افروار
بود دولت جلوه ایزد و نور بکرد　　باز هم جلوه دومی تکرار
گفت هر کس که هر مرا مولا　　داند او را علی بود سالار
هر که از جان و دل کرد بندد　　یار دستش ابود خدایش یار
پی تبریک عید فرمان کرد　　کاروان از فر و بگیرد بار
پس بفرمود بر بدست علی　　دست بیعت دهند خورد و کبار
ببعثتر ابخت داد عمر　　دست و اول بگیرد هم انکار
وز حسد سوخت آنقدر که بکرد　　آرزوی عذاب آن غدار
خورد سنگی بفرق که در سرش　　شد بدر زدی مغز گشته هاد ٭
کرد فرمان خدا پی تشریف　　ننویسد خطا خطبه نگار
آنکه تا وبال ابن مجسته خبر　　ی کند در رضا او ستغفار

قدر این عید از آن بود افزون که بدین عقد راز و عقد نهاد
عفو و لطفست و هم منافات نیست با لطف کشف این اسرار
پیش آن آشنا که فطرت او تالی عصمت است در کردار
وانکه بیگانه است تا ابدی در نهادش ندارد این اخبار
شرح این قصه را همان خوشتر وا گذارم بعهدهٔ اخبار
دست هجر بود که بر دادم بدعا و ز همین جبار
خواهم این فرخجسته عهدم را از شکستن مگر دهد زنهار
عهد بستم که راه دل بندم بر ستم پیشگان نا هنجار
نقض آن عهد را هر انگار نیست آسایشم بلیل و نهار
هم خدا را در آستان علی خوانده ام من بدیدهٔ خونبار
خط لغزش است و دارم چشم دست گیرد مرا بوقت عثار
کرده کارا اگر همه از خطا رفته از دست من توئی غفار
کار ما جرم و کار تو عفو است هر که در کار خود بود بسوار
هر دمی را که غافل از یادت رفته ما را هزار استغفار
در مقام حساب و اعفو تا گر نبخشی بما بحال زار
نیکوی خوشه از خدا دارم چشم بخشش ز جرم اخبار
وانکه اخلاص خاندان بر پا کرده کاخی چو گنبد دوار
فیض دنیا و آخرت بادش آید از لطف دوست برخوردار
چشم دارم خدا ببخشاید بر همه جرم او بروز شمار
با چنین فرخجسته خدمت نیست عفو از سیئات او بسیار
هم درین کاخ من بپا کردم بزم سوکی از آن نکو کردار
آن تمنا که چشم دارم فرو آید از وی درین خجسته مزار

بر فلاح و نجات هر دو دلیل هست آن نص عاطف اشعار
عیب جو تا که عیب من نکند من ادا حق این خجسته حصار
کرده ام بلکه امر یزدانست بود باید ز خلق شکر گذار
نشده تا کنون بنیمهٔ من نکند لطف خویش اظهار
از پی نصرت امام زمان کرده کارش شمار و از انصار
اندران ختم اگر مظفر شاه لغزشت را نزد نگهی وار
ختم ما را بفرخی آمد عید شاهنشه خدا آثار
جشن عید غدیر کامدنش محض رحمت از آن داد ار
صامت و ناطق کلام خدای کرده مش وصل من بهم او را
جشن عید غدیر پیوستم با غم سوک او که از این کار
باشد او را ولایت مولا در موافق پناه و مونس و یار
ختم کردم منش بعید غدیر ختم او کرد اگر بموسیقار
من باعز از بار انز مدح از علی آن فهیم حق نار
کردم او را و امر فرمان کرد اگر او بر نواختن مزمار
ختم ما ختم شد بخیر آری ختم خیر است انس باخیار
هدیه را ساکنان خلد امروز می فرستند سوی هم هموار
آنچه طوبی بشاخ و سنبل از حلی و حلل بگردن نثار
باشد از آن همه حلی و حلل حلهٔ هم بدو کنند ایثار
بکد این عمل بود امروز تا که از لطف دوست برخوردار
هر کسی راست خدمتی کرد شد حله نیکوست و ز الغفار
مر مرا آرزوی آن تشبیه ماند در دل که زین قبیح شعار
سخت زشتست هم کر و فن خاصه با این عمامه و دستار

سنت شرع ذکر تهلیل آمد	عادت اکنون سرود بربط و ناد
جبر تم من جنازهٔ مسلم	وانگهی رسم و دو بیز کفتاد
تا بگوید به نام باید ماند	آن بریدند اژدهای کفر او باد
چند دو ستر غیبت الله	وقت آمد که برد و داستاد
مخفی است از نظر از انکه بدوست	نور ابصار مردم ابصار
گردش آسمان اگر امروز	کار بر دشمنان کند دشوار
دیر روز زد بلند سر بر ایلش	تا زند چرخ جنبر ادوار
برق خواهند زند بخنجر کین	آخر آن ذوالفقار آتش بار
لشکرش را لوای فتح و ظفر	بسپارد بخبر و فاجار
بر لباسی که صنعت سادات	همه از پود او بود تا تار
داده از صدق نیتش ایمان	تا که حرزش بود زهر آزار
تا که انده زداست بخنن آب	تا که عشرت فزا روی نگار
باد خرم کسی که خاد برا	ننگرد بر بعزت اطهار
خاصه آنان که بسته اند کمر	پی این کار مهمت آثار
باد مشکور سعی شان کردند	جد و جهدی کنون بیک مقدار
مجلسی را که از تعاون به	هست عنوان گروهی از ابرار
خوب ترتیب داده اند کنون	چکنند تا که همت احرار
راستی جز عمل که اوست رفیق	همه هیچست خویش و آل و تبار
با همه بیقراریش دیدی	صدر اعظم چسان گرفت قرار
بکو لطف سرسری سلطان	همه از خاطرش زدود غبار
با همه غم گشود بر رخ او	باب عشرت برود و بربط و تار
آن شنیدم کسان که نکته ندو	با فلندی چو در حضورش باد

گفت تشریف آن کریم مرا	بلند برادرا اگر به برف هزار
آمد اکنون اگر چه تشویشی	بود قصدش ولیک ناهنجار
گفتگوئی بود برادر را	خود چه نسبت بمردم بلداد
با وجودی که بر سر که نیست	پایهٔ مدح و منشا اشعار
بود بر ابلند اغراضش	بین چسان پیش کرده در انظار
شاهدی از کلام فرزدقی	آرمت گوش ده بسخن معیار
مرسیاوش را چو او خواهد	قصه گو به ز جمع دل افکار
نام موی کنیزکان گیسو	شد از طرهٔ سیب فرخار
فی المثل خواهد ار کند تعبیر	خواند آنرا کمند مشکین تار
حرمت سبط خویش پاک رسول	نکند هر که را بودش سواد
وه زبان عظیم خلقش هست	آنقدرها تحمل این بار
با همه اشان چشم فدیه را	سخت دل نمیکنم انکار
آن شنیدم که باد چون هرون	بر بجعفر بباد بر کنار
پسرانش که پارهٔ تن خویش	بود فرمان نکردن احضار
این سخن نیست گرچه اعزازی	بلکه خویش بود خویش نقار
هم آل و تبار را بخشد	بیکی تار موی از اغیار
نی کنون برده آن خبیثی مرغ	که من او را رفیق بودم و یار
داند اکنون که این خجسته نبات	خط او از همه ضیاع و عقار
حال من دو خراز او حالی است	که شنیدی تو در حدیث هزار
وه دمن نوع و نوشته هان شعرا	که علی خواند بهر عمار
آن شنیدی فراخنای جهان	تنگ بر چشم میثم تمار
بود آنسان پر از علی که جهان	بود آسوده کیش بر سر دار

پای بستم اگر نبود اجل   هستی من نبود غیر عناد

احتسابم چنین مصیبت را   چشم دارم ز رحمت جبار

در مدیحهٔ العسکری علیه السلام

رفت در بیغا هوس روزگار   تا چه شود عاقبت کار کار

عمر گرانمایه شد از دست هیچ   سود نبردیم ازین روزگار

صرف شد ایام جوانی دریغ   گاه بمستی و گهی در خمار

عشوهٔ دنیای دنی برده است   با دل من شوق سحری بکار

کز پی رستن ز کمندش روان   نیز دعا کرده ام از هر کنار

جز که ببندد بکمندش نکرد   هیچ اثر خواندن لیل و نهار

بخت بد نیست که از دام او   هر که توان جست بود بختیار

بار نه بگرفته هنوز از تنش   نیست بپا سخت که گر باره باد

نیست دمی تا طلبم مرغزن   جز زدن چشم ازین مرغزار

ماند همی فرصت خود را ز دست   میرود از دست ز اختیار

چند دمی را که بنوری ز دست   میرود این نیز غنیمت شمار

ز صحبت نتوان با فلک   باخبر که بپاست این غدار

از همه نیرنگ که دارد فلک   هست عیان بر همه خرد و کبار

نعمت توفیق خدا نیک بخت   فرق ز ابله نکند هوشیار

عمر چه حاصل که بی تجربت   گردد و باید دریغ روزگار

هوش اگر هست بیکدم توان   از روش چرخ گرفت اعتبار

زشت تر از دیو بود آنکه جو   گربه صفت خواهش آرد عوار

عمر چو شد از چهل آنسو مبند   چشم طمع را که شوی رستگار

مرد چهل ساله چو گمراه ماند   از رخ او دیو زداید غبار

بوسه بشکرانه که بردش ز داد   میزند از عاطفتش بر عذار

مثنوی بانک دهل و هنوز   نیستی از کردهٔ خود شرمسار

نیز همین است که دنیای زمان   گاه خزان گردد و گاهی بهار

تا ندهی دل تو بدنیا یکی   طرفه مثل گو عیانست از زداد

قصهٔ دنیاست تغاری ز آتش   چشم بد و بستهٔ سگان بیشمار

شیر سگی بیشتر از آن سگان   برده سر خویش فرو در تغار

بوسه زنند آن دگران از هوس   مرد پس اینکه دهد بوی یار

حال دگرگونه است بستم اگر امیر   قصهٔ بوسه است ببوی نگار

سر نتوان کرد چو در دیک آتش   شد بسوزش از پس و هست گمار

تا که نگیری پی آنرا که او   بر تو گرفتست سبو در شکار

ورنه گرفتی پی او سر ترا   بوسه بود پس از آن بیشکار

بوسه مزن بر پس او بیش خس   خویش را بگل مکن ای غمخوار

سود چو نتوان برد ز فکر   از چه کنی خاطر خود را فکار

جز تلف عمر چه آید بکف   زین همه رفتن پی زیبا نگار

تاج و کمر را چه کنی چون بر   ننگ از و معجر و خجلت خمار

مردم دنیا همه هر بند و هر   زن صفتند این همه ننگ و عار

قد دو تو کی کاستن گردد کم   برده این قوم دعوت بیشمار

راه تو کشتی ز بن رنگی بود   گر نکند بر لب ساحل گذار

زشت بود با که نکو جز عمل   کیست که پیوسته بود بانوا

صبر فنا اند که باید بتند   نقد عمل را محک اختیار

نیک گذارند ز دل الله وحس   از نظری فرق زر از عیار

با همهٔ دعوی شیری ترا   کرده سگ نفس بانگی شکار

چارهٔ این درد ببایدت زدن　　دست بدامان خداوندگار
یازدهم حجت حق عسکری　　آنکه جهان راست بدو افتخار
گردن تعلون ز خود آسان رضا　　کامده در هر صفت ایزد شعار
واجب اگر نیست گرفتن چرا　　عالم هستی بوجودش قرار
مهدی امامت که دو عمر اوست　　زینت مهدی نجح فعالاضداد
آنکه ز پنهانی و پیدائیش　　آمده آیینهٔ پروردگار
آنچه خداوند ز اسرار غیب　　داشت نهان کرد بدو آشکار
پر کند از داد زمین را زند　　دست چو بر قائمهٔ ذوالفقار
مالک دو جهت اگر عمر او　　مهر دوام و فزونی از هزار
که نکند قامت خود تا علم　　پرچم اسلام شود استوار
کاش فتد پای رکابش کنم　　سر ز دل و جان بچه خدمت نثار
رقص کنان سر ز لحد برکنم　　بسته همی از کفن خود ازار
نوبت رحمت بدامان دوست　　دست توسل زدم از اضطرار
جای بود رحمت اگر آورد　　بر دل عزی کامده از غم نزار
با همهٔ یاس که دارم هنوز　　لطف تو ام دارد امیدوار
مهر ستم پیشه امیران ز دل　　دست خدایی بدر آرد مدار
و آنکه بپا کرده بنای چنین　　محکم و استوار چو نیلی حصار
پایهٔ قدرش بر سازد فلک　　در همه خیرش موفق بدار

در مدیحهٔ زین العابدین علیه السلام

زد قدم در چمن نغمه بهار　　مقدمش ای مغتنم بشمار
بستان از بهار داد طرب　　خاطر خود مکن ز غم افگار
خوردن غم چه سود از تنگی　　که نه مائیم شحنه و پاکار

کبک

کبک آسا چرا نخندی خوش　　جیب غم سر بسر چو بو بشمار
شد چمن چون بهشت نو زهرا　　زیب با نیت خیمه در گلزار
ارغوان از بسین بطنازی　　میزند چشمک از یمین و یسار
تا نهیب جهد گل کند شاهی　　علم افراشت کاویان آثار
شد ز سرو چمن بباید کرد　　جام لبریز از عقیق عقار
وز ترشح ساز دم صنعش آرزد　　آن همایون سحاب مینا کار
لب کشت و کنار آب روان　　سایهٔ بید و بادهٔ گلنار
در حضور نگار حور سرشت　　نفروشی بجنتش زنهار
بانگ مرغان مختلف آواز　　بین ندیدی اگر که موسیقار
گر به بستان چمی ببندگیت　　سرو آزاد میکند اقرار
نه شگفتا بتی بود که چنین　　بود اندر فراق تو خونبار
قدم نازنین منه بر خاک　　منتی نه بچشم من بگذار
من نه کمتر ز خاک ره که کنم　　سر ره خاک رهگذار انگار
جبهه اش از جبین فتنه لش　　کوه نازی برا و گرفته قرار
میکند سحر در خرامیدن　　که بمی لغزد آن سهی رفتار
کوه با این همه وقار چنان　　بر یکی مو گرفته است قرار
نعبیت در بجسته فتنه اش　　کرده گوی تو بربط و مزمار
میزند بر بغارت دل و جان　　طبل در زیر و بم چو موسیقار
همچو دو شیر کان نظاره‌ای　　تخت امروز در همه فرخار
پی غنج و دلال چادر درا　　گرد ازان لالی شهوار
چشم و ابرو کند بنازش یه　　عشوه داران خمار مشکبار
میکند از کرشمه و نازش　　چادر عشوه بر سر ستوار

تا کہ پستان همچو لیمو را / بنماید ز کرتهٔ زرتار
نرگس هر طرف خرام آرند / دستهٔ آهوان هزار هزار
هر طرف سکین رند بندای / بار بگشوده کاروان تتار
دلربا خاتمی بر انطاوس / دو دگه در برمنش قباد گذار
بود از نیم دستکش او را / آشکارا بنان چو گلنار
زیب گیلاس کرده شفتالو / آن هلو چهره شلیل عذار
گفت این تحفه را بپذیر / تخم عشقی است تا دهد گل بار
گفتم این تحفه را قبول کنم / گر مکافات را تو باشی یار
گفت در عشوه را مکافاتش / چیست گفتم ز من قبول خیار
گفت منت مراست از این لطف / که کنم جان به مقدمش ایثار
لیک پیدا بود باسانی / کرد این بار را بنشوان بار
آن نشانی کرو نماند نشان / کاروانک و عاد آورد بار
پیراهنک کار اگر بکند / نیست جز نام خط او زنگار
گفتم انگشت تو شفتالو است / پیش تو سهل باشد این دشوار
کرد آهنگ این همایون لطف / جان گرفت از دهای ز او یاد
راست شد از پی هوی رانی / گفت نی نی مکن مکن زنهار
لذت عشوه در نظر بازیست / ورنه اندر حدیث بوس و کنار
رخسار و غبغب پر واکن / مکن آهنگ فتنه [illegible]
بر سر او بل من بسند نظر / باش قانع به عیش من تجار
چشمه زندگانیست این آب / پرورد روح این ده شهوار
گفتمش نیست غیر سیب زنخ / ساز کار مزاج من بیمار
سیب رخسار و نار پستان را / منتظم اگر کنی ایثار

آن نهان کرده زیر قفاز / وین بپوشی بگیره زرتار
در ظهور و عنایت لطف است / اگر این عاطفت کنی اظهار
گفت سازم عیان اگر پستان / آشکارا کنم اگر رخسار
از جنون تو نیستم ایمن / پی زن در پوانکی بکش زنهار
گر گذاری قدم بکلبهٔ من / جان نمایم بمقدم تو نثار
گفتمش باز راست اند صید / همه همت بود بشر طیار
خوی جغد است صید مرغان / کند آهنگ آشیان شکار
با همه چشم هم بود ممکن / مخفی از خلق این همایون کار
با چنین واحی که یا خلوت / نیست این کار آنقدر دشوار
تو ز گلگون پرند پرچم کن / من ز عقیقی علم کنم ستوار
گفت شاید که عشقبازی ما / هم بدینجا رسد در آخر کار
گوی پستان بگیر و بازی کن / تو بچوگان زلف غالیه بار
شیرهٔ جان مگر که نوش کنی / لب بر این در که غنچه گذار
بوسه از لعل لب تو این با تو / بر انگشت چون غنچه فشار
چون مکیدم بطرز بام گفت / همه دل کرد مخزن الاسرار
تا کی فتح قلعهٔ بلور / علم العلم انما استوار
از پی نصرت منیژه زار / دخت افراسیاب رستم وار
گاو سر گرز را بگیر بدست / مانده بیژن بچاه دل افکار
لیک از خویشتن مواظب باش / زود را پیکان ده شهوار
گفتم ابتدای تست رای قوی / بیش از این هم مرا نباشد کار
ماهی من بمجمع البحرین / چون رسید از طریق غمخوار
از چپ و راست ساق سیمین را / کرد بر پشت من همه ستوار

اندر آن کوش مکش بیجا لاکه   غبغب اندر ضبط گی فتراد
بود در غوطه اش چو بیم هلاک   منع کردم منش از آن اصرار
قلم اینجا رسید و سر بشکست   پرده باید نهاد بر اسرار
با همایون محبت جانان   میزدم لاس تا کشد افکار
کرد از آن عجب زردالو   جلوه ام خود عین هزار هزار
روز کار بیت بشرام دلا   با سپیدی آن بت فرخار
رسد بر سعو من بنشان   ببرم هر طرف منش در کار
گفت سلطان کامران بختم   مرمرا همسری نه آل دنبار
دیگر برادر بنه همایون لطف   کر گز بدا و زمن بود بخار
جز جوانی ندارد او ارزی   از من پیران پری بخار
در قبال علی معاویه را   می پرانشند در هم و دینار
حاصلی غیر از لسانی نیست   زن کرفتن ز دوده قاجار
با فکر العقل است با چیزرا   کرد مدد از عامه و دستار
سفلگا را مکر شکار کند   آشکارا از آن پرند خمار
چشم و ابرو بناز و عشوه کند   از قفا بنگرید آهو وار
عشوه را ساعد کرشمه زنند   بر بیازی سفلگان هموار
الخبیثات للخبیثین است   در کلام مهیمن دادار
رفت زانو نما سراو بلی   که همه بود سر و در دوستار
بود اکنون چو دو نخوت   کفش نیم کشند چون شیار
کر نه راخوش نماست آزادش   لیک در خانه کرد بازار
در هر میرزیست شاد روان   عکس این ننگ دوده قاجار
قدرت از دست سلطنت ابرون   محو باید نماند این آثار

سلطنت رفت در دوبار آخر   آه از این شهریار کج رفتار
تف بدین سلطنت که عصمت او   می کند افتخار از این کار
بازی آسمان نگر که بود   افسر و تاج سلطنت مقدار
هر که چوگان بدست می گیرد   کند آهنگ کوی آن دلدار
قلتبانان ز نام او خجلند   یاد آورده بیکنند و عوار
جل این شاهزاده خانم را   کو بود شمسه بنات بهار
ننگری تا بجام بلوربین   کو فرا بین بود پلید نغار
القفا ای بتاج سلطنتم   نیست کیرم بود پری رخسار
جل آنرا که شمع هر جمع است   صحبت او بود دهر بازار
خانگی یار اگر بدست افتد   حبذا از عنایت دادار
گر نشد ماو لاس بخجز نان   در خیابان و لطفها ز نظار
نام زر دو معدی در دست آید   که هم از زر دو دست گردد کار
بود از بی زری که میدانم   بیخود بنان نسیم عذار
پای لاس رو بیخود باز کنم   بلکو نه پرده چون کتش تار
بکه ز نشستند در جمال البعو   نیست هنگام لاس جز شب تار
که بدید ار آفت شبنفند   شب سمور است کرمه بد ان نظار
زینهار از پی بیخود سر و   جز شب تیره همچو زلف نگار
پرده خود مدرشو حاوید   تا ترا لطف ایزدی ستار
باش اندر نهفتن عصیان   بیم دارد نهفتن استار
تا توانی تو بر سرگنهت   کلهی از حجاب شرع گذار
فاش اندر پی بیخود مرو   منعمر را گر بهانه در انکار
معصیت کردن آشکارا نیست   شرط حرمت زا ایزد جبار

قحبگان را شماره نتوان کرد — که فزونند از حساب و شمار
دلبری از نشند نشگونی — زان همه بوزینان چو زن گلنار
عشوه را می‌کند توقف لیک — غمزه را می‌کند چو برق گذار
سوی خود می‌کشد ترا از مهر — تا کشد مر ترا بزاری زار
بردن لذت آنقدر مشکل — نبود از خدا بکان خمار
بیکی صیغهٔ مبارک فال — سهل گردد تمامی دشوار
گشته خیلی جمال خوش پران — تا بریدند لقعا لبسیار
بیکی قحبه گرچه زشت بود — گر میسر بود دلی بسیار
منفعت قحبگان ندارد باک — گر علامت زنند بر سر دار
نص قرآنست منفعت معلوم — هم صریح صحیح در اخبار
صید بازار لیک رفتن تو — مکمن آهوان شیر شکار
در شکارست لذت دگری — کبک بهترست و ورند بازار
گر رود اعتبارها از دست — در هوای بلند رو منظرباد
ساعد سلطنت نشیمن باز — می‌کند شاه در نخجیره شکار
گردن مر مقدمات نکاح — هرچه باشد ندارد آن انکار
لیک باید سلام کرد اول — در سلامست منفعت بسیار
زان سپس قصهٔ تمتع را — کرد باید حضور یار اظهار
نزند تا نخست هم همت — بر مطهر عمامه و دستار
از تو جوید اگر که بزاری — باش از صحبتش تو هم بیزار
دیگری را بجو که در این شهر — زن کاسی بود فزون ز هزار
صیغهٔ متعه چونکه جاری شد — باش اندر مصاحبت هشیار
در میان هزار چشم نهان — بوسه نتوان زدن بلعل نگار

ببین

ببین که از بیم باغبان گنجشک — بر رطب چون همی زند منقار
دست در گردنش حمایل کن — لب بلبهاش لعل شکربار
گر رود از شمار بوسه سخن — سهو عمدا نما نگاه شمار
دست بازی بسوی پستانها — اندکی مکر اگر شود دشوار
گر میسر شود زهی نعمت — دیگری لعل او بلب بگذار
نمک آن لعل را ز یاقوت — هم بگیر آن لآلی شهوار
می‌توان هم بجا بکی بردن — دست بازی بسوی بند ازار
بی قوت چو برهٔ موم بگیر — آن همایون پرند سیمین تار
جهد کن منعتی بدست آور — خاطر خود مکن ز فکر فکار
ویژه میلاد سید سجاد — که بود عشر انجمنه بهار
چهره از غم مکن عبوس امروز — چهره را از طرب نما گلنار
گرچه با جشن او بود توام — سوک ام الائمة الاطهار
عار غار از تمیز شعر است — طرب انگیزتر ز بربط و تار
از فرزدق نه کمترم امروز — در سرودن قصیده اشعار
مدحتش پیش قنبریان انیف — که بخندند بنده از گزند مباد
گر تو نی منکر خدای او — بر قصورت نمی‌کنم انکار
نتوان پی لسبر وحدت برد — تا که بر جاست پردهٔ پندار
صلت من ز نیت سیمین تن — هم خداوند درهم و دینار
بوده از او مرا منظم عیش — هم معاشم از او بود هموار
گر نشد یار خانگی که مرا — گر هم دارد تعلقش هموار
گر نشد هم نگار بازاری — بود امروز مر مرا در کار
تا ازین گفتگوی شر وطی — مر مرا صحبتش دهد زنهار

لیک باید چهل که بنماید — چهره را شاهد پری رخسار
ثلث کردم فراهم و چشم — بود اکنون بهمت آن یار
که بود نام او رضا راضی — باد از وی بهمن داد
راستی هستی اگر دید م — هم دعا و بود دین همه اوراد
گر در اتمام این کرم ستا — سخت چندان مرا نباشد باد
مرد میلك این زنان تو نیز — عزم بیکارشان مکن بنهاد
چشم بر هم کند ادمی باید — سپر آهنی در این پیکار
شاه نجاد می دهد لفظ — از تمام فن مرا زنهار
ویژه از فتنهای شر وطه — که بود بیم لغزش اخبار
می دهد حکم آنکه اول شخص — بر بزه هلاست و نخبه ابرار
قبه طوس را کند ویران — توب بنیاد فرقه اشرار
ای امامی که داد احضا را — داده تن بز رحمت بسیار
تا گنهکار دوستان را — برهاند ز آتش قهار
بد ره زر اگر ببخشای — چون فرزدق مرا در این اشعار
نان خشکم اگر تو لطف کنی — بهتر است از لئالی شهوار
نعمت نان خانه ام از تست — رفت نامم شناس شیر مقدار
هر چه من می کنم بد و تشبیب — رخ بنماید آن پری رخسار
زان گناهی که سلب این نعمت — کرده ام من هزار استغفار
خانگی یار و خانگی نانست — منتهای عنایت جبار
عمر من صرف این دو مطلب شد — هم شانه مرا بود دستوار
هم توان ساخت بطرز پاکی — کامیاب از عشق نجبه بازار
دامنش هر قدر بود ناپاک — عشق پاکت از همه افکار

این عروسی بود که نهاد است — پای بیرون ز حجله پندار
تاج سلطان که اوست منظورم — بود امروز غایب انظار
که نماید جمال خویش هزار — اگر و کاشکی بود در کار
گر بدین یار من کنم تشبیب — مکنیدم خدا برا انکار
تا که تاج العزی توئیم منی — همه تشبیب آن ز ما بود بار
عشق و عاشق توئی و هم معشوق — حبذا این بلندی مقدار
آنکه این فرخجسته بنیان کرد — خوش بخشایدش بلطف جواد
بشنام عهد لطف بر دانم — می دهد دل که ماند او پادار

در تهنیت میلاد ائمه علیهم السلام

رسید نیمه شعبان بطاق ابر کجا — بیار ساقی گلچهره باده گلنار
بساط عیش و طرب اشبم زهر جهتی — فراهم آمد کو آن حریف باده گسار
بیا که باده زدن در این همایون جشن — خوش است خاصه ز دست نگار سیم عذار
فدای قد تو ساقی سبک خرام آب — بده تو رطل گران افزون میگسار
در این مبارک جشن ای خجسته دلبر من — مخواه بیرون از شب و دیگر هشیار
اگر پیاده دلم می کشد چه چاره کنم — نمی گذارد بوی گل و هوای بهار
هما بباده پرستی است اینهمه افضل — که از شفای تو شکر فکون شوی هموار
خصوص در شب عیدی چنین که آمده است — رسد بگوش حریفان نوید بوس و کنار
بجلوه آمده از هر طرف پیر و جوان — اگر تو زاهد لی دل بیکطرف بسپار
بیا و داد طرب را این مبارک عید — بگیر وقت چو خوش گشت مغتنم بشمار
همینکه یک صف خدم زد برید و گهر — عجیب غصه مبر سر فرو چو بیمار
ولی دریغ که دور زنگار ایمن نیست — کسی ز محنت این آسمان کج رفتار
نگفت تا که مرا یار و من کنار تو بود — که این حدیث نگنجد بعالم پندار

زبسکه تیره و تار است روزگار امروز   بچشم من نکند فرق لیل من ز نهار
بکام من نزند دور آسمان چرخی   مگر که آمده ثابت کواکب سیار
نثار زلفش تا دست من جدا آمد   بخود بپیچم هر لحظه چون گره ز تار
گره بیست باید بر حال زار آن خسته   که هست دشمن او در قفای او بیدار
کسی که دست من از آن تار زلف کوته کرد   تو باش تا که پریشان شود چو طره یار
گرفتم آنکه بدو کرد از غضب نگهی   مگر نه او را بخشید خلعت زنار
برغم او اگر این کار از عداوت بود   خوش آن عداوت کو را بود چنین آثار
حضور یار دو دانی که گو که از من شد   چرا ندید مقام انقدر نمود اصرار
شد آشکار مرا آیت برائت را   چرا گرفت رسول خدا ز صاحب غار
حکایت من و او راست آن درخت که دوست   که تا بدیش نظر تا بلهی و رخ چند
اگر که باد خزان آید و وزید معلومش   شود که پای کدامین یکی بود ستوار
خدا ابر تو نسیم صبا اگر روزی   فتد که او فتدت بر دیار یار گذار
ز من مکن سخنی پیش او که من ترسم   بخشم آید و گردد ز خشم حالش زار
اگرچه فاش نمود او خطای من امروز   خطاش پوشد فردا همین ستار
نبود آنچه که عادت بزرگی دوست   غبار زد ز نگار نقش سعایت اغیار
نشد باه سحر نرم آهنین دل دوست   اثر نکرد درو سوز نالهٔ اسحار
دعا نکرد اثر آه صد هزار افسوس   ز عمر رفته که شد صرف در سرای کار
چه آتشی زده اند در نهاد من غمش   که من معاینه می سوزم و نبینم نار
چه گفت گفت که تا بد نظر شفاعت او   مرا که پیش منش نیست آن قدر مقدار
بجان تو سخن دوست آنچه با من کرد   نکرد دشمن جگر دوز دشمن خونخوار
هر آنچه خواست بمن کرد کو کسی که مرا   بدو پیام رساند که گوش بر گفتار
ملالتش نپسندم ملال معاذ الله   و لیک سوزش دل را اثر بود ناچار

شکایتی

شکایتی نکنم مرد عشق میباید   مراد دوست کند بر مراد خود ایثار
در این میانه یکی طرفه نکته باشد   وگر نه خشم چندان نداد آن ستمکار
مراد دوست یکی آزمایش من بود   که کرد روز مرا از فراق چون شب تار
بجان دوست که من تاب نیز ندارم   اگرچه کوه بود می کشم بدوش این بار
بدو رسانم و بدهم عنان صبر از دست   میانه من و او حکم تا کند جبار
ملامتش نکنم گرچه حال من چنست   بنا بود که ندارد ز حالم استحضار
زبسکه دارد از هر قبیل مشغله   بفکر من نبود تا که آرد دم بشمار
نه آنکه حال مرا از دلم کند در نقش   وطن گرفته کند گاه و بیگه افکار
نه دلگران بود از من نگار من گوهم   ز خبث طینت در این سخن کند انکار
مگو حسود بمیرد که در نعت دوست   لطیفه ایست که دارد بلطف استشعار
فراق اگر نکند در وجود او اثری   ز چیست آمده حالش نزار و زین بیمار
نه قیس تنها مجنون صفت بلیلی است   که لیلی از پی او در نکست مجنون وار
که آب هم ز پی تشنه جو بجو گردد   همین نه تشنه بود پای بست آب گوار
بدین سخن نکنم گر تسلی دل خویش   چه میکنم که مرا مختص غصه است و چار
وگر ندیده امش بارها که جلب من   بخشم خشم نظر داشت آن بت فرخار
اگر نگفت سخن با من از سر نخوت   وگر نکرد نظر سوی من ز استکبار
بحال چون و چرا نیست بر سلطان   عجب نباشد اگر داد از گدایان عار
حضور او سخن از من چرا کسی بکند   نعوذ بالله زین مرحمه دروغ شعار
مگر که شرط ادب نخانداز رسول   نه این بود که کند احترام آل و تبار
گرفتم آنکه اگر نام من میان آرند   بخشم آید و گوید کلام ناهنجار
ز خوی دکند پیشش دو عالم محبت دوست   بود بصد و عقیده بزرگ مقدار
فرو خست آنکه علی را بکرد بزمه   خطا بود که زند دم ز میثم تمار

تحمّل آنکه نیارد نمود از نخفی   کمان کجی که تحمّل کند قصهٔ داد
بود امید تفقّد از او که بر من   هر آنچه میرود از دست غم بود غمخوار
خدای بادش بادا بکلبهٔ درویش   قدم اگر بنهد از پادشاه دولتیار
خدا نکرده بد بودم اگر بخشاید   مراد کرد نبود چاره مگر اسفار
کسی که نامه جفا نیست سفر نکند   جفا و جور نبیند کبوتر طیار
عجب لطیفهٔ نغز آن حکیم دانا گفت   بپای گل منشین آنکه گرد گل خار
سفر چه فایده بخشد دلی که من دارم   هر کجا که روم داردم ز فکر فکار
همان خوش است که انجو او بر نهفتیم   روم که هیچ مرا نیست طاقت پیکار
جز آنکه سر بکشند آورد چه چاره کند   پیاده که فتاده است در کند سوار
جز آنکه بد با امید عنایت کردم   چه کرده‌ام که تو بر من گرفته دشوار
مگر نگفتی بخشیدم و ببخشایم   از آنچه کردی و از آنچه می‌کنی آزار
چه کارها که من و تو بیکدگر کردیم   بیا و آنچه هم کرده‌ایم هیچ انکار
مسلّمست اگر قصهٔ عقوبت تو   حدیث عفو ز راهم نمیکنم انکار
گرفتم آنکه گناهم بزرگ معصیتی است   ز من مگیر که دارم بجرم خود اقرار
چه عذر من بحضور تو آوردم کامد   خود اعتراف بتقصیر بهترین اعذار
فدای خوی تو گردم در این مبارک عید   مخواه خاطرم آید ز غصه زار و نزار
بیا که نیمهٔ شعبان عنایت تو مرا   شگون بود ز من این چه دریغ مدار
اگرچه مژدهٔ مرا رقیب خوش خبر است   بود نوید وصال تو خوشترین اخبار
بجای مانده یکی جان اگر کرم فرمود   حضور او نه مرا جان خسته طرفه شعار
اگرچه اندرین در مرا بود امید   ز رحمتش کندم در حضور خود احضار
هنوز با همه بی‌مهری از عنایت دوست   امید وارم برد غم دشمن غدار
به پیش بپنهه دو فرخنده عید   نهد آید و بیند برو از من استغفار

کشد

کشد اگر قلم عفو بر گناهم نیست   از او شگفت که بخشید جرم من بسیار
ز من اگر گذرد او فهم بخاک رهش   که سر ز من نکند فعل زشت بیکار
مراد من همه زین نغز انجمن این بود   که پا نهد بوثاق من از پی غمخوار
چگونه شکر من از طالع خجسته کنم   که عاقبت شدم از وصال دوست برخوردار
کجاست دشمن بدبخت تا مگر بیند   چگونه نیز لقش در دست من گرفته قرار
کرم ببین که جزای خطای من با من   کند معاملت مردمان نیکوکار
درآن وجود سیقز و ده ز شنگ کاری من   بغیر خوبی فعل و نکوئی کردار
گناه کردم و بخشید و مهربانی کرد   چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
ز دست من نه شکر عنایتش کاری   نباید الا کار دم ثنای هشت و چهار
گران بهای متاعی حضور بعد تنیق   بر از ستایش و مدحت ز عرش اظهار
چنین متاعی کاین دم مرا کرامت کرد   کجا برم که رسد رونقش بدین بازار
ازین قصیده غرامر انقضای   بجان دوست نباشد بدرهم و دینار
مضایقت نکنم من ز شاعری کارد   فالفضل و هنر از رسید موسم بار
بقدر همت خود خدمتی بباید کرد   اگرچه نقلی چندان ندارد ایراد
طلوع کرد چو مهر جمال او دل گفت   مبارکست ز تو مطلع بیا و بیار
قدم مگر بگلستان نهاد غنچه نگار   که بوستان شده از یمن مقدمش گلزار
برای تهنیت و شکر چون برخاست   نوای صلصل و بانگ تذرو و صوت هزار
چمن ز یاسمنش سیم ساده افشاند   نثار مقدم آن شمسه بناز بهار
نشسته سوسن آزاد یکطرف صف صف   ستاده سرو سهی یکطرف قطار قطار
مگر گشته زگیسوی خویش تاری   که شد فضای گلستان چو طبلهٔ عطار
ز بوی خود مگرش داده عاریت کاینسان   گشاده کرده چو چین زخ نافهٔ تاتار
اگر نکرده پریشان کلاله مشکین   صبا ز چیست برد بوی مشک در اقطار

وصال دوست عجب دولتیست جان پرور | هزار حیف که چندان ندارد استمرار
قناعتی بگل کشت بوستان اکنون | که کوته آمد دست مراد وصول ثمار
ز دست دادم اگر دل ملامتم مکنید | ز دلستان شوخ بکار من از بت عیار
ببوی غالیه فرسود دم بهانه کرد | خبر نداشتمش کیسه عبیر طرار
مگر که حسن خداداد اثر غبار گرفت | دمید گرد لب لعل دوست تا زنگار
نوشته کلک قضا بر جبین عارض او | ز مشک سوده مبارک خطی بخط غبار
که حکمران تو ای امروز در قلمرو دل | بجز تو نیست در اقلیم ملک کس مختار
اگر ز بی بصری خود و نیست در یادش | لقب کنند ازین قصه بر سر است عوار
کسی که نقش همایون سلطنت آمد | بود نشانه پیش و زارت دربار
ببین بحالت خشمش مگو چرا نگذاشت | نگاه نرگس مستانه اش یکی هشیار
همه دوام وصالش بود مرا منظور | مکن تو عیب اگر کرده ام سخن بسیار
طلوع کرده چو نونم هر انچه باد اباد | ز نو مراست یکی مطلع دگر در کار
تبارک الله ازین عید خسروی آثار | که آشکار شد از یمن مقدم اسرار
رسید مژده که خورشید عالم آرائی | طلوع می کند امشب ز مطلع انوار
بکان گوهر پاکی که در درون از غیب | خدای داشت نهان وقت شد که اظهار
قدم بعرصه گیتی زدان خداوندی | که هست بنده کمینش طوق گردن احرار
اگر که امشب روشنتر از هزاران روز | بود مدار عجب گر تجلی دلدار
چنانکه باید و شاید نمود جلوه که | خداوندی چنین جلوه داد گر تکرار
بدان وجود بود ختم خود نمائی حق | چنانکه ختم رسالت باحمد مختار
ولی ایزد منان خدایگان جهان | بزرگ آینه حق بقیه دادار
بوقت دعوت همه شد احمد مرسل | بگاه سطوت همتای حیدر کرار
بگردن آنکه نیاورد طوق بندگیش | بود ز بندگی او خدای او بیزار

مگو ز چیست که از چشم خلق پنهان شد | که نیست مردم ما بینش قابل دیدار
بکن بچشم حقیقت ببین که اغراض | درین سخن شود لیس غیره دیار
جمال دوست کند جلوه آنکه را که زدود | ز آبگینه هستی خویشتن زنگار
بود ز دیده خود بین جمال او مستور | کجاست دیده حق بین که بر کند دیدار
اگر گروه هوا انکار قدرت یزدان | ازین کنند که نگیرند شد عمر او هزار
یقین من بود این ز غارت شیطان | کشیده لطف خدا گرد او بلند حصار
کدام بهتر از دوست او سخن مراست | نخواهد آنجا که او کشید مهار
درو بوجود اش کی کند حوادث دهر | که در بنای زمین و زمان بود معمار
اگر بدوست قوام زمین شگفتی نیست | که چرخ را بمبارک وجود اوست مدار
خدای روی زمین اوست و نیست در معنی | صریح اشرقت الارض داد را تذکار
همین زمین بوجودش قرار سنو آمد | ز بود اوست که بر پاست گنبد دوار
پناه خلق بود او و خطوط دایره را | نظر نباشد الا بنقطه پرگار
رود اگر به مقام ... دار المحسن | حضور تو سخنی گفتگو مکن بفکار
ز نعت او مگذر دگر سخن شنوم | قلم ز حد خدا اینش انطوی مکدار
مگو که این سخن آمد خطا خطائی نیست | اگر حدیث محاباه را بخوانی زنار
لب از مدیح توام آمد است شکر ریز | وگر نه لب نبود انیقدر شکر گفتار
من از کجا و ثنایت که تو سر طبع | بماند در سر هیبات ما حقت ابن فغار
کنون که پی بصفات تو نیست اوزن | بعجز خویش همان به که آورم اقرار
در آن مقام که عجزش نهایت جهد است | نه شرط عقل بود کاینقدر دوم اصرار
مزن تو غوطه بدریای نعت او که بدید | گران اثر نبود بیکرانه ز خار
ز گریه خون شد چشم بدین امید مگو | منش بسینم با آنهمه شکوه و وقار
پراست عرصه آفاق از تجلی دوست | مگو که منزل ما هم بود کدام دیار

اگرچه جان بلب آمد تو باش تا روشن / شود بنور مبارک جمال او ابصار
همیشه دور فلک سفله پرور یکند / رسد دمی که زند چرخ هم بر ادوار
شداست چیره بیکبار ز دوستان دشمن / خدا برآر تو برآر از سپاه کفر دمار
گرفته عرصهٔ آفاق ز اضلال کفر / فغان و نالش همه بسته بر کمر زنار
بانتظار تو شد تنگ سینهٔ یاران / رسید وقت که شوی العفاد آشکار
چه روزگار که ما را بعرش آمد سر / هنوز وقت نشد رسد بار زنسار
مگو که بسته قضا دست بر کرم عالم / بجز وجود تو نبود مقدر الاقدار
بود ز خار ستم غرق خون دل یاران / خدا برآرد ز دل دوستان برآن خار
بخدمت تو مسیح آید از فلک بهشت / از آن امیر که بر انبیا بود سالار
وجود هر یک دارد حکایت از اثری / بود وجود شریف تو مجمع آثار
هنوز از کرم دوست هر است امید / که روز داوریم بشمرد از انصار
بار حق اگر او پای در رکاب کند / مرا شمارد ز آنان با و دارن شهر شکار
فتد که پای مبارک کند رکاب او یعنی / برم بکار و بگیرم دمار از کفار
دلا ز سر هبل اندیشهای بی حاصل / بیا خیال امام زمان بدل بگذار
بر آستانهٔ سلطان عصر بعی ساز / گدا رعنا دل شاهان بزیر پا بسپار
نوازش چو مالک ملک وجود گردیدی / چرا ببندی که تا کسان کنی اصرار
ز ابلهی است پی دانقی ز معشوقی / ز دست دادن گنجهای زر عیار
بلی ز دست عشق خزف نباید داد / مران گهر که حسابش گذشته از خروار
مثال عزه بکردار خویش و ز شیطان / بخود فریب که گوید خدا بود غفار
ز کرده کار تو فردا کرم ملدامید / که شد وجود تو امروز مظهر قهار
هم ز کرم در حقست و ره بگو که برد / ز ناخدا کرامت کلی بفضل اباد
ببین بعاقبت کار تا مگر ببری / بیان دو جرعه می خوشگوار و تلخ خار

نبی نماند که از باده دار و درد ما را / هوای نفس خدایا بخود مرا بگذار
کمال بخت بود دوستی از بکند هوا / ز تو بخواه که اقبال او کند ادبار
بدوستان تو کامد شعارشان غربت / ز تنگنای مذلت بر آن تو بیرون آر
بدان گروه که خوشنودی از ایشان جوید / مرا بدار براه رضای خود هموار
همان تا که فلک راست گردش ز دوری / بود قطبش بپوسته تا که هست مدار
بکام دل ما خستگان بر خصمت دوش / خدا کند که زند چرخ گنبد دوار

در تهنیت میلاد امام علیه السلام

آنرا که بود چشم جهانی در انتظار / امشب گرفت پرده و گردید آشکار
امروز اگر بعکس غبی اندر اشتباه / روشن شود ز مقدم او چشم انتظار
روزی بگو چشمی خفاش بی زبان / بهر جمال دوست بتابد ز هر کنار
دی هرچه بافشار بستند آمدش مجال / تا زد اگر بعرصه پیکار نو بهار
خواهد کرم گشودن ناز لف مشکبیز / گرید نسیم و دهر همه آفاق مشکبار
با آن همه جفای خزان راست در چمن / آخر نمود منت خود سرو جویبار
امشب بعیش و عشرت باید سحر کند / یاران بکور چشمی اعدای نابکار
شب را خوش است با می و مطرب سحر کند / جان پرور است صحبت با دلبر می گسار
امشب بجای سبحه و سجاده خوشتر است / یک دست جام باده و یک دست زلف یار
ساقی و سبلت خرام که هنگام همت است / چندین مکن تعلل رطل گران بیار
قربان همت تو دین عز جشن عید / مگذار خود بماند یکی هوشیار
هنگام وجد و گاه سماع و قلندریست / کز وجد و ابتهاج ندارد دلم قرار
دارم بسر هوای که ماند مزاج من / الا که باده چیز دگر نیست سازگار
بنگر بمی پرستی نرگس که روز و شب / از دست که سر افتاده در خمار
دوشیزگان غنچه نشستند لب خموش / از شیر کرده ساقی دهکاشاز عفار

می گر بود حرام گناهش بگردنم   ساقی بیار باده بآواز چنگ و تار
در خشم رفته یار مرا گو مکن ترش   ابرو بخنده شکر از آن لب بیار
بشکن شکنج طره چو خوبان خلخی   آرا خدنگ غمزه چو ترکان قندهار
آباد باد مملکت دل مرا که نیست   الا خیال دوست در آن شهر شهریار
کردم کنار چشمه حیوان ز تشنگی   وین چشمه جو بجوی روانست در کنار
بردی اگر نداد بجز باخت عشق را   این شیوه هست شیوه دیرینه در قمار
گفتم بلا به طره خود افکند نگار   مگذار از آنکه ماند آن روی چون بهار
مشکین کمند زلف ترا کاستن خطا   ای تار طره تو به از نافه تتار
مویی چنین دریغ بود سر زدن بحیل   زیبد مگر بدست تو آن زلف مشکبار
تا کاروان باد صبا هر طرف برد   مشک از شکنج طره زلف تو تارتار
گفتا بطنز صید دل خستگان مگر   کمتر کنم بکام من این زلف تابدار
چندان نگاه داری دلهای مجرم   تا بند من چرا ببرم دلبری بکار
گفتم بکاستن سر گیسوی چون کمند   چالاکتر است زانکه نگاه تو در شکار
پیرایه است حسن ترا سر زدن ز زلف   افزوده بکاستن لیل به نهار
بخشید غایتی ز کرم سر مرا که من   گفتم ز چشم داده سراپا در انتظار
افسوس کز نعمت بی مهر ماه من   همچون هلال گشته ام خسته و نزار
آسایشی مباد که در سایه اش کنم   از من کنار می کند آن سرو گلعذار
با ماه من ستاره بختم مساعدت   چندان نکرد ورنه چرا بی وفا نگار
بیخود نکند از نظر و رحمی نکرد   آنگونه ام که باید بر چشم اشکبار
بازی مگیر عشق مرا کاین تیر سربست   گردن همی زند باری از شیر مرغزار
جانا از آن مبارک دست دلپذیر   بازی ولیک با خم گیسوی تابدار
پاداش جرم من که شفاعت ز خستگان   بوده است مرا باید هم در حضور یار

با من هنوز بر سر خشمست آن حریف   باشد هنوز در پی آزار من نگار
بر عذرها که از پی عفو گناه خویش   گفتم ولی ز من نشنید حرف اعتذار
نی شرط یاریست که با من بود هنوز   با این همه تظلم و پوزش پی نقار
خوردست گر بعفو گناهم قسم چرا   نگذارد از برای خدا افکند وقار
در عفو از گناه من ار داشت سوی شاه   روی افکند نکرده از حجتم کنار
ای کاش با خدای کند این معاملت   کو را بود نه بنده که شاه کامکار
از حرز درک خدمتم ار داشت آگهی   بودم منش نه در نظر [illegible]
دامان من که دانه خبر است هر طرف   باشم اگر ز منش افتاده شود نثار
روزی که بر خورد بیکی پاک زمین   این دانه بر بخواهد داد از یکی هزار
آن دانه که شد تلف از من بلا قبیش   این فرخجسته دانه نماید هزار بار
گویند مرا که ز تقصیر تو گذشت   کز من درست داند حال گره بی مدار
نی مقتضیم که تا کند امضای حکم من   نی محتسب که نظم او دهد گیرم دمار
احسان نکرده این همه بر من کرمنش   از روی کشیده گردن آرم بزیر بار
آن را که بهره کون بود آستین فشان   از روی بود صحبت سلطان بود عار
آید کنون که بوی و رنگ از پهلوی گل   بلبل خوش است سرکشد ار در کنار خار
منسوخ شد قول و عمل طنز و فغان   وز ندمی کند بتن و برافتخار
گویند در شمار هنر کاین بزرگ مرد   پلتیک دان تر است ز ابنای روزگار
پندار شنم که آل و نبادم مدد کند   در گاه تنگدستی و هنگام اضطرار
مشهور شد کلام خدا مر مرا که گفت   خونخوار دشمنند ترا عزت و تبار
گفتم بآب حیوان لب تر کنم گرفت   آخر گلوی خشکم زان آب خوشگوار
از کس مگیر توقع ز اندازه اش بدر   بخشش بر خلاف تمنی شود دچار
خوش شد دل بدعوی بهر که میکند   رنجه بخواه خاطر خود را با اختیار

هر کس که کرد دعوی مهر نبی و آل / تصدیق کن مباد شود خاطرش فکار

باور ولی مدار که در راه دوستی / باری براستی قدمی دارد استوار

ور نیز کسی که دارد سلطان عصر را / دعوی بندگی اگر اینش بود شعار

دارد چرا گناه از این جشن من ولی / سر را ز پا نداند در رونق بهار

تا بیند بجشن من که بدعوت هلالی سیم / آنجا رود و کرد بکف روان زر خوش عیار

آنجا بلا بسیم و زر آرد نثار و من / اینجا بمسکنت کنمش سیم و زر نثار

یا للعجب شکفتنی بنگر فغیر شه را / زین جشن فرخنده من می کند نثار

حیران نگر که گوید بیبل جشن من / نوعی بالملا است و زبالملا بود شعار

جای رسید عاقبت کار این که بی / سخن تیری کنند با بات کرده کار

گر خون من هدر شود امروز نیست غم / فردا بود بگیرد آن تیغ آبدار

هم دست دده خرابی جشن من ار شوند / بنیان اوست محکم از لطف شهریار

کوری چشم دشمن هر سال در رونقی / جشن ما بود که بود بیشتر ز پار

این فرخنده جشن مرا باش تا رود / رغم حسود در همه جا صیت انتشار

داری گمان ز دعوت من اینچنین کند / امروز از دحام در این پیشگاه بار

از ذره لطف صاحب اینکار از کی / تا بیچنین بیاید این خلق وا بکار

بیچو دامن سلطان تست اینچنین بجت / فرخ که بجبت این جشن بنیاد

آنکس که سر ملوک جهانش بخاک پای / سایند نکته اینست که اینجاست خاکسار

ساید پی فخار در این خاک آستان / آن تارکی که تاج شهانش بود بعار

امشب چرا نشسته چو بیدم صحبتم / آن شاه کامران که زمن داشت ننگ و عار

من آن نیم که حاجت بار او بعنف / راند مرا ز سایه لطفش هر از بار

آن پاسبان نداند که پیشش بچشم باد / بر سینه دست رد قدم افزون زده هزار

من آن نیم که رخصت صحبت مرا هنوز / ندهد حضور خویشتن آن شه خونکار

از لبت

از لبت خطا که شندی نوک قلم نمود / ندهد هنوز بر قلم رخصت نگار

آسان اگر نه جنبش باریش کند بود / مشکل ببخت دون مردم شدن دچار

چون شد کسی که فرصت صحبت نمی کند / با شخص سلطنت بود اینگونه بردبار

همت نگر که دارد بر خویشتن روا / این رنج تا مرا نشنید بدل غبار

در جشن فرخنده من آنقدر دلت / فرمود باد من که مرا کرد شرمسار

باید همی بر آتش سوزنده عود را / خواهی اگر شود هنر عود آشکار

گفتند نیست بهر آن لطف و مکرمت / با خستگان که بود همه سال ازو فرار

دیدی که بر غم دشمن باز همه عروج / زین جشن من نکارم گردید رهسپار

هیچ او بخاک مسکنت آسان نهد که هیچ / شاهی جلوس ندهد بر تخت اقتدار

گسترده اند گوئی استبرق بساط / کش از حریر املس بود از پرند تار

من انشاد مقدم آن فرخنده پی / افتد اگر پسندش جانب مستعاد

فخر من است پای گذارد بنا رکم / آنکو علی ولی و آل علی راست خاکسار

منعم مکن که دعوی مهر علی مرا / آیین بود که کیش فزون است از شمار

خاصه امام عصر که در سایه اش جهان / بگرفته سربسر همه بر جای خود قرار

راهی بسوی حسن حسین خدا کسی / نتوان برد مگر بتولای هشت و چار

ختم الائمه آنکه پی انتظار وقت / عمری نشاده تا که رسد امر کردگار

از خلق و خلق ختم رسل آنکه از وجود / این دهناد است و عدو نیست یادگار

سر زند نجیب عصمت آن ماه بی کلف / کاید برون بجهان شرح خورشید زرنگار

رو پیش اگر چه در سحاب جلالتش / پنهان بود سراید هنگام انتشار

نبود عجب که مهلت ایام عمر او / امروز در شمار فزون شد از هزار

فرمان هست و نیست بدستش بود بلی / موت و حیات را بود او آفریدگار

ای جان اگر هوای شهود دلبر بود / بر دار نخاک راهش از چشم دل غبار

بر آستان تو باشد روزی جبین صدق / وانگاه فرق شاهان در زیر پا سپار
و بر اصلای نصرت روزی که رو نهد / عیسی ز چرخ چارم آید با انتصار
بر کاله عنایت او فاق تا بقات / گیرد لوای لطف اگر کرد استوار
تا کی برون خرامد آن ماه خرگهی / باشد هنوز چشم امیدم در انتظار
از عمر روزگار یکی روز اگر بجاست / خواهد برون خرامد با فر و اقتدار
نور خدا نشر همه آفاق پر کند / وین تیرگی که هست زداید ز روزگار
پرچم لوای عدلش خواهد اگر فراشت / باز آورد به مکمن گنجشک را نهار
فرّخ رکاب بگران روزی کند گران / خیزد سیلک ز جلوی خداوند ذوالفقار
ندسپش جان نهاده سر بستان زهیش / سر سوده پای سم سمندش هزار بار
باشد چو سان لشکر منصور پیش / خواهد بود شماره دمار از انتظار
میدان تنست هنوز گیتی بروز خرام / بی روی تست عرصه آفاق تنگ و تار
افتد اگر بخاک دوت تارک بنا ز / سایم ز عرش بگذرد دم تاج افتخار
باید کز سود تارک فلک پای دوست / ور نه چه سود میدهدم تاج زرنگار
سحبان وائل آنکه بود یکه تاز فضل / گاه سخنوری بسر طفل نو سوار
با این همه زبان فصاحت چو رود رود / در کام من بگاه مدیح تو شهر یار
الا خدای پاک پیمبر ثنای تو / امروز نیست در خور طبع سخن گذار
پاداش این قصیده ببخشای خلعتی / کز باشد از عنایت لطف تو پود و تار
بیچاره کرده بر روی نفس چون شود / بر من اگر ببخشی بر عجز و انکسار
امروز دار عنایت ملهوف خستگان / دارد به آستانه لطف تو انحصار
روزی که کرد خصم از آن بخش مر مرا / من بنده که شعر تو را کرده ام اختیار
که دیگران بعلم و عمل بهر نفع طلب / کردند من به بند کتب دارم اعتبار
شوری که در سر است سراسر کشی کند / ور نه سخن خوش است سرودن با اختصار

این جشن فرخنده که باشد بنام تو / ترسم خراب گردد از ابر نو بهار
فرمای تا که کارکنان قضا کنند / کاخی که زینت ناید از خلق بشمار
گرچه مرا است باری بحد که در دو / جان را سپر کنند بمیدان کارزار
آسان بکار جشن به سرشار عشق شان / دارد بگاه ره سپری سوی جشن یار
سر جای پا نهند و بود بر بچشم شان / مانند تو تیا خس و خاشاک رهگذار
در دعوت رسول اگر از یکی ذراع / خوردند جو فرجو فطار از پی فطار
نازم در دست باری انصار خویش را / کز همت بلند به بیچند ساز کار
در این جشنه جمله خدمت بپا شان / راحت نه از بساط هر آنچه نشنگزاد
گفتم زبان عذر گشایم ولی خطات / کرد و همه که آمد از خویش اعتذار
یا رب همان سایه سلطان عصر باد / بر تارک من و سر احباب پایدار
وانکس که داده است دعوت بجز مخ / بر خویشتن گذارش هنگامه شمار

در تبریک الغدیر

عید غدیر آمد با فرّ و اقتدار / سرّی که بود پنهان گردید آشکار
یعنی نبی گرفت بامر خدا ز خلق / میثاق بندگی ز خداوند ذوالفقار
تبلیغ امر ختم رسل را به صد وعید / فرمان بجهد کرد چو آمد ز کردگار
جبرئیل در غدیر خم از وی عیان نمود / گفتا که نیست رخصت زنهار کو گذار
آورده است پیام که خط امان ترا / داده است حق ز فتنه قوم ستم شعار
باید پیاده شد ز شتر تا که گرم / بر پی جشنه خلق خلافت شود سوار
چندین مکن تعلل و فرصت بر بند / غمگین مباش از تو کند ایزد انتصار
فرصت صلح ز دست خدا را به جهل فرا / آفاق را بگیرد ناصیب انتشار
بی نعمت ولایت او بعثت تو نیست / خرشاخه که هیچ نباشد ورا ثمار
آمد بزیر از شتر آن شهسوار غیب / پر داد از جهاز شتر منبری قرار

شد بر فراز منبر و دست علی گرفت / دستی که گشت پیشتر از این دست استوار

نعت علی نخست بگفت از لسان ایل / یعنی برشته کرده گهرهای شاهوار

پس گفت هر که را که منم مقتدا عطا / امروز مقتدای وی و صاحب اختیار

علم خدای را که منم فرخجسته شهر / فرخنده باب او بعلی دارد انحصار

فردای رستخیز که آتش گزیر نیست / مهر علی و آل بود حرز بی حصار

امروز هر که یاری او را بجان و دل / بندد کمر خدایش یار و معین و یار

آن گفت از عناد که یارب اگر ز تست / این قصه از تو نیست دهم اکنون سنگبار

چو این بگفت بر سرش از غیب در رسید / سنگی که سوی آتش گردیده رهسپار

فرمان بداد ختم رسل چند گاه را / بر یک عبید گیر و آن کار روزگار

خلقش بلب ببست ز بوسه تعهد یکیک / دادند چو فرخجسته قطار از پی قطار

آنش فشد بجانش کاول شکست عهد / آنکس که داد بوسه بدستش نخست بار

فرمان بکرد یزدان ز شرع عبید را / گیرند نامه دو ز قلم از گناهکار

در کار باده ابجد دیگر درنگ چیست / ساقی بده بیاد لب لعلگون عقار

فرخنده بچه نگار من امشب سبک خرام / بر یک عبید رطل گران ده ز می بیار

نی نی بیا که جنگ صلا است بزم تو / زینب مع حشیش و می و دایم گو کنار

امشب بجای سبحه و سجاده خوشترست / بگرفت جام باده و یک بست زلف یار

خوبی نکو پرستی لعل تو سر خوش شد / قوم دگر ز مستی چشم تو در خمار

دفع خمار باده اگر می کنی کرم / کاسه و سبو کفایت نه چند از دهم آر

نگذارد ار بکردن من این گناه را / من نه کشم بدوش ام این فرخجسته بار

آماده اند عیش و طرب را درشتکان / فرصت که راست بر تو گناهان که شمار

زاهد اگر نکرد ببین و بپرخو چرا / امروز را ز باده کناری کند کنار

آنکس که گفت باده حرامست هم گفت / امروز را خطا نتوان خطا نگار

مادر اگر ز تلخ عصیر نجهد مخواه / ابر ار ورش نیاید و خاطر کند فکار

که ساز کار باده خلق بطبع او / آمد که خو گرفته بدو شاب خوار

دادم یکی نخست مزاجی که باشدش / آبی بجز هوای محبت نه سازگار

باید اگر ز چوب تراشید پیکری / خاطر بر او بپیر رسیدی نامتی سیار

گر تاج قیصران که باشد ز دست / بر تخت خسروان خمار تدبیر قرار

در دم دوا نکرده کلاه و کمر ز دم / دستی بیار مقنعه و دامن خمار

باید برای من ز کمر بسته شاهدی / آن دلبری که یار مقنع برد بکار

ان صنعتی که خوش بسر از ابلهی است / که می رسد بمغنی از صنع کردگار

نخست کار عشق بر این زاهد که نیست / از سر عشق یارش چندان نگاهدار

باز رود ز هد و حیلت و تدبیر داده اش / بیچاره واد هی بدل فرخجسته بار

ترسد خدا نکرده اگر نیج بیتر او / یارش برد چو آهوی وحشی کند فرار

ور بنر حند دز عالم رسوائی افکند / در راه عشق من نه کمانم بود قرار

بلبل صفت هزار نداند اگر دلم / بر شاخه مراست بکوی طرف اعتذار

شد عشق اجوانی و خواهد ز خویشتن / آرایشی مگر کند از وسمه و نگار

موقی که از فسون خضابش کند نک / مستی بود که دارد معجونش استوار

آنکس که بود مشتری پیل او بشد / اکنون ز ننگ مستی از وی کند فرار

دیگی که می نداد ش آتش مجال جوش / آرام شد چرا نه اگر مست شد بخار

نهاز تشنگی من که جز سراب / امروز گر نشان ندهد ابر خوشگوار

ورنه همان هنر که مرا دو شناوری / بود آب اگر فتاد بدستم برم بکار

چون رفت گل سراید بلبل حیات غزل / هر گوشه عندلیب که نبود هزار

نی نی بجنگی رود از عاشقان خروش / خالی چو شد بخیزد دود از درون تار

رندان مجو پرستند بد رنا اگر زنند / در باهی کنند و هنوزند هوشیار

دادی اگر بکر صدف آسا خموش باش　　چون ماکیان مکن بیکی بیضه تو داد
چون رفت روزگار جوانی ز اینر　　گوئی دریغ یاری نبود دریغ باد
نبود مگر ز سطوت شاهنشه آگهی　　باید خبر گرفتن از کبک کوهسار
تا راه گم کنند ز هر سو کنم سخن　　ترسم که مدعی ببود در نبوی باد
روزی نوید وصل برا داده ای هنوز　　مانده براه عاطفتت چشم انتظار
فرموده ای که حضرت تو شاه زاده ام　　تشریف رسانیت بقلات تاج افتخار
تبریک عید خود داخرم ز تو کنی　　در دست تو سپارم با بوسه و کنار
ترسم خدا نکرده بره بخت واژگون　　از یاد او حکایت شبرا چو شد هزار
سردم اگر بسایه بستان همی روند　　ما را بر است سایه آن سرو گلعذار
جانا بیا که تا همه بینند در نمود　　از یمن مقدم تو شکفته است نوبهار
بگشاد تا د طره خدا را یکی گره　　بگذار تا شود بر همه روشن نو بهار
بگذار تا نسیم گذر زان شکنج زلف　　آرد مگر بباد دهد تا فر شاد
تشریف مقدم تو سرا جان خسته　　باشد اگر اجازه دهی جان نثار
از بوسه و کنار تو امروز بهتر است　　زان لعل لب سرود تا شاد آبدار
آری اگر تو نعت علی آوری بلب　　بخشی حیات زنده دلان را مسیح وار
شکر بتلخکامی صفرائیان بیا　　ای شکرین دهان مرا از قند لب بیار
در نعت بوالحسن که پس از مصطفی تو　　برکاینات رهنما و آیت شهریار
تا دعوی دین بکبر و آدا نبی کشید　　از خون خصم و سم برابر ی ذوالفقار
کفر است اگر حکایت خلاقیش رحما　　ایجاد را بقطب وجودش بود مدار
با او ز آفرینش کردن سخن خطاست　　اندازه قطره را نتوان کرد با بحار
نقص و نسبت گفتن و براخدا بخواند　　نقص رسول و آن دگر یار غار
نسبت بخاک دادن یزدان پاک را　　خود نقص نسبت خدا بر دگر عار

دعوی اگر کنم که علی با خدا یکی است　　افزون تر است برهان تا مرورا هزار
آمد اگر بعدای علی کبریا بلیش　　نبود شگفت کز عظمت باشدش ازاد
غالی مرا مخوان تو ازین فرق جستن رای　　نسبت مده بزندقه کاین نبود عوار
از آن خدا که کرده نصیری تصورش　　بالله فزون تر است علی صد هزار بار
هستی مطلق است علی و در تعینی　　دارد تعینی است که بیندش عباد
گر در تعین ار بفشاند نه کم بود　　دعم تغیر یکبر صورتا نه بدکار
ثابت برای او نکند دیگر نقیصه　　الا گرفتن سر دشمن بکار دار
گوید علی کو است که هنگامه نبرد　　چون گرم شد بجان عدو افکند شرار
عمرو است یا که مرحب که کار زار او　　بگذارد از قدم شود تن محو کارزار
گاه نبرد یک تنه گر حمله آورد　　زان نیمه خصم خیز در فریاد الفرار
در معرف برتبت علی است نغ المثل　　علی گمان برده که نباید چنان بکار
گوید برای گم شدن زینت بر د　　سر را بجیب فکرت و جان از کند فکار
گویند آنکه گفت جهان جلوه علی است　　غالی است تن کشیدش باید فراز دار
خاکش بسر شمارد خود را ز دوستان　　وینده عدا دشمن ما را کند شمار
ابله بر و عمر بدین باش که بنگی　　نتوان رسید جائی ما اکثر العشار
چون گوش و چشم و دست و زبان خدا است　　خواند کسی اگر خدایش سخن کرده اختصار
بیچاره اعتراف بهر یک کند ولی　　دارد ز گفتن سخن جامعی نفاد
آن را که نام کرده علی او نزار علی است　　بر ماسوی خدائیش داد اختیار
آن را که خوانده تو امیر غدیر خم　　بر ماسوی بگردن مؤمنین شهریار
این نیست آنکه از پی جنگ خلافتش　　باید نشسته کرد بجان سیم و زر نثار
خویشتن ز بان بچه بسنگ ضرر بودنست　　چندین ضرر ز دست عدو نفی لا افراد
بیچاره آن علی که تواند کرم شناس　　با خلق جای حق نتوان آورد در قرار

حقا که در صفات علی رنج برده بود | باشد که بندگانش ازوی برند عاد
این آن تفاوتی است که در نوع آدمیست | زنهار اگر بکوشی که اولیت باحماد
هر کس بقدر فهمش گوید سخن خطا | بیجا جدال کردن و انگیختن نفاد
افتد مگر ببینم آن روی نازنین | عمری بود که میبرمش سر بانتظار
در بلخ من شنیدم باشد بنام او | قبری که داده حاجت گر کس بود آرزو
تا این زمان که من بستم پیشکار زر دل | بیرون رود بخواهم آن روز بی‌باد
ز رسم مراد یافکند بهر این گره | از من اگر مدد نکند دست کردگار
گر پیشرا بکنج خمول آل مصطفی | بردند سر بعاقبت اعدای نابکار
اکنون رسیده کار بجائی که گوشه | ننمود برای خاطر آنان ز دین دیار
اخلاص بین که آل علی را کند نفی | از هر دیار همچو اسیران زنگبار
وانگاه پاس حرمتشان را کند | پای بر هنر بدر قرنا آستان دار
زشت است هر سفله ز فن بغیر سلطنت | به اخبار خیز دار جا سپید دار
عادی دگر نداد ما وارسنگی که داشت | زین بیش اگر که بود مرا طرفه عذار
اصرار افتد ز بستم کرده گر کفش | رفت آن حنیفی که بد بود داشت افتخار
آن نارکی که دیده تاج فلند بیت | بر جای پاکت ارد در باری نیاد
و از بزم من که حاضر شد مرغ و ماهی | باید رود بدعوت خرخیل پیوسار
ایشان فروتنی که ز ترسا نشان کند | خاکش بسر نداند آدمیت بار
اسلام نه نگرد ز او طوق بندگی | اکنون کند ملک و دولت آزادگی قرار
بزمی که از خدا و رسولش همیشه بود | صحبت کنون حکایت شربت یا قمار
عزت خدای داده باسلام و سغلکان | از کفر می کنند طلب عزت و فخار
ز رسم خدا نکرده مکرم برادرش | چون او با قندای فرنگان شود دچار
خاصه کنون که داده عنان زمان خویش | در دست آنکه دارد در کفر اشتهار

نزدیک شد که دست بشویم ز خیر او | روزی که من عدیلش دیدم بره گذار
نبود شگفت بیم هلاکش که بار بد | آری هزار مرتبه بدتر بود زمار
نه نه بپای کرده بنا نه کرد پیشه او | امروز محکم است بالطاف کردگار
باید گذارد نام نکوئی که هنر است | گر نام نیک ماند از قصر زرنگار
اتمام این خجسته عمارت اگرچه هست | چندین بود مراد و را عذر دست استوار
کار خدا همیشه معوق بود که بخت | سست است از برای خدا گر بود شکار
اتفاق از خلوص بباید بلی خدای | بخشد کلید هشت بهشت از نکو نثار
شد خلقت من و زمان چند گاه و بود | نزدیک تر ز چشم زدن امر کردگار
مقبل کسی بود که بنیروی همتش | گوی سعادتی برباید از رستگار
بیچاره را چه چاره بود بخیان بخت | در دست قاتلان قضاشان بود مهار
بر گو بدان که بسته کمر تا بقا الشرع | بر کند طرار دانش همه و برزند شاخسار
اسلام اگر داده خدا نصرتش بوقت | نپسند دار سعایت ز نازنین اظهار
با سفله پروری که فلک راست عاقبت | گردد بکام آل علی روز و روزگار
دست خدا که باد قوی پشت نصرتش | بازو الفقار دو نیم خواهد شد آشکار
آید کشنده غاشیه میکائیل از یمین | روح الامین گرفته عنان زوی از یسار
بر مسند بنا کان رغم حسود دون | روزی قرار گیرد با شوکت و وقار
آن فر کبرد نور جمال او | امروز روزگار اگر نه نهانست و تار
روشن شود ز نور جمالش دو باره چشم | امروز اگر سپید شد از درد انتظار
تا در امان مهدیش آسایشی کند | گوید دعای دولت و طفل شیرخوار
آن رحمتی که واسطه اش خوانده در نبی | یزدان بود عنایت آن شاه کامکار
گفتم ز رستگاری خود مگذار دامن جهل | آن اگه عمر شد تو بعد رستگار
از من عنان گرفت خیال اگر کار زشت | نومید بودن از کرم آن بزرگوار

تنها نه من برحمت او واثقم هنوز / شیطان بود بعالم فانی امیدوار
باید بجنت کردن تحصیل سوز دل / بی سوز دل نیاید از کوشش تو کار
امروز اگر پسند عزیز من او فتد / طرز قضا غنیمت از عجز و انکسار
سرمایه تجارت نبود فقیر را / سودا چو با کریم کند بهر افتقار
گفتم که تحفه دو ده من از من است حیف / آخر شدم ز بوالهوسی ملک این نثار
از فتنه دکور ستم پیشگان کنون / بایحدن تیامن لطفش بن نهار
هر دم برود کار کسی کز امام عصر / گاه ظهور می‌دهد اندر حضور بار
دستی قضا ز خون پدید آید از تیغ / چندین مخواه خاطر یاران بود فکار
جانها سپر نموده ستادند منتظر / فرمان امر حق را خواهند کان نثار
تا بو کلاه بوالحسن امری تو بحال / گردد کسی بخدمت موعود رهسپار
باد آکسی که از سر صدق و صفا ندم / در بزم من گذارد پی پسند بخیار

در تهنیت میلاد الزهراء علیها السلام

کی کان داشتم اندر شب ماه دی یاد / سرو آزاد ست نواز دادن آغوش و کنار
حبذا بخت که بر روز زدن بر جا افتد / راه را بست بر گنبد دوار نه مدار
جلوه را که شب تجلی کند طلعت دوست / بایدش از زینت و زیور بود صد پرگار
از در آن سرو سهی آمد و در بزم نشست / چه بگویم که چسان آمد و بگرفت قرار
داشت آن سرو سهی از خز کشمیر بر / جامه غنچه همه بود و کلاله همه تار
خط دلبا خنک از زده بر صفحه سیم / رقم از خط ختا خط ماند غبار
سفت از لعل گهر بر زسی لولو تر / پر شد از در یتیم همه آغوش و کنار
اثری دیگر دارد بدل اهل نظر / نکته را که برد کار غزل سنج نگار
بسکه بس بود غزالم طرب انگیز غزل / وجد را از پی رقص آمده آن کوه وقار
جز نگاهش که بود شیر بصید خلق / ما غزالی نشنیدیم بود شیر شکار

پاک تا لایشمی دامن او آمد ملک / نرگس مستش چو پسند بود باده گسار
حاجت باده ندارد که در آیینه اگر / چشم مستش نگرد باز نیابد بخمار
نشاه دارد تخصیص خطاب ان لب لعل / عاشقان را که نباشند نظر جام عقار
تا ندیدیم رخ او و شکر زلف نگار / داشتم باور خورشید مه در شب تار
ماه بی مثل بود زلفش تا خورنگه / بدل آهوی ختا شود مثل تتار
گفتمش سخت بود بار فراقت بدلم / گفت آسان شود از وصل من این مشکل کار
باش ز عجز تو تا چامه مدحم بینی / روز میلاد مهین دخت نبی را بسیار
عصمت یزدان ناموس خدا آنکه رسول / در شفاعت بودش تکیه بروز شمار
پای تشریف پیمبر زدی فاطمه اش / تا نمیداد در آن بیت شرف دخت بیار
در رحم آنکه سخن کرد به ننو آنقدر که گفت / بود آگه که هم آگاه بر اسرار جهاد
سیمین آل عبا آنکه بود عصمت او / آن حقیقت که بود صورتی از هشت چهار
از رسالت نبود گر چه فزون تر شرفی / بسکه بود از او پاک نبی داشت فخار
ز نبیل شرم ز خدا فی تو خودی هر کو ترش / کی بود فخر که در بن راه کاه و از خار
در دو عافیش که خلعت بر بست فلک / تا سمانش ز بهین در تو گوهر کرد نثار
لعلگون حقه دل در بر ما بود نهان / دُر که از خون دل او بخود کرد نگار
تا قیامت اگر از نعتش دانند سخن / مردمان باز نگویند یکی از هزار
دو من منقبتش از شب معراج نبی / اشتران دیده پران بار قطار است قطار
چشم امید بلطف تو بود کز ره بخش / بر کنم علقه از این طایفه ظلم شعار
صورت امروز بود مهر سیه کار امید / پرده از کار چو افتاد بود معنی نار
بسته‌ام عهد که بندم ره اغیار بدل / کار بخت است نخیابم بر حال فکار
وانکه از طره ثنا کرده پی بند کیست / چشم دارم بود در همه جا لطف تو یار
عیب نقصها که بود عاری برگردن او / نکشد دامن او و این بفد ست عوار

سود آن نقد نکرد آنکه از این کار گریخت — خشم را خواست کشد از من بیچاره دمار
فکر آن بود تلافی کند از نوک قلم — که سرایند عمر رفت هنگام بکار
تا نگویی که گذر از تو نشد بود هنر را — گر دران حکم که در کار من آورده بکار
گر مرا آن کار خطا بود و نبود اندر عشق — عاشقان راست بهر کار دو صد گونه عذار
از پی عفو گناهم بهمین وجه بسوی — خورد سوگند و بسوگندش نکرد اعتبار
گر بطاس افکند او مهره بمهری یمن — هیچ اندر او نقش نیست بجز شش و چهار
غافل از مهره بی مهری من باخت اگر — زد از برد نقش نیست بجز شش و چهار
تا نسازد بزر و سیم که از سنگینی — زهد دیگر از شش درم و بلبله بار
مال دنیا که بود غایت آمال کسان — گر ملالش نبود خیر بود چنبر بار
مدحتش را بنثار قدمش کردم من — شایگان گنج خالص همچون زر عیار
طبع سرشار من از کار فرو ماند هنر — چه توان کرد زمانیست ندارد مقدار
سهل باشد صله تا یابی چه سیمرغ بود — مستمع نیست سخن را از آرد سر کار
آنکه جانرا کند از شوق نثار در من — استماع سخنم را بود او سخن نقار
گرچه تقصیر نباشد اگر او چشم کرم — برگرفت از من و رحم دهد او رو بنهار
اثر ناله من بود که در دهر رحم — رستن از دام غمش خواستم از ابر بهار
که نگیرد نظر لطف من و نه اگر — گر ز دام تفقد نتوان کرد فرار
تا نگویی تو شنیدیم بیک نظم سخن — شاعری را اگر بود عیب گر و مدح گزار
طبع را باکره ثنا هرجا که هست — دختر بابت نمودن عبارت دلدار
داد با بلبل تسلیم بغم رنجه است — از غم و محنت این قلعه فیروزه حصار
نامزد شد مکر و تاج مرا رو ز محنت — بچو دام رو زده دم دست بلا مان حصار
دیگری شد در آغوش کشیدم اجل — کشد و گستره از غصه سر ابر خار
تا جوانمردی ابنظا بقصد را یاد نفو — سخن بر طعنه ز اعتماد مرا کرده دچار

در مدحت تاسع الائمه علیه السلم

نسیم صبح بگل گفت عاشقان ز هزار — تراست گرچه فزون زینت بیک چو هزار
تو نی که شاهد بستان بصدق دعوی عشق — چو عندلیب نغنوند زانکه تو هزار
مگو مرا که یاری که رند و فلک آن رت — مرو که نیست بچشم عنان صبر و قرار
بدو سپاردم دل را بجان و دل امروز — که خفته کار نگارین گرفت باید بار
بدست اوست همه نکته‌های دلداری — که با خنده دل و دلداده است بر طرار
جز آن قبا که باندام اوست جامه کرده — که دلبرش بود و بود دلربای نثار
نصیب من نظر انکند از غفا آری — چنین کنند نظر آهوان شبرنگار
اگر ندارد بیمار خواب بیتابند — چرا ز مستی خواب آید ز نرگس بیمار
یکی است هستی ما چشم او عجب نبود — اگر که باشد بیمار و چشم من بیدار
اگر بیابد از طره نافه چین را — کسی نپرسد قیمت ز خواجه عطار
بگرد قصه ما رانکار هر جایی — فسانه گر بود داستان هر بازار
بهر بهاری ز نهار تا نبندی دل — که نیست بهره در عشق محرم اسرار
ز جلد وعید بچنگم فتاد دامن وصل — که گفت کار نگردد درست با اصرار
اگرچه جور رقیبم بکام دل نگذاشت — که برده باشم خطی من از وصال نگار
نداد صحبت خسرو وصال بر شیرین — که پرسش دل فرهاد دانکو گفتار
کند ز لعل شکرخنده اش کرشمه بلا — برای عاشق بیدار ز درد و تیمار
مرا بعمر شبی دست داد دولت وصل — بگرد با من کار بعد عیب تا هنجار
کر باد یا دش بر من حرام مدهقه — اگر که یاد کنم از وصال دیگر بار
وصال یار بود عمر جاودان دو ... — اگر نه چشم بچشم تو هر طرف اغیار
خوش است دولت اگر هم نکنند — که نیست ساعد تدبیر انفعل رسوار
بزور دامن دولت بدست آوردن — چنین بود که شود کار بیشتر دشوار

سیاه بخت بود عاشقی که عمر عزیز / بپای یار زلف که بود شد بخشم دچار
مثل به مبشر زبان اسنان شو ز دم ودم / بچون بوسه گر گفت بخیر کرده نگار
بزلف یار بر دو دست تا مرا ببند / بخود بپیچم زین غصه چون گزیده مار
بشکر بزند هنش علی ز تلخ کامی من / همه بطرز ندانا غصه را کند تکرار
زند چو کبک دری خنده چون برابند / بچشم غصه فرو دیده سر چو بیمار
کمال حسن نداند که در نظر از بیت / فرو نبارد سر را مگر ببوس و کنار
خبر ندارد یاد دوست ز حدیث مرا / بدین خوش است که پهلوی او گرفته قرار
اگر چه آمد زان آتشی که لعل او فروخت / چو آب آهن تا بم ز لال وصل گوار
مگو که شهد و نبات است تا توان یارب / سخن نمود مکن گفتگوی نا هنجار
براستی که بهر زود بهیچ آن جنت / مرا که باشد جا سوز و درخش نگار
وبال اختر آمد چو آن زحل ز بیا / گرفت ماه مرا چه کنار چو از اوار
قران ماه و زحل را بواز گوی بخت / شنیده بودم داده نشان ستاره شمار
شنیده صحبت مشهود تا که شد بدم / که خود منا هیدا فرخ نهان سپیدار
اگر چه خصم من آخر کام از دستش / گرفت کار مرا بخت آن خجسته نگار
ثلاثه همه را گفت و مهربانی کرد / چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
اگر که در شب میلاد آن ستوده امام / کربند کیش بود طوف کرد احرار
همه خجسته قدم بر مبارک عزم / من آرمش ز مدیح جواد طرفه نثار
محمد بن علی تاسع الائمه که بخت / اگر خدای بود بنده خدا آنا د
هم امام که عشر بخت ز رجب / چو آخر آمد بنمود از دی رخسار
مگو که عمرش از هفت تا گذشته هنوز / نشسته بر زبر تخت مصطفی هوار
که بود آدم مشتی ز گل که باد خدا / نهاد بر سرش این زرنگار تاج فخار
ز خود دگر گذشتن باید بود چندان … / ضرور کاید بیرون ز غال نزد عیار

ذری که بر رود شان ز نخست مهد … / خلاصه این برد منتی ز بو نر و نار
همه تضرع و زاری که داشت … / بود ز نعمت یزدان بالله شکر گذار
جمال شاهد هستی اگر تجلی با / نمود چهره خود در چهار ده دیدار
هزار آینه پیش جمال اگر بنهند / تجلی است یکی تخلف بود اطوار
یکی کنون که بود آن چهار ده صورت / بگو یکی است خدا لیس غیره دیار
کسی که ما الله روح است از بنی قریش / ز کید خصم اگر گشت نیست باطله گذار
طلاق داده شیر خدا بود دنیا / طلاق داده ز ناز است شوی کردار
مراست بر همه کابان فخر ار شرف / رسانده ام نسب خویشتن به پیغمبر بار
سخن درست بگو پس سپید عمامه / درست نیست چنان با عمامه رد نگار
که اوست عزت بپیوستگی که الله … / برد گمان بود این عزت بر حقیقت کار
چنانکه دارد از مطلق عامه اگر / سپید با که سیاه هست این کلاه نغار
عصای موسی عمران مگر که چاره کند / وگرنه بخت عظیم است سحر این سحار
مزن بغیبت همت مرا که روی سخن / بجا مراست مرا با کسی ندادم کار
ز امتی که ندارند حرمت از عترت / رسول را چه عجب گر خدا بود بیزار
عناد آل علی را اگر ضرر از مادر / خبر نشان بود اندرو تواتر اخبار
کسی که پاک بود طینتش نبندد دم / پسند دانچه بر آل مصطفی آزار
دعا سپهر سوی سفر داند آنکه گفت … / مبر ز آل علی این چنین ستودوار
هدا اگر همه خون و هبا اگر همه … / زما کنند همان بر بطالت الادوار
دعا کنیم که آرد قضا مرا بیرون / ز استین خداوند الغفار آشکار
مرا بزرگ خطر مهر این ستمکاران / بود خدای چه هد زین خطر برانهار
مرا شکستن پیمان همان گناه بود / که چاره اش نکند صد هزار استغفار
نعوذ بالله از نفس دون اگر سازد / مبین بزرگ گناهم خدا نکرده دچار

مباش ایمن از کید نفس دو امروز / بود ضرره گر این اژدهای زاو باد
نصیحتی بباید خواندن خدا برآید / که نیست به اثر آنقدر دنیا لذا ابحار
بجوی درد دمکوش اینقدر پی درمان / که اضطرار بود بهتر از همه از کار
بریز مهره مهربان ز دامن چند / بچشم خلق نیک تو خویشتن را خوار
عنان خود بهوا و هوس مده هلاک / ز اسپ اردهان بنجی گسسته بهار
گذار کیسه زر را کنار و دامن بخش / کمست بالش مخمل اگر بود زر نار
هر آنقدر که تهی دست است از زر و سیم / بچشم اهل نظر هست را بود مقدار
اگر نه بنجه سیم و نه خواست عزت کرد / عزیز بی زر و سیمت نمی بادار
کسی که کرد چنین فخر غنچه پنهان را / بود بنا هش الطاف عز را اظهار
گذشت عمر بسولت و مکر هنوز اقدید / بود که کرد دار لطف دستت خود دار
در آستان ولایت کسی که سر بسپرد / بزیر پا سپرد گردن همه احرار
نبرد ابجه سودا نکند پند و اغلاط / بیاد گوش و هوشی که هو شانه را ز بار

فی مدیحة سید الشهداء علیه السلم

ببر دانه بی صید دل آن شکار / ببلک که شهنا بر و هزار شیوه بکار
ببلک نظر که فکند انتقا اسیر کرد / چنین بود روش آهوان شیر شکار
خبر ندارد بر خستگان چه می گذرد / چنین کسی که گذرد بر سمند ناز سوار
شکار سر بکمند توام مرا بنواز / ببلک نگاه و کمان کن کبوتر طیار
بود بگریه من احوال خلق و دیده گمان / بره بگریه من بحسب لاله گون رخسار
مرا اگر فتنه گلو و بتران هزار افزون / ز اندر بلبل طبع مراست در منقار
موافق است چو با طبع من که شه پناه / بعجز کوشم تا ناز او شود بسیار
گلی که ناز ندارد ز دلبری عاریست / از آن ندارم چندان نظر بهر خس و خار
نظر گرفتم اندرو دوست پیش زنست / که فصل ارش نشود داستان ز هر بازار

جفای یار بود سهل در سر پری / مرا رقابت آن پنجگان بود دشوار
وگر نه دور چرخ انشاد افزون / بکام هر کس دوری بود از این ادوار
هر طرف که عنان منعطف کنم بینم / که هند اند در پی فرصت منزل یار
علاج نیست بجز صبر با بجو اهش دل / چنانکه باید زانسان قضا کند اوطار
پس از قضای و طر از وصال آن یار / مراست آمدن از وصل دست جود داد
اگرچه با ذاذان مجلس است واضح دل / که صبر نه نداند آنچنان رخسار
نه زان حسن گذارد نظر کند ابنو / نه شرم صادی این خیره سر خط زنگار
ز دست کو نه خود من آنقدر مدام / کند رسا ست بدین شاخ ناپسند ثمار
وگر نه با همه رندی بیاک دامانی / شد از قضا نه نگنجد بعالم پندار
علی است نام من و نام اوست مصطفی / نده بمهر منش را بنا فاعل بار
ولی ز طالع برگشته با منش جور است / که دشمنی نپسندد به دشمن خونخوار
کداین پیام رساند من بپیروانه / که از نخست مرا بود با رصاحب غار
گمان نبود بشمع تو بود نفی ایشان / شود که آید با هش بچهره آینه دار
بشکر روشنی بخت باد آتان باش / که روز را نگذارند فروزش شب تار
توقع است که بر بکار من زنی / بنا خنی که تواند گره گشود از کار
بگو بآن گل من تا بهر حسن و خاری / منه که نیست بر چشم ما کنون رفتار
نوازشم من طرا ام از طیور و وحوش / کنون که هست بسر مرا هوای شکار
گمان ز لطف تو دارم که ستم شعبان / بشارت آری نوی جشن نشاط بسیار
مبادمت بعدم جان چنین غم خستگی / فند اگر شنوم ناز لب شکر گفتار
مکن دریغ این عاطفت که عاید نیست / ز است خدمت گره ز نعبیر اظهار
چنین خجسته عمل را صلاح ذات البین / اگر تو نام گذاری بود چه بلشه حوار
جزای احسان احسان بود ترا باور / اگر نشاید بخوان کلام ایزد بار

بر است یک نظرم گرچه شکر خدمتی … شود تمام رسد کار اگر بود کشاد
درست گویم کاری درست باید کرد … چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
اگر تراست بسر همچنانکه عادت تو … که آوری پی تبریک عید تفأل شاد
بیاد همره خود کاروان شکر را … که تهنیت در خور این انجمن مزد داد
اگر تعلل ورزند یا پسی سوگند … بخور دگر نپذیرد بگو بحق جواد
که در سپاه در آن دری که حلقه او … بود زعزت و شرف طوق گردن احرار
چرا چنین نبود خانه که بنیانش … بنام شاه شهیدانست و مشتی نکراد
درین مبارک بنیان بهشت باران … همه ستایش آل رسول اهل وهاد
بگو بتهنیت آید درین مبارک عید … اگرچه تهنیت اینجا نه دیده خوب باد
زبان ندارد یارای تهنیت گفتن … که فکر ماتم او باز داردم از کار
بگفت زلزلک جواد رسول را دشمن … ببین گرفت چسان کار در ابر او شواد
ز کینه دشمن آنکس که خانه زاد خداست … زخانه بیرون رفتن نبایدش ناچاد
چو دید حرمت آن خانه میرود کلکون … زخون او اگر آن خانه را شود بنیاد
ببست بار از آن فرخنده مامن و وطن … براه دوست کند جان خویش تا که نثار
بکربلا که چه او آنچه در رضا گردید … از او قضا اگرم از کعبه بیش بود مراد
هنوز نو ده غبار از فرق معظم او … چنانکه باید گرفتند بود نبیع نکاد
فرشتها دند ابر بسو کوار او … لباس ماتم پوشند ماهیان بحار
نمود ماند تشنه از آب آتش امر بخت … که غیر ماهی تشنه لبش کسی مقداد
دگر نه قصد آن تشنگی که عالم را … کباب کرده جگر خشک و رند انشراد
مگر که گرده جفت تمام بر از قوم … بکرد از نسب خویش شیه اظهار
نگفت در همه عالم منم بود امروز … اگر نشانی از سبط احمد مختار
نه ذو الجناح بود است خاص پیغمبر … نه ذو الفقار بود تیغ حیدر کرار

مرا

مرا نه فاطمه مام است و مرتضی است پدر … نه حمزه مرا عمست و جعفر طیار
حلال خون کسی آنکه ره امام دارد … چرا بریختن خون من چنین اصرار
کسی که مرکز امکان بود کشید فلک … خطی ز خصم بگردش چو دایره پرگار
چو غنچه پیکان از بس ز تیر ناز بن بدنش … دمید سرو قدش یا بعد شد از گلنار
نکرد آنچه دشمن یکی برادر حسنت … نگشت زان همه لشکر یکی بر او غمخوار
زخون نار کش آغشته گشت گیسویش … که جبرئیل از سلسبیل شسته غبار
بخاک و خون تنش از صد هزار نکو گرگ … کسی که بود بدوش نبی همیشه سوار
نبود مهلت آسایشی دمی آن را … که آستانه او چرخ را بود زنهار
نبی که بره زمهدش با سماز جبرئیل … نشد که فرزند دهندش بخاک ره گذار
خدا کند که ببینم قصاص خون پدر … در آن مبارک دست تیغ آتشبار
لوای نصرت ما سرنگون نخواهد ماند … تو باش و رایت منصور ما شود بسوار
نه ادخواهی بیچارگان کشد چو تیغ … بمن نیاید تفو بعض کشتنش ناچار
که عقده ناب دل ما بدارد از کشتن … ز شعله آتشش چرا سر باز آر
دهند پندم نبود روا همچای کسی … که خویش را کند اندر عداد شیعه شمار
بکرده عیل اند حضور خسرو طوس … همچای آنکه ندارد تشیعش انکار
مگو اگر شنود شاه این همچای ترا … ازین طرف نکند منعطف عنان گذار
بجشن اعظم یعنی که نیمه شعبان … که مر مراست همین جشن حاصل اعمار
ندارم ایچ اندیشه چشم آن دارم … که آردش بسر کار لطف صاحب کار
وگرنه منکه نکردم ز نخل او دعوت … که خشمش آید و زین لطف آورد اعذار
گرفتم آنکه بنا مدد را ز آمدنش … بود چه سود که خاطر کنم ز فکر فکار
اگرچه آمد زاو و ز حمت دعوت … که سخت باشدم این کار بی بعد زنهار
بعزم رفتن مرسر ستمگران اندل … به آستانه شاه شهید بستم بار

نعوذ بالله از حسن خود پرستم
اگر بپسندد کابنم بود بزرگ عوار

نشد نشینم با این ستمگران یکدم
کدورتی بنشیند بر دلم کز من صد بار

نکرده باشم از آن منزلگه کرم رخت
هوای سر من بعد از هزار استغفار

خدا کند بکشد لطف حق عنانی لطف
مگر که رشته پیوند بگسلد ناچار

وگرنه بازوی تقوای ما ز جنبان بحث
بود که پنجه زند با گره شمه زنار

بنام احمد تا نوبت نبوت ما
زنند پیر شود از صباح حشر افطار

کسی که کرد چنین نوع حفظ پنهان ما
بود ز حاصل عمرش همیشه برخوردار

در تهنیت الغدیر

تبارک الله از روز سپید عید غدیر
ز سر گرفت جوانی دو باره عالم پیر

گرفت دست علی را رسول امی و گفت
که من شهنشه دینم علی مراست وزیر

همه شرایط ایمان از این بود کامروز
خدای کرد مرا او را درین مقام امیر

نجیب موسی تا سید اگر ید بیضا
ازین مبارک سر پنجه تافته بدر منیر

چو در بلا آمد فراز ایزدی رست
ره گذار از آن کاروان بگاه هجیر

دران مکان که نگر بحال آه نبود
ملا بد منبر زنیب از جهاز بعیر

گرفته دست علی را فراز منبر گفت
مناقبی که نباید بفوق تقریر

سخن همیشه بود از علی مغز رسول
بود چهار شتر با براق عرش مسیر

درین مقام چه گفتگو ست غفلت را
اگر ز مولی گوید بود مراد نصیر

حدیث رد توان در این صحیح خبر
زهادر است بحیلت نماز پس تقصیر

نخست ثانی بر بست عهد و پیمان را
نخست هم بشکست آن منافق شریر

فدای چشم تو ساقی خم غدیر آمد
بده بهمنت امروز می ز خم عصیر

فروغ جام ببین و کرشمه ساقی
چه بیم محتسب گو بود به تقدیر

بمرود در سر ما شود عشق خاک ما
بآب مهر و محبت خدای کرده خمیر

گرفته

گرفته عالم عشق من آنچنان بالا
که عاشقم همه مرد و زن کبیر و صغیر

مکن بسوالهوسی نسبتم بصرف جمال
که اوست مقصد من زین عبیر تکبیر

بر فتنه خوبان ملامتم مکنید
که بسته اند ز گیسو بگردنم زنجیر

ز شاهراه محبت کسی که کرد گذار
مزورست مرا و را تحمل تعبیر

بگو بیار مفتح مگر دگر در دل
که خسروان کمربست سیف تسخیر

برون کنند ز دست تصرف آن ملکی
که زور پنجه عدوان عنایتش تسخیر

ولی بعادت امروز سر زاد و دل
مزورست سپردن تصرف تدبیر

خراب کرده ملکی که نسبت سلطانش
ادار نظم نخواهد گرفت جز تدبیر

نیاز بده خداوند دو کرشمه و ناز
امیرزاده نگار مرا جمال و نظیر

عیان ز گوشه ابرو چو پرنیان معجر
کند هلال ید بدآورد ز بدر منیر

خدا کند کشم آن شاخه صنوبر را
ببر دمی که بود عزت پرنیان و حریر

اگرچه لطف تعلق جهان نظر بدید
مضایقت نکنم گاه گاه از نخجیر

ندارم این همه اندیشه از نظرباری
که دامن من و او پاک بود ز تطهیر

ببین بغمزه چشم و کرشمه ابرو
مرا مگوی بدام دل چرا تو اسیر

ببین مژگان تا خون خستگان ریزد
ببسته تاب جمال و سیاده بخت دلیر

هزار سینه سپر گشته تا ز مشتاقان
که راست بخت شود شست آن نیاز تیر

خدا بزا چکنم چون کنم بغیر از عشق
که داده من بدل او ستاد ازدم تدبیر

غرض ز مسجد و محراب این بود ببینم
که بسته با من عقد نماز و تکبیر

بد بده دادن دل گر خلاف جرم بود
بود چه کار تعلق مواقف تدبیر

کشی کمان و کشائی کمند حاجت نیست
که تیر غمزه تمامست مرا نخجیر

اگر تو بهر من پای التفات نهی
منت ستایش آدم ز شاه عرش سریر

علی که لرزه باندام آسمان افکند
برد چو دست خدای بقبضه شمشیر

بیالت شنیدم یاد علی هزار نماز	نمی‌رسد که خدا را علی است ذکر کبیر
بحکم اوست نمودار بود چنین قدرت	بامر اوست قضا را بود چنین تأثیر
غرض مثال بود کند دلان او این نسبت	که در ادارهٔ هستی وجود اوست مطیر
بود فرشته که از چاکران حضرت اوست	یکی بخلق و شمار و یکی برزق مشیر
مقرر او داد رو ملیب پیشبر درود	بدست منکر او دا اگر قند کرز تکبیر
هر آن لباس که اندازه زیبا قامت او	کنند غیر خدای بود تمام قصیر
ز گوش او شنود گر بود خدای سمیع	ز چشم او نگرد گر بود خدای بصیر
بی مثالی او را بود بلند مثال	بی نظیری او را بود بزرگ نظیر
ز بندگی خدای رسید باید گفت	خدا براکر ملیبن بنده دید و توقیر
قلندری که سرود این سخن روا ترشنا	که آدم و ملک کرده کار دیو تدبیر
بماند خواهد تا او خدا بود دگری	کند پرستش او چو نامیر خیبر گیر
فزوده تر است علی را هزار مرتبه قدر	از آن خدا که نصیری تو کند تصویر
از آن ز معرفت مرتضی بود عاجز	که در شناختن این درش بود تقصیر
سخن درست بگو بم هر انچه باد اباد	گرفتم آنکه کند احمقی مرا تکفیر
علی محمد و احمد علی بود بهدی	محمد است و علی نیز عقیده نیست گزیر
بگو است جلوه ضدی کر بذیرد عکس	بگو معنی نکردار اگر شود تغییر
بود چو روح و نبی نیست امام مجلی	نه چون بطالت ملکر انقض شد تدبیر
بلی خلافت حق را حقیقتی باید	که هر یزید مجهول او بر تیم تقصیر
خدای واحد باید خلیفه جعل کند	که این ولایت نبوده است این کثیر
سخن ز سر حقیقت خدا بر آنکبند	حضور آنکه نشناسد از نقال خبیر
کسی که بی بصر است علی همی خواهد	نه آن علی است که بر خلق کرده امیر
بگیر دمم که نه از آن بود که بر زبانش	نبود ساعد پیغمبر بشیر و نذیر

نه آن کسی است که فرمود هر که داند او	گرفته این کرده آفت شود بر
نه آن کسی است که بازوی او گرفته نبی	خدای ناصر او را همیشه باد نصیر
نه آن کسی است که حزم متین او خواهد	زمین ز بر برد آسمان بیاورد زیر
نه آن کسی است قضا را اگر شنید او	فرار گیرد بی گفتگو دهد تغییر
گرفتم آنکه نظر خدا اش خوانند کفر	بود بخویشتنش از چه موکنی تطهیر
سخن کنی به حسنی نشان ز مفقودی	سر بخیر اندازد او ز فکر بزیر
چنین کسی نه امام زمان بود ابله	عقوبت تو همین بس بود بجهل عمیر
از این قصیده صلت خواستن ز حضرت دوست	صفای خاطر خود کرده ام بدل تعبیر
نشان اگر چه ندارم ز خویشتن حسنات	رجای دوست کند سنبلان من تکثیر
چو سایه رحمت او افکند نپندارم	گناه را بود از طاعت آنقدر توفیر
بود وسیله من فقر من که بهانه	هبا نشود بر افتقار فقیر
اگر چه بهر ستم پیشگان دیوانی	بزرگ قبنر بود لطف او بسر است بچیر
تو آن کتاب عدالتی که جز خدا و رسول	کسی دگر نتواند نمود تفسیر
دگر چو دل بستم پیشگان مرا هلاکت	سپاه داد تو بخشی بلی گناه کبیر
بود حقیر بچشم خطای من تو بخش	بمن که من شمارم خطای خویش حقیر
براندن تو شود که از سگی ملکا	بخواندن تو شود بر آدمی قطمیر
بگیر دست مرا ره نمی‌توان بردن	بشاهراه حقیقت که همت پیر
چنین که آمده بخانه کعبه دل من	مگر که دست خدا اش تواند کند تطهیر
بزرگ هر چه خطایم بود ندارم باک	که او بزرگ خطا را بود بعفو جدیر
خدا نکرده اگر لغزدم قدم ناراست	مقرر من که منش ایستاده ام شفیر
گناه ماست که در دست چپ کتاب عمل	نهاده ایم و گرنه بود حساب یسیر
چنین که بهر ستمگر امید دارد دل	گرفته ایم چه حاصل دهد نفیر سفیر

اگر کرد بد عملی باز اگر رفت امروز   همیشه او ز رد اجتنابت مصیر
دگر کسی که علم کرد و فند کار این بنیان   بپای کرد ز بادش عنایت تو ظهیر
امین ملک و وزیر خزانه اسمعیل   که از فضایل او عاجز است کلک دبیر
بکرد از پی احیای دین بکر بنیاد   که بیت پایه ایوان او ز چرخ اثیر
چنو نیابد ماهی بخشش و عز و جاه   چنو نزد بلند سروی بنیت و کثیر
کنند زلف چه حاجت بود که تابد بعد   که از لطافت خو کرده عالمی تسخیر
ببلکره که گشود از شکنج طره زلف   ببست باد صبا کار روان شد و عبیر
اگرچه نام زد اول بشد نواخطهر   بنام مرفح شد سوی عروس این تعمیر
جهان مجد و فتوت سپهر فضل و کمال   خدیو ملکت حسن یار پاک ضمیر
فراز منبر رفته بخواند خطبه و کرد   اشاره جانب ما در حضور جم تقصیر
پس از فرود ز منبر کنار او بنشست   بگیرد باید گر آن حدیث را تفسیر
وگرنه همت او را کنون ندانسته کمان   پسند را بنی همه در کار از بنا تا خیر
گر فتم آنکه ز رفعت بنام همت او   نه منجنیق تواند رسید نه کشکنجیر
محل خانه باید که از فشاندن زر   برند حاصل و رنج چو درج بذیر
عنی ندارد آنکس که از شنو جهلو   همی دواند لیکن ندارد آن تأثیر
کفت مطرش گزری بخار بود دوبا   رسد چو نوبت من می کند تقطیر
ببارد از همه سوی و گند همی آرد   بکشتزار امید من این سحاب مطیر
جوانیم با سر گذشت در غم او   هنوز هیچ نبخشاید او بحال اسیر
چو سوخت این دل که کرد من نهفته آمد   زدود آه من آن موی بیره تر از قیر
کسی که می کشد او عمر جاودان بخشد   مگو بجوز دل خستگان زجراست دلیر
ز نرمی زانو دانم آنقدر که دوا   لطیفه بیکر آزرده می شود ز حریر
بکرد کار بیابیت تا بود بر اد   فلک که این سنوان شد ز جهر تیر

چو

چو خط دمید دگر دانه نمی ارزد   کنند هرز من حسن تو اگر تسعیر
کمان چو ماری در دست نکره کار و کن   که بر نگردد در شست چون بعانی تیر
مبین بگنج فراوان او که مال لب نیست   ز زر و سیم که اندوخته است بیت فقیر
بگنج نزود در بخ حرص خاک لحد   گرسنگان زر و سیم را نماید سیر
ثنای او را گفتم بگی کتاب افسوس   بنا مدیحش نظر اشعار من بنیم شعیر
شکست رونق بازار گوهری بردم   ز سبل شالی غلطان برشته عز و بر
بگفت از پی پاداش خدمتم سخنی   که سوخت جان مرا لیک بشد بیکه تیر
بگفت دایر من گر که عاقبت گرگ است   وگر ده هیش ز پستان گوسفند است شیر
جهانیم که نکردم منش هزار ازعده   بگفتم و نشد از من هنوز عذر پذیر
قسم بعفو گناهم بپاک دختر رسول   بجوده وکرد نه چند از ازل قسم تو تیر
جبین که سجده با بابات ازدی ام روز   زند چه سود که فرقا بر ره بچر بجبه
جبین عجز بدان خاک هر قدر سوا   نکرده سود بود خاک بر سر تقصیر
مگر نه مرد در سال سود رفت فرقب   نفو بر آنکه کند صنعت او ز اجحم
چو نیست بخت چه سود از هنر خبر آید   اگرچه بخت بود بی خبر ما بر فطیر
حصول آنکه هنر را بطرح داند   چه سود گفتن کان فاضل است و آن نحریر
وگرنه از چه خطای مرا نکرد آسان   کرامتش که نباشد کریم مشکل گیر
همیشه جشن مرا بود عالمی اکنون   حکایتی است که نایید بحیطه تصویر
بزم عشق فرستاده است فرمانی   غزال من که بود در ختن نتیجه کشمیر
از آن اثر که در این لغه محبت بود   بچرخ بر شد از صوف نازه صد گه صفیر
گزیر جشن مرا از گرسنگی گزنیست   کسی نیامد از لغه محبت سیر
عجب مبارک خوانی بود که مهمان را   قلیل او نکند مرز آنقدر ز کثیر
کسی که مرغ مستمن نباید ش بنظر   چرا ندارد از حرص صبر زو شیر

امین ملک اجابت اگر زند دعوت   نکرده سفرهٔ فقر مرا شمرده حقیر
گرسنه چشم بود خوان من و سلوی را   دهد ز دست و بها انتظار سفرهٔ سیر
درین بنای اگر کرده همت انسان بود   که بر خلاف طبیعت گهی شود تقدیر
دگر فراز پی اتمام این عمل سودی   چرا نکرده مرا او داند گردون کبیر
صلاح را اگر این دست پیرو روزی چند   زمام کار بدست ستمگران شریر
بگو بگر ایستم بنز هر قدر معدان   کجی بید رنج بی جان زجهل غر با پیر
ظهور امر خدا نی بود نه چندانکه زود   درست خواهد آمد اگرچه آید دیر
سپید شد اگر از غصه و بلا یعقوب   بود امید چه یابی ز پی خجسته بشیر
نثار مقدم او تا مگر نهم جان   ستاده منتظرم که مرا زند صفیر
همیشه تا که لوای شریعت است بلند   همان تا که بود صیت شرع عالمگیر
زما بار من عزیز باد صد هزار سلام   که رسته هر که در آنجا ز بند انتشور
دگر کسی که درین فرخجسته محفل زد   قدم همیشه بود شام او چو روز غدیر
علی الخصوص ستایشگران که مجید زند   حضور هر یک که سخن بود لطف پذیر
بداستان ستایشگری هم استاد   بنکتهای سخن پروری بصیر خبیر
یکی بشعر دری چون معزی و قطران   یکی بگفتهٔ تازی چو بحتری و جریر
اگرچه قافیه مجهول شد نغز و رکیک   بود نه چندان صدمت بوی زند تکبیر

در خطبهٔ میلاد المجتبی علیه السلام

دلا مرنج برنج و غمی اگر اندر   که سنگ لعل نگردد دگر بخون جگر
همان دری که زدی از نخست باز بکوب   چو حلقه باش همه چشم تا بر آرد سر
بعز این بود فرخنده آن خجسته غزال   که داده است ترا چنین بکوه و کمر
بطور معرب مشرف از ان کلیم الله   که تنک بسته بخدمت شعیب کمر
اگرچه دعوت بیجوز اجابتش حق است   بود شرایط دعوت فزون ز حد و شمر

نقالی

نقالی که زدم از کتاب با همه پاس   رسید آخر نخل امید من بثمر
گمان ز کینه گردون نبود باز عادت   شود مساعد بخت من اینقدر اختر
هنوز تا بید باور مرا که فقیر بود   گرفته بود مراد در بغل چو شیر شکر
گمان نداشتم از بخت خویش کاندر خواب   کند بخاطر من اینچنین خیال گذر
چنان خیال سبک سیر زین نشود لیک   بود که قصه از ان محفل نکو محضر
بنا دم این همه کرده زکه خورده می ز ریم   که حد بشم گیرند بر بکیت بی خبر
نصیب فقیه ندادم گمان مگر گویم   نظر قبیب بچشم از خیال جادوگر
بخواب هم نبرد این گمان که بر بخت   گدا بخواب ببیند که رفته است مغر
بود نشستن با او نه ابلک محال   همان بعارض برهان عقل و حس تعبیر
مسلم است برهان عقل غالی ما   بود ندانم چندان بالتفات نظر
اگرچه برهان بر صدق او ست از انجم   حدیث کردن آن قصه با فزون ز شمر
ولی نگنجد در وهم نام من و رفتن   بران لبی که بود روح بخش جان زدم
نگر بخط شریفش که پیر روشن دل   بمن نمود که این قصه را باور
اگر نبار بود مشکل او که تصبیع   پی نوشتن نام مداد چون عنبر
بلیک نمایش فرخ پید که دو حریاد   همیشه شاد پسر چنین وفا گستر
خجسته جلوه اش از آن دل هیئت آیینه   ندود با ملل اندیشه که داشت کدر
ز ذوق ز خوانی این تاز نام مسلمانان   که در عقیدت ز مسلمین بود کافر
همیشه سایهٔ لطف پدر بود با او   چنانکه با من الطاف این خجسته پسر
برای ملک که صباح مرا نباید کرد   ز آفتاب مساحت ز جنبش صرصر
بر ایملک که بود التفات تو همگی   ندارد این همه لطف فزون ز حد آخر
بر ایملک که در بر لطف از حد افزونست   بود حکایت بی بهره بیرون از سر
فراق من به دامن در این خجسته وصال   بود بکار زبزنات چرخ نیلوفر

هزار حیف بران عالم لطف که باز کرد — چو خواب خوش همه ابواب من ببندد بکبر
نمی گذارد گیرد هزار حرمت خلق — اگر کرامتی در دست مفلسی گوهر
مرا معجز و صنعت فزون ز حد گفتند — بود ز قوت نفس من این همه اثر
اگر چه ز اتش آه خود من آمد نرم — دلی که سخت از وی گر فتد وام حجر
منش نمی کنم انکار پر سبش گوید — که کفر نعمت دارد عقوبت کیفر
بود همه اثر نفس او و لیک هنر — شکیب و صبر بباید که از شود به بر
فتد که بوقتی بر اضطرار من بخشد — که واجبست خدا را اجابت مضطر
مرادشان همه آنست در حضور تو من — سخن کنم چه بگویم که خود توئی احضر
اگر وظیفه سالست و سمرتی ماه — وگر نصیبه روزی کنند با چرچر
هواست چشم همه که ز آسمان کفت — که شد نثار تو بر فرقشان چراوه زر
وگر نه در حق و بخت از شفاعت من — بود که لطف تو آن روز شده و بار مجر
خیال می کنم آن روز گفت طرح شبی — گذار من قدم لطف عالطف به بر
که مرمراست بگیرم ز قدم هم ز لطف — بنا رکت پی نزدیک آمدن ز سفر
همه حکایت آن روز نماید شمر و دوست — حدیث که دم و این قصه نابدم باور
اگر چه دانم بر فرض صدق عالطفش — درین عنایت و دانش بود هزار اگر
مگو که آمد فصل بهار اگر بیند — خلاف عادت سر زد شکوفه ز شجر
خلاف عهد از دهر فند ربود مشکل — خلاف عادت اشکال او بود اکبر
مگر که نامه مقصود بخت این پیغام — برد که او ست درین گفتگوی مو بقفر
میان من و او اورنبالدعش بود — خوش است واسطه باشد ز جنس یکدیگر
مزاد لطافت انعام او نیاد م کرد — هنوز مزد که جو دو بپین باکه بیش
شکنج طره بیامیز باخم زلفش — بیاب فتز تا تار بود عنبر
بنر نسیم بناگوش چهره گلفام — چو غنچه بگشا لعل لب شکر بهر

زمن بگو که فلان گفت چشم امیدم — مخواه در شب میعاد تا سحر برید
بیا که تا نگری غنچه سان همه خندان — نشسته بر سر بزم جوجه های پیغمبر
بکس نگفتم این قصه را که اندر دل — بود مرا همی لطف بی نشان و اثر
اگر چه تنک شود گر مجال اندر صحن — ز کفر نعمت خوانند مرا کافر
خوش است بینم گویند در شروع — که وای وای فتد بر بجان من اخگر
کنند مویه کنان مو که خاک بر سر من — بود صدارت عظمی ز ابکاخ اندر
کسی که از سر نخوت بحجب سلطان — بقید خوردن پالوده می نیاورد سر
خدا مرا بکشد بنشستگاه افطارش — بکار آید که ز وی گلو تا به ز
بهانه است دل خسته وای عاشق را — بگیر از آن نکند خطوه در دل دلبر
از آن بود که بنارند داد عاشق داد — وگرنه بنیت نگار آنقدر جفا گستر
اگر چه نیز ملامت نخواهد شود — ببلبل شنبند زین قصه مرا تا پر
خدا و بخواهد عذرم بدین سخن که فلان — کند تلافی افطار را بگاه سحر
اگر نکرده ای این کار در خبر باداتی — تو هیچ از همه افکنده مراد دشمن
اگر چه بخت گرفتن خلاف مشتاقست — کرا اختیار تو داد داد امید کار دگر
درین معامله خواهی اگر شفیع منست — شفیع آدم آن پاک سبط پیغمبر
حسن نخست سلیل محمد مختار — دوم امام سیم شخص عالم اکبر
به تمامی نعمت درین مبارک ماه — بروز نیمه قدم زد بشوده اغبر
رسول از آن رمضان از انجو آنده چند یکیم — که شد پدید خداوند گار شمس و قمر
بزرگ آنجنان که نبیش حدی — صدوق او ست که هم صاحب مانست و معمر
بود ظهور خدایی همه حقیقت او — از آن گذشته خدا را تو خوانیش مظهر
بجز هستی که می گر فته کنفی چرخ — قرار اگر که نبوده شی حلم و لنگر
پدر که هست پدر و افتخار کون و مکان — که فخار بود فخر شرف این سوده پسر

ببرد بار و الحق خجسته ز بخش … نبود بکبر و کم ز عز و خبر
شگفت نیست کند مرد را بصورت زشت … ببین اشارت که فرمود بر سر منبر
پی اجازت گویند زشت اش همه روز … بر آب نقش بسر من زنم و یاد خبر
علی اشارت بدین نکته کرد روز جمل … که گفت کرده داز دیم تو نکو جگر
که اوست هیکل شیطان و جز جلال خدا … نباید ش بنظر آنقدر جلالت و فر
اگر که نفس نفیس خداش خوانده بود … همه صفات خدا در وجود او مضمر
گهی که حامل این امر بود بود رسول … حسن درامن بود و حسین در ابهر
و گر بشرکت روح القدس بگیر انگار … همه نصیب حسن بود و دوش آن سرور
علی که جان جهان بود سر وجود ترا … همان بود بهر گاه جنبش لشکر
همه حراست نسل رسول از نطفه جان … نگیرد کود شود تا منا فوق البشر
کسی که چشم ندارد بسوی ما نگرد … مگر نداند ما ئیم عطرت اطهر
بود نه جای ملامت نه مانند را ایشان … بگیر آل علی گر نبسته شد کمر
که رسم زن همه اینست بر نغز زند … کند عناد طلاقش اگر دهد شوهر
نعوذ بالله زین مردمان که بر … زنند آل علی را بجای در آذر
از این عناد که با دعوی محبت شان … کنند الحق گردید روسفید عمر
من این مبارک مصراع اگر ان … بخواند و شاهد مقصود خود گرفت در بر
همش بخوانم یعنی بگفت حاجت نیست … کفا بنا شرفا ان منا ز نجیر
بود طریق حقیقت سلوک اگر داری … بر از شریعت او نیست رهبر
همه تو چشم بر آیات موسوی بگذار … اگر ز عجل ببینی خوار و غوغ مخر
کسی که ده سپرد سوی مرغزار شرع … قدم ننهد فرمایش در صف محشر
چو روح قدسی آن فرخجسته تر زاد … ببر بگیر و پا باش آنکه راه سپر
شدست از پی خوشنودی رسول کیا … همیشه در کف لطف ساقی کوثر

خداش کرده چو فرمانروای عالم نظم … چسان نگیرد به نظم سخن کشور
اذان کند زرش ابرو که تلخ پاسخ او … رسد چو بر لب شیرین او شود شکر
بحرف تلخ چه حاجت که سر بر عالم … بطوع و رغبت حکمش نهاد فرمانبر
اگر ببینند پیکر بهشت روئی را … دگر نگردد گرد پرستش پیکر
همه ریاضت پنجاه ساله ام گردید … بیک کرشمه ابروی او صبا و صدر
شکنج طره چو افشان نمود با دل من … همان نگیرد که با زخم نافه اذخر
ز رشک جان بلبم میرسد اگر بینم … خدا نکرده زند بوسه بر لب ساغر
ز بس بیاد تو مستغرقم بخود نایم … اگر بهر بن مویم رود دو صد نشتر
وجود نیست سراسر امان بگیرد نفت … که افکند بلا بر سیم گوهر و زند
خطا نگفتن و سنت بود چو ابر مطر … که ابر پیش کف قطره بود ز مطر
بزرگ مرد در این عالم کبیر امروز … بکوش ناسم و نامش بود علی اصغر
که آورد بنظر منصب صدارت را … کسی که سلطنتش را نبنی بود احقر
چه التفات بسلطانه جهان دارد … که آسمانش گوی است و زخم چنبر
خداش داده بکف بال آسمان طیران … هزار حیف که بسته صدارتش شهپر
از این قفس اگر افتد در کند پرواز … کند نشیمن اول بطارم اخضر
اگر حسود نداند بود چه بخت بلا … صدارتش نکند غیر دل بخون جگر
حسود جهل خوری مجهود ز بید الله … که او ز دامنت بملک سکندری نخر
کسی که آب خضر مضمرست در لب او … چه التفات نماید بملک اسکندر
کنان ندادم از بخت خویشتن کامشب … بود بکلبه ء من آن نگار سیمین بر
خطای چشم بود خوی عاشقان کرخبا … همی نگار ره ببوسه بر قمر صور
از آن مبارک صورت نکوی ها بود عکس … فند بچشم و از آنجا بکوی خجسته تر
کند تمثل و بیچاره عاشق مسکین … کمان برد که نشسته نگار شوان در بر

وگر نه کلبهٔ درویش و خیمهٔ سلطان — نعوذ بالله از این خیال افسونگر
تو فی برابر من با خیال عدّ نظرم — هنوز تا بدین لطف رهبرا بود
شدم ز عشق تو مست خدا بزرگ فراخ — من از ولی پیر گشتن و وصویه
چگونه شکر کنم ادا من از لطیفهٔ عشق — که شست لوح ضمیر من از غبار نظر
کسی که لذت خار غم محبت دید — ندارد ابحر العنب بی سپر
تو هر چه خواهی از خود بخواه بهر ثنت — زد نیست تو همه فتح و شوکت سنجر
اگر که هستی خود را اگر هشت امروز — ترا بود همه بجبوحهٔ بهشت مقر
اگر کسی به فضل و هنر بود هنر — بود فضیلت عشق از هزار فضل و هنر
زدن بتیشهٔ عشقش بیابد این فرخ — هنال علم که کبر و غرور دارد در
وگر نه آنان کامروز مفتی شهرند — بپیش دانش و فضل من افکند سپر
قلم نوشت بنامم اگر فضیلت عشق — مرا بود همه خشنودی از قضا و قدر
تفاوتی که بود عشق و علم الثابت — که عشق تا زد بر خویشتن و علم بر دفتر
اگر اجازت مفتی خدا نکرده فتاد — بآب دجله چه خاک دگر کند بر سر
همه ز دولت عشق است اگر کتاب مبین — بلوح سینه تجلی کند ز خط و زر
زبان شکر ندارم که از عنایت حق — بدان سپاس کنم خاصه اندرین محضر
همان خوش است بین که جهای دولتشاه — کنیم ختم که جاوید باد تا محشر
کسی که کرد چنین مرحمت به نیاز — دهد خدا اثر اندر جوار خویش مقر
هیبت عدل بود منظر جلالت او — ازین بنا که ز خوبی بود علات منظر
کسی که دوستی‌اش نامبرده کند کاری — برای خویش نه آن قد که رهد از ضرر
دکو ز دل بستم پیشکان امیر بود — بشاهراه طریقت اگر بزرک خطر
بود امید که از انشان بگیرم حق — چنان کنان که دارد عفو اگر که حذر
اگرچه آید نیز بلا بر انجب راست — چه غم که حفظ خدایم بود مجسمه سپر

همه سؤال من از نعت وسعت این عزم — مران ز در که لطفم بنقش لا تقهر
ببخش بر من از من اگر خطائی رفت — بر آنسرم که نگردم بکبر و آن دیگر
خجسته عمر که هر یک دمش بها عالم — بود دریغ تلف شد همه بجولت و مکر
چو آدم همه عمر در پرستش بت — ولی برند کاه ز خلیل بت آذر
رهی است پر خطر این وادی محبت — نزیبد دلیل نقّان که رهزنی این معبر
ز کبر نفس که دشمن بزن دشمن او — بجز که یار شود لطف و دستگیر مغز
همان عنایت مهدی محبّ منتظر امروز — مگر بگیر دو دستم که نیست چاره دگر
با ضطرار در سید است کار روی دانم — که تیغ اوست مخوّل اجابت مضطر
اگرچه نیست مرا قصد جز بهی جهان — ز حضرت ملکش بود او آورد مرا بنظر
خدا ز بنده پذیرد چه عذر بیجا — درین معامله داند خدا منم اعذر
اگرچه بسته زهر سوره نجات امروز — همین بس است که فردا خدا بود داور
همیشه تا که بود این عجوزهٔ دنیا — بعزم بردن دل فکر زینت و زیور
مقیش بر بینم چونان که هست عفریت — بچاپلوسی اندوده مثلث چادر

در مدح حضرت عبد العظیم علیه السلم

صبا بجانب قدسی اگر کنی تو گذار — بگو که قسمتر بجواب تا تو بنی بدار
بود ز نکهت خوی تو خطه ایران — طرب فزای تر از خاک بلخ و تاتار
نظام کار کند دهر چو لطف تو اکنون — منظم از نظر لطف اوست کار دوار
جهان چنان بود امروز که نیست قرار بدی — مگر بباغ که غوغا بود ز صوت هزار
خوش مرغ سحر بود از سخنگوی — پی ثنای تو اکنون بود چو سوغات
هزار دستان نهانند دستان از تو — کند بشاخ که شد نغمه سنج بو تیمار
شمیم مشک تتاری برفت در عالم — چنین که بوی تو اصیب لطف و راغطار
ز بس معدلت تا همه جفا کاری — که چرخ ماند با کرنگ کند بیکار

همای باد برومند نخل عمر ترا   که بار او همه خرما بود ندارد خار
من این بگویم پای تو گر نبود مرا   نداشت دولت ایران چنین شکوه و وقار
سخن هر آنچه بود نغز و دلنشین آید   گران بگوش طبیعت اگر شود تکرار
مرا چه کار که از سطوت تو بود ارنی   بزیر ران تو بنگر ان آسمان هموار
مرا چه کار فصیحم و نداشت آن دیدی   که کاه زیرش گیرد سبو ز ابر بهار
ز خوان نعمت عام تو هر کرا قسمتی است   که مرد کامل آری بود چو خوان تو لاد
تو آن خجسته دلالی که هر کرا بینی   بلی خطر بود از آن خلعت بر خوردار
نصیب من همه از تست حسن و معنی‌ها   سخن ز عشق کنم پیش آن خجسته نگار
مرا بود دو کلک رسم زاغ زد دست   نظم چو مار دنبم تن چرا کنم چو زمار
نکوتر است ز من این سخن که بشنیدم   ترا بجوی قد و نکویی رخسار
کمال تست همان خوبی تو کاین حشمت   تراست عارض و عارض ندارد استقرار
مرا زبان ستایش چنین بود کان چشم   بود ز باده دوشین هنوز مست و خمار
ز وجد در تو نبینم قرار اگر گویم   که برد از دلم آن زلف بیقرار قرار
رود نسیم هوش اگر بگویم نیست   بلی بود چشم تو در شهرها نکو هشیار
سیاست مدن و نظم مملکت باید   بزرگ لیک بود کار شحنه و یا کار
همه کمال بود پیش دلربائی نقص   که دلبریست خداداد بر دگر اسرار
بخط سبز اگر دل بکان نکان بودی   کنون بموی سپید بری هزار هزار
که دلبری همه از تست مو ندارد نقل   گهی کمند شش خوانند و نوبتی زنار
ببین شکستگی از دو صد هزار آورد   که دلبری را نازی بود خداداد کار
لطافت دگری باز سوی راست لی   بود مناسب بغداد من سپید نهار
مگر عنایت شاه سعید با من بود   سبب که قدسی کرد التفات چندین بار
وگرنه اکنون عمری بود چرا خبری   ز من بگیرد آن لطف اگر بود اجبار

خوشا

خوشا خیال که پیوسته مر مرا ماه است   بکاخ اندرون خورشید بود و شب یکجا
خطاست از تو شکایت مرا اگر باید   بران مبارک عهدی که بسته‌ام شنوا
ولی اجازت گفتن اگر بود بایست   مرا حدیث بهتر ز لعبت من خا
کسی نیارد جز من چنین سخن کردن   حضور تو که ز عشق است اصل این گفتا
ز بیم نقد نغز تنگست بر میکان را   ز مهر که گفت شعری بیت او معنا
نه فتنها اگر از اوست آفرید چرا   بدین لطافت خوبان ثبت و دانا
ولیک عشق کند سهل گفتگوی کلیم   که گفت فتنه بود از تو نیز عجا
عزیز خوار شدن سخت مشکل است بخواه   برغم گردون گردند این عزیز از خوا
بزینهار تو سردارا فخر آمد و نیست   ز همت تو شگفت ار دهی تو لشکرها
گرفتم آنکه بود دشمن تو باد دشمن   چو شد اسیر تو آن کن که احمد فتا
از آن عطوفت و رافت که داشت با دشمن   بگیر دو نوبت لشکر مکه با کفا
گر بخت عکرمه گفتش یکی اگر رای   سر و فراز همان سوی او خوش است فرا
بزینهار پیمبر چو آمد از ملکش   گذشت و گفت پس از آن عطوفت بسیا
کردار ازین شفقت بو الحکم نکند   کسی بمحضر او گفتگوی تا همچا
مخنث داری خطا الامان تو از مپسند   سخن کند که نکند بیل و کند کردا
خدا نکرده اگر ز استان تو نومید   رود ز داست سلم بگو بر دولت عوا
بر آستانه تو سر نهاده سالهااش   ملی و دوست شود تا که معنی سرما
مگر امان دهدش لطف عام پرور تو   نهاده چشم بران تاج آفتاب شعا
مباش از پی آزار این و آن احسان   بگیر تیشگر نعمت ثلاث آزا
ببین و زود تو بخر بیت لطف و احسان   بگیر تا که شود بنده ان همه را
بخواه تیغ هنرمند را بگیر فلک   وگرنه کار شود دوش کار دار وزرا
نوازش عزیز نگه داری او فتد بینی   چه کار آید تیغ هنر بی آثار

یکی حصار بزحمت گرفت سلطانی / بران گماشت بحفظ او شدید سردارا
که بر بلندی او داشت جا نشسته تنها / پی حراست از قلعه بیشتر پیکار
ملازمانش چو بگرفتند گفت بالخصم / همان کنند که تو دیدی درین زمان رها
بگو که حق نمک را نگه نداشت که تو / ولی نعمت خود را چو زار دید و تنها
ز جان یکی سپر آمد که خویش فدا کرد / قبال او هدف تیر دشمن خونخوار
مگر که دامن او را رها کند از دست / نخست مصلحت کار را گرفت کنار
جواب داد نباید حساب کرد / وزیر جنگ دهد قطع اسب او فطا
نه دوستانکه همه گیر و دار با او بود / چو کار گشت چرا او حقیر باشد نیز
بگیر صفت اگر نعمتی از او چو رسید / نداشت در همه جز خدمت و کار
برادر بخشم گرفتم خیانتی کرده است / ندامتش بود اکنون بزرگ استغفار
گذشتن از گنه و لطف بیکران کردن / بود خجسته شعار از مهین دادار
خیانتی که ندارد اگر ببخشایی / نوازش خدا را مگذار از بزرگ شعار
منت شنودم در این صفت بطرز نجیب / که شاعران خوانند هنر بز اشعار
سلیم ذوق تو دانم اگر دهند رضا / مجال دارد بر صدق دعوی لطف
گناه کردم و بخشند مهربانی کرد / چنین کنند بزرگان چو کرده باید کار
ببین چه کار نکو با برادر از یوسف / بکرد با همه سختی و دشمنی کین داد
درین زمانه تو صدیق یوسفی و نکو / برادران تو در استان زهی شد جدا
مکن تو در تقاضا عجز اشارز رند / حضور تو عرق انفعال از رخسار
جاعتی که نگاح نواند زند البرق / مگو که سفله خلقند مردم بازار
که هر کلام ببیند از فضل اکرام / سمند سیر مراد است ولی بر مضمار
ز استان خود انصاف جز دهو تو مهد / چنین روند گروهی ز عزت اطهار
مگر نه مرتبه سال السلام رسول اکرم را / همان رعایت حرمت بود از آل و تبار

هزار

هزار بار اگر بد کنند عفو کنی / یکی هنوز رعایت نکرده‌ای ز هزار
فتوت و بزرگی اگر بود بجهت / دگر نه گاه بود آن غنیمت جبار
کند بزرگی آری که سفله مردم را / چنین بزرگی کردن فزون بود ز شمار
نمی پسندم گو نه بصد اعظم کرد / خلاف آنچه پسندیده بود از احرار
بخواه نام نکویی که کرد در شهادت شأن / خدای خواست برای تو نیک گرده رعا
دعا ندارد چندان اثر چنین گویند / ولی بترس از آن مظلوم زاه آتشبار
علاج کار بباید کنون که گردد بخت / خدا نکرده دمی وقتی گر ز اطفال
ز جود دی نتوانست مانرا ز دلش / عیان کند کنا کنون که گشت ضالع
منت و زیر ندانم که سلطنت باشد / ولی وزیر مؤاخذ بود درین ادوار
ازین تظلم بیچارگان اگر سودی / ندید خجلت بار است و طعنه اغیار
نوشت کلک قضا چون بنام آل رسول / ستم همی نتوان کرد شاه از این بار
همان خوش است بماند ستم ز ظالم / دهند وزیر بود کار بیشتر دشوار
اگر که کوکب سعدت مساعدت نکند / ز بان ز آن رسد تا که بخت باشد یار
اگر که عادل دانی نوازش عدالت نیست / ز عدل او نبرد بهره گر تمام دیار
سپاه عمر و بیشتر کن اگر امروز / نباید از تو بعدل علی کنی رفتار
بلند تظلم مظلوم بر بعزل ولات / بداد محکم حکم آن ستمگر غدار
جز آن یکی که همه پاس نعمتش منظور / نداشت زان ستمی که بکرده بغدر کار
کرداشت جراین خستن بشانه‌اش کین / چنان مبارک باد و جز از شغال و کلاغ
ازین حکایت داشت شاه مردان بخت / اگر چه ابر بها دان سرشک خون بعذار
جهان بچشم علی تیره شد چو از دهار / بدید سرخ چشم و کبودی رخسار
بگاه غسل نهانم چه دید که بر کنار / نهاد نازک عمر از عصه بر دیوار
یکی بگفت چرا اینچنین کنی آه / کشید و گفت ز جای دگر بود انکار

چرا نپیچم بر خود هنوز باز و پیش کبود بود ازان تازیانه دم جلاد
چنانکه کرد امام زمان ترا یاری تو نیز یاری یاران او عزیز مگذار
ز بندگان تو امروز نصرت دارد یکی چگونه خود را فردا شماری از اضداد
خصوص آنکه چو من جز به نیم شعبانی چنان گرفت که صبحش بر فطر افتاد
نکرد همت خود را بلطف وسع دریغ نکرد جسم بعید افزون ز وسع خویش شاد
منش بگفتم تو صید از عنایت او شکار علی را صید نبود بی دیده ناد
ازین جمال نکوئی که دارد او پیدا که این درخت ببارد بجز نکوئی باد
مرادا و ز حساب تو این بود که قول مگر چنانست شخص ترا کند انکار
وگرنه قول نباید بجز بر آنکه سخن ذکت همی کند و گفتگو بسیکیم واد
ببین چه می‌گذرد بر شخص او باید که انس گرد با این گروه تا هیجا
هم از بزرگی باشد که با کودک فتاد کار سخن گر کنند ...
چکامه که فرستادمت بغاصلتی بغیر راحت و نیست مراد کا
زبان عشق و محبت بود چو جامه شعر بدین مجمع زبان مطلبی اگر اظها
کند افتد آسان شود ز فعل عشق حکایتی که بود پیش عقل سخت دشوا
بوقت نعمت خدمت من نکرد دریغ بگاه شدت خدمت منش کنم تا جا
بز دل خدمت من شرح حال و گفتن حضور تست کنند تا چه همت سر کا
مخواه قاتل شاه شهید دارد و شرف شود دو دیده که سرداد آنچه آمد خوا
بز دل خدمت دولت گر بعز او بود نداشت چشم بصیرت که شاه را انکا
نکرد در نظر اما تش کنون دانست که شاه از نظر شاه است در انظا
بنزد جای صبر بود احضور تو وفا فهم تو منت بر من نعمت احسا
اگر تو بار حضور دهی بود امید ز لطف دوست برآید بکر نهمه دو کا
در آستانه عبدالعظیم با من بود چو همه قطار کنون تا گره مر از اصا

مسلمت

مسلمست ترا شخص اولی امروز در آستانهٔ این شاه آسمان درجا
بر او ببخش بدین فرخجسته نسل رسول سلیل پاک حسن سبط حیدر کرا
امان دهی به همین بقعهٔ مبارک اگر که بر نگاه جهانست این خجسته سرا
همین نه توده غبر است بر فرق تو که آسمان نکند بی اجازتش پروا
اگر نه تالی عصمت بود زیارت او چرا زیارت شاه شهید در مقدا
عموم منزلتش گویدم درین زینب نهاده اند و دعیت شفای هر بیما
نخست اثر که بود در زیارتش خودها سبب معاینه بینند از کرامتها
که بر دل سنه بیهوده غم که حاصلها بود که رفتن روش ضمیر از نکا
اگر خلوص میسر شود زهی توفیق وگرنه راه هوس را درین طریق بیا
که منتهی شود آخر تراه هوا و هوس بصدق نیت از همت اولی الابصا
خبر شرافت گرد بنقل افضلش مرا این بود که مطلب از و کند اخبا
زبان ببایدش ثنای او سود که ندارد این همه تا بچو فضل او ثما
ندو ز کار فتد به سخن مکن دیده بعهد خویش از آن بقعه مجربا
شفای دیده کود و علاج من درد بچشم دیده بیاد او گر بنیم و تا
شکسته هر سر لطف او کند جبران که در زیارت او بیش ازین بود آثا
چرا نخندد بر من بعمر خود غفلت نکرده ام من از آن آستان طلب رها
مخور بسیار آخر هوای نفس مرا فسون نداند این اژدهای تر او با
چگونه باز کند جلوه بسته این دل نکوید من ببستم بیشگان سطیر غبا
بآه نیم شبی گفتم این عبادت از دل مگر نداهم آوخ که تا لذ اخصا
اثر نکرد و نداند بکار رسد دیده همی ز خبره ماند دل کار من دیار کا
زمام دل بکف کیست تا رهاند مگر نجات این بجز گسسته بها
بهر که بدم از دست دل بظلم بود خراب بر دل او از دل من افکا

کان نبات بمز داشتن بیزدان خطر   بود خدا مکرم زین خطر دهد نجات
خدا برا چکنم من علاج نتوان کرد   غم مرا مکر الطاف عزت الهیات
بدا دیار ربط رابدان عقیدت پاک   که در حضور امام زمان بکرد الهیات
اگرچه حاتم نا شر آنقدر نکند   دعای من چکنم نزد اوست استکبات
مدد فرجان من از معصیت خارزدم   بود که هیچ نباشد حلاوت اذکار
چه حاصلی دهد آن توبه ام که بارها   هزار بار از آن توبه کرده استغفار
کسی که کرد چنین من بجسته بنیاد   ذعمر و دولت بپیوسته باد جود
اگرچه کار بدست قضا بود لیکن   ضرور دست نامۀ کار دانند کار

در مدح محمد الجواد علیه السلام

بار دگر نکار دم گر دید بی پدر   در یتیم بود شد اکنون یتیم تر
ننگی بزرگ نام پدر بر سرش بود   علمی بزرگ همت چه میخواهد ازید
در یتیم را بود امروز مشتری   هر کس بجان و دل چه رسد تا بسیم و زر
نادر اگر کشاید تا زلف مشکبو   قیمت کسی نپرسد از نافه تتر
جان عاقبت سپردم اندر فراق یار   خاکش بسر نکرد اثر تا لب بحر
گفتم بوصل میرسم از سر زدن جب   غافل که وصل خوب از باد هزار اگر
شرع اگر نا بدی عابد غریب   آید بخیلم ار نکنم جان و دل سپر
چون سر نهادم بکمند تو کامدم   بیچاره پیش آهوی چشم تو شیر نر
در راه دوست ترک سر و جان اگر کنی   در این معاملت نکنی آنقدر ضرر
باشد که آورد شب صلا و بار نی   از راه لطف ما بنز رحمت سرا ابد
آن بد دگر افزوده سر غرّه رجب   کمتر غلام بارش شمرست با قمر
با للعجب ماه رجب چند آفتاب   در این خجسته ماه زد از جیب صبح سر
بیت
اول علی چو زد قدم اندر وجود   سودش بپای تا رک عز و شرف

دادم هزار حجت و برهان بجز شهود   در دعوی خدائی او ملکه بیشتر
نفی است هر چه غیر خدا خوانمش ولی   ترسم اگر خداش نخوانم زنند کفر
آنکس که در خدائی او شبهه و کند   بیرون از این ز دو بنود کافر است یا که خر
حاشا منش خدای ندانم ولی خدای   از وی بجلوه آمده در نقاب بشر
آن را که زلف آینه دل اگر غبار است   زین سر عجب مدار بپیچد اگر که سر
دوم محمد ابن علی شاه دین پناه   کز وی بود بجاست اگر به شهر عراق
آن با من علوم محمد که چون علی است   در شهر علم پاک پیمبر بجسته در
جز این پسر بعرش دخت رسول کیست   اول نسب ساز از مادر و پدر
لب گر بمی کشود با سرار حق هنوز   در پرده بود ستر خداوند مستتر
در دست او اگر نه بنای جهان بود   از دست چیست اثر زیر آید و زبر
دارد خبر ز اصل کرداد است و اخلاق   مسند اگر نباشد سوی تو آن خبر
فرزند بنای پاک گفتا نجیبی   از من کنی و ساند بران بهین سیر
از اهل زلطافت رفتن نماند   جابر چو این پیام رساند بر کند
پاسخ چنین بداد و بیچی هزاد   رحمت خدا و بخت نداد گر
در وزن چون زهر نصیب انظر گشتش   دشمن بکرد و بخت نداده جهان نکو
گفت آگهی مراست بود از چه مرز نوا   این زهر در کدام و بار است این قدح
گر خواهد آنکه برد بیز تا بجسته در   این زهر را بکار کنند خون من هدر
خشنودم از قضا کردم گر بدرد ز رضا   هر حکم را که کرد داور بر من روا بود
از این طرف هنوز نبردی نهاده بود   با رای که سر نگون شد از جان بر رگ
سیم جواد آنکه نگر بخند تا کنون   دو جو بیاد رحمت سرود جواد مقر
از هفت پشت عمر نقش تو فنه بود   زد تکیه و در خلافت بر مسند پدر
نبود شگفت این همه چند بر هزار شاه   دهر اگر نبینم شبی گشته ده سپر

در مهد اگر نشنیدی علیش سخن بگفت | از همت ولایت او بود این اثر
الا ستایشش بخداوندی جهان | هر مدح گفته ام نعتی است مختصر
با فخر بیعتی که مراهست چشم آن | دارم مرا کند بغلامیش مفتخر
چادرم امام هادی گیرد که گذار ملک | بسته برای خدمت بابان او کمر
خواهی اگر که چشم بصیرت ترا شود | روشن بکن ز خاک رهش سرمه بصر
اندر ستایشش بود این نکته گفتگو | با او کنیم ورنه ثنایش نه ابلغند
آید بوهم تا که بود طایر قیاس | اندر فضای نعتش مرغ شکسته پر
دست ولا بدامن آل علی بزن | الا قبول ایشان نبود ترا مفر
در گلستان نضرت همه سروها ببین | در بوستان شرع همه نخل بارور
تا می‌توان ستایش در شاعری کنید | زین خاندان چه عجب و اوی در هنر
واحسرتا که از ستم امت دغا | آل علی ندارد ماوا نه و مقر
بنشسته است زاغ بر سر گل آشیان ساز | وین بچه بلبلان همه بی لانه و در بدر
رنگین ز خون آل علی توده زمین | از خاوران گرفته ببین تا بباختر
اینست حال عترت زهرا و هند باز | با اینهمه دگر نشود حالشان بتر
در دل مراست دردی کز سوز آن مرا | آخر نمیرود که نسوزد مرا جگر
گر ز آب دیده جان نکنم آتشش فرو | این دود آه من در آفاق را شرر
چون دو چراغ صنو تو گر هست بود خطا | آگه ز حال من از من بخبر و شر
خاطر بود هنوز گرفتار از زوال آن | رحمی که نیست تاب بلا در من انبقه
از این ستم شعار جفا پیشه مردمان | مارا که این بلا نبود در خور بشر
بسته خیال دو سر راه بجان من | در هر طرف که رو کنم آنرو بجلوه‌گر
دانم بعنبر صدر ز بی درد جان | نبود مرا اگر نکنی سوی من نظر
من آن نیم اگر تو برانی از در دنیا | آدم ز آستان تو در بر دیگر

بود امتحان ز امت مقصود اگر که خواست | مارا خدا بزرگ و مکرم بهر نظر
خواهند هرچه بر سر ما تاختن آورند | از چند روزه مهلت آخر برند سر
گیرم که خون ما هدر و مال ما مباح | بر ما بود بتیغ خداوند منتظر
دهقان شرع داس ستم چون که برگرفت | بلبل که در زرع که هر هشبی است مختصر
نگذارد او چو قبضه شمشیر را بدست | گبر و یهود جا بماند نه قوم بکفر
از مردوار کرد شستند جز علی و آل | هستند چون خزف چو فرزند شوشتر

در تهنیت میلاد الزهرا علیها السلام

میلاد فرخجسته زهرا شد آشکار | ام الائمه فاطمه ناموس کردگار
تشریف آن مبارک مولود آسمان | افشاند بر مقدم او تاج زرنگار
با دانجسته مقدم او بر بهشت و ستان | فرخنده و مبارک تا عرصه شمار
بر بر زد دختری که پدر را بجاه جلال | دارد بسی بسوی سر آدن بر پیش افتخار
جز دوستان فاطمه فردای رستخیز | مفلس است پاکه زاهد کن بیند رستگار
مریم بجاو زینب او کو موعود | پاکیزه مام پاو و کا بز کنیز وار
وانه ز چیست ام ابیها لقب | اورا بلند که مادر او و راست بعد و تار
چون برنوی زهتو در دختر حقش | از آن جناب فقصه اصل اسنت واعتبار
در بطن مام شبر خدا مو که کند ابو | از شیر دا که شیر فلک را کند شکار
الا که این شفیعه محشر چوان نبت | بر تا فر شفاعت گرد دکس سوار
از بس کشید بار مصیبت چو تیره شب | تا روز تابیه بچشمش گردید روز تار
تا سوز زخم سینه ما را مگر بهد | بر هم نداء لطف خداوند ذو الفقار
با صاحب الزمان دل ما را کباب کرد | جانسوز غصه دست از آستین بدار
تا که توان شنید که بازوی مادرش | آمد کبود از ستم قوم نابکار
خون شد ز غار غم دل ما استوار کن | آن فرخجسته بخل زبان از عدو ابد

بادهٔ سنان آن دو که اکنون سخن کنند / از مدحشان ببینم گر دیده امتداد
با آنکه ما به نام علی داده‌ایم گوش او / مینزد گهی که بود بکیهوان بشر خواد
عهدی بود که جان گفتن سخن کنم / لیکن هم نمیتوانم بستن که اضطرار
از من عنان بگیرد پس هر آنچه بود / لب را فرو ببندم و گاهی باختصار
هرجا نه بلکه محضر و حابا کنم / آن آتشی که دارم در سینه آشکار
حاجت بنام بردن نبود که پی برد / از لبلباس شاه مرد خردمند هوشیار
گوید نجیب شوق عصا داعلی کند / ضنت نه دست بعیب داد از یار غار
میکرد اگر بقا عدا ز شکوه اش بلند / امروز بود با تن مؤذن هر دیار
بسیار شد که ملی دهر و شود ولی / تشنیع ام کر شنیعه آید همی شعار
خاکش بسر نداده چندان خبر که شب / الامرا لطیب علی شرع کرد کار
گفتن که صدر اعظم دارد فضیلتی / بر این گروه داده ز نعمت آبدار
تفضیل بر عصابه هاذی که ما نفتش / یا کز و من بدانم از نقص این عوار
اینجا اگر گذرد نکند از بزرگیش / کشتی گذرد نباید که در هر کنار
تا کس نگوید بلیم کز اشاعت زمنکران / این گفتگو که کار گذشته است انحصار
با مدعی نگوی و فزاد آنقدر نکرده / آن وضع و هم نیست شد این فضل را فزاد
خود باخت آنچه نفس که ده منه نشا / لیکاد همه نیست چه بردی درین قمار
آنکو بکبر با این همه داد و دهش چه کرد / تا تو کنی که خامه نه زر میبرید بکار
نامی اگر بماند در نیکوئی بجای / از آدمی است بهتر از قصر زر نگار
عبرت بود هر چه نظر افکند کو / آن دیده بصیرت تا گیرد اعتبار
در پرده بود قصه تدبیر رای او / بادا فزون بدید او گشت آشکار
قدرت اگر ندارد بر نظم ملکت / تصدیع کن زهجوش از ذکر اعتذار
کار از وزیر باید اندر نظام ملک / چون شاه ما نباشد آن قدر اعتبار

اجزا

اجزای او مدانم بر دند از جهد راه / پی کانیقد نباشد این بخت پایدار
در فکر گر دکر دن اموال و گوش خلق / بیرید شد جمله مشهوراست با شعار
این انتظام را که تو بینی زدیگری است / ور نه هنوز شاهی او نیست استوار
وانکس که شکر نعمت این انتظام را / ناگفته عاقبت بعقوبت شود دچار
تنها همین نه سلطان کفران نعمتش / کرده که کافر ندانشان ابا اجبار
یا لیت اگر کسی برساند پیام من / مر شاه را که بادا پیوسته بختیار
گوید به رسانی آنچه غفلت که میبرد / ملکی که آمده است بدست تو مستعار
مگذار صدر اعظم گیرم خیانتی / کرده کشیدن قصه همواره ازو دمار
باور اگر چه من نکنم زو دهد دگر / قاصد کند حسود تو خم آن بزرگوار
در این چنین که مسکن زاغست باز غن / بی فایده است جلوه آن سرو جویبار
من زانکه او بگویم گر خدمت ترا / ببینم که بسته است کمر را باختیار
انصاف از تو میطلبم خود بگو که بود / جز اینکه بود چنین تو مرفی گناهکار
تا تا بر کز گهش بود پای تو / کردن نشاد سیم و ندا فر و بنر ازشمار
عجب است این بزرگ تهی پیش تو که تلخ / صفرا فزا چرا بود آن آب خوشگوار
با این همه جلادت دیدم منش شجیع / خاطر بدان که آل ونبادش کند فکار
گفتم مکن بعیب چندان خصوصی شا / زین غصه که هست زا غصه نگار
گفتا نمی گذارد آن فرجسته خواب / یکدم قلم بگیرد دو دست من قرار
یعنی بگفت شاه خراسان که حیف نیست / سازی که گرچه بدست این چنین استوار
ختم سخن کنم بدعا نیست حاصلی / زین گفتگو که آید چندان به اینکار
از دوکرا این گروه نزد هر است لب / بیند مرا که صید گر از اینشان شکار
یارب بدان حقیقت عصمت بلند کن / آنرا که پیش عزت نیز هر است خاکسار
اقبال باد پاوران مقبلی که کرد / اخلاص خاندان ازاینسان چنین چسار

پیوسته باد توسن بخشش به زیر ران — فتح از یمین او رود و نصرت از یسار

بخشا به صدق و عدل که فرمان تو نوید — داده است بندگان را هر روز دهی هزار

این قسمت که بهره او سفله حسود — آورد و اسمانش آمد ممد کار

لطفی است از خدای که از سیم و زر و خون — بوده است باز غیر کنون از وی سنگسار

تا اجر او خزانه غیب است منتخب — تا دو شر او ست فارغ از این سطر باد

دانی که بو رهند چه با جور و ما کنون — بر ما بچه را ذخیره بکرد از دو عباد

گفت انچه مظالم الخلق است هیچ کس — مانند من ندارد نه تاب عذاب نار

آوردم این مثل که بلا اند شعر من — بنیاد است دشمنت مرا باکه در شد داد

بزرگ این مبارک عید آید و زمن — نیکو تر از بهشت کنم جشنی آشکار

بر آن سرم مراد مرا آسمان اگر — بدهد بساط عیش بچینم ز هر کنار

کوری چشم دشمن اگر باز می کند — چشم مرا خدای کنم سیم و زر نثار

تشریف این مبارک عید آمد و که هست — منظور من اگر چه مرا نیست آن ز بار

میخواستم که تنگدلی وا دهم ز دست — این جشن را که عادت پیرا بود و یار

گفتم وفا دگر نگذارد ز جشن من — کاین جشن بوده عادت ابنای روزگار

تکلیف باز گفتم اخلاص خاندان — ترتیب جشن با خدا دادن صلا و بار

باید قبول گردد خدمت چه هم لئیم — گیرم ز خبث طینت نگذارد ز جشن و فار

کانه مراست بر من منت اگر چه هد — تبریک با مشید منهاج هشت و چار

آنکس که من نصیب صدقه خواهش — تنها نه من عطیه او دارد انتشار

در این قصیده از تو تقاضا همی کنم — همت کنی بیامدن صدر کامکار

در فرخجسته انجمن جشن خانگی — تا بوسمش رکاب بی اذن انتصار

بسیار دیده ام که بنده پرورای تو — بوده او پیش رفتن کارش امیدوار

دانی که نیست جشن مرا به حضور او — رونق بخواه خاطر گردد مرا فگار

تعظیم

تعظیم از سفارش تا هیز بن عمل — باشد ز من بماند جاوید این شعار

تا نام نیک حاصل ایام آدمی است — پیوسته باد نامی این جشن یادگار

عهدی مرا بود به بستم پیشگاه امیر — ندهم دل و نگیرم انس و با اختیار

دادم امید عاطفت از دوست نشکنم — آن عهد را که تا به بنیادم بد به عوار

و له بمدح مولینا علی علیه السلم

ای مسلمانان فغان زین گنبد بی چشم — باز خواهد روز ما را چون شب هجر از تار

آسمان ما را که نسل پادشاه بشر بشیم — سر به زیر افکنده خواهد چون اسیر زنگبار

من ز تعلیم ادم سازش با غم کنم — کرد ضعف آسمان کرده مرا غمخوار

با همه آوار که بود از شمیم نافه دشت — خلقه هم مر مرا هر ز صحرای تتار

آنکه دست من جدا از تار گیسو کرد باش — تا ببینی همچو من گرد پریشان روزگار

نعمت سلطان ماضی را که ... شاد باد — شکر نا گفتم چندین نعمتم اکنون و چار

صدر اعظم ترک من گفت و به خلوت نشست — فتنه را آری نشیند کنج خلوت هموار

از مقام ترک بار گفتن چون نه دست خوش — صدر جای شاه لکا داشت اکنون زود فار

از مظفر دولت قاجار گردد منقرض — زانکه شود در سفاهت کم ز بهروان چار

دیرزه هر را راستی ما اند که خود را در هلاک — مینپدارد تا که مار و صاحبش از در فرار

ورنه می بداند نگردد مملکت نظم آنچنان — تا نباشد در میان تدبیر آن آموزگار

این رعیت در رعیت سطوح شاه ما لطف — شاه ما با بچگان دارد عفو و کسیار

الحق این سلطان اسلام است و می باید که ... — تقویت اندادن هر روزی اعلان شعار

میوه بد بو از این من ندیدم درسی — گاه کشتن تخم کاری کرده مرد آبیار

عادت ملکی کما و دید است دست گیر — بوده اند کرد به پستش بی حیای اعتزاد

بر سر ملکی که اکنون کرده کار خویش را — تا ربوده کار دنار دستم و اسفندیار

عزم استغنا را ض دارد برطهر و سنبرد — خصم اگر بی دولت و ملت شد دگر گود

بر در آن ناموس و دولت را که هست جاه ساله | داشت بی‌جا نام الدین شهریار کامکار
ابلهی را که کند گردون تخت سلطنت | مستقر تا ببرد بر ملک تنظیم کار
جای قانون شریعت احمدی را کلی کفر | تا که سلطان بر تو السلطنت گردد جار
گو بیا از الحاد ملت ابلیک کرد دست | وز شر دولت را مبتر نیست خندان افتاد
کاه گو بیا کند شست نون ملت نازنش | دوده ما کرد با بلا از رجوع و اعتماد
بیش از ابله کند پوشد از تاریخ بطر | صحبت آن بر کشتار داد از کشتار باد
غافل از این نکته کان ملت نظام دهد تا | صاحب جاه و لی بر تنت با مادر الفساد
آن برادر خواست حالی که تا همه | از پی شهرت ملوث کرد آب خوشگوار
ملک رکن از این شور و آشوب کز آن | تا ابد جاری بود ... در این جو باد
این بود تعصب تجلیت بگو ... | فرزند هند مهره خر باید در شاه‌زاد
نفرت کل خسار اقوام فطرت بود | هیچ باشد انتظار از پس بعد از این بغداد
سلطنت با فطرت قدسی ندارد نسبتی | زانکه بیچاره این شیر بیان از وی فرار
هر که را هست سری در هوا با جنس خوش | تو دیر تو است مغفور مغفش بر نار داد
ما الله اشتر علی را گر بود فرخ ببین | عمر عاصی نیز بود هند را آمد باد
در مثل خندان تخم نبود مزید این تخم | عزت بر جان که آرد صاحب الوفاد
صدر اعظم کرد او را تا امیر المؤمنین | خواند او را از حکایتها که داد استشهاد
شبهه او و اندر ارداد ولو لا الامر از ... | گو بیا این دو یار زیبد سر شریعت را عباد
داشت آمد در رشته احکام آن اخر سنا | گفت گرد دو روز کاو اندر جهان طاعت نهاد
انوری در زیج خود چنگیز را تعبیر کرد | بر بلا از باد وکه نکند از و بکی شهر باد
صاحب حبل المتین تعبیر تا دیگر کند | فتنه را گر بود چنگیز طفلی سواد
گرچه آن تاریخ هر بار از ... سلطنت | بود لیکن در صدارت کامل آمد در عباد
باش طوفانی که کند از انهدام دین تباه | تا نشیند بر بلا امان ... آن عباد

پی کند تا نام اسلام را اکنون که بین | کرده آنکو مو به مو گوی شقاوت از عناد
داشت بود هند را با امام سری عمرو عاص | سر ز الحق را شنید که فتنه کرد آشکار
باش بینی فتنه‌ها پا کند ... | عمر عاص جهد ما اکثر با خلیفه هر نکاد
آن که ویا الیه روزی از بر وشنگی جو | وز نکته ظن بر لب تخم گشو باو بر خیاد
گفت بنشین جای خود مانند نوح تخت | دید عام با ... بر باد داده صد هزار
چاره این خیط آنکه ... کند گر لطف کرد | دوستان را فارغ از آن فتنه رنگین اند
خنده بر قامت عالم می‌زند آهسته باش | خنده گردد بلند آخر که گرید نارزاد
تا ابد ادوار رسد یاد امبارک عز و شان | خاندان علم و تقوی آن ظرف بنشیند یاد
نیست یاد از امام عصر دیگر منعطف | ساز داد از ناچه و با این انقطاع و اضطرار
ما که وشنیم از شرها صاحب الامان | گر نه بیداری نه بینید منهدم بنیاد
فتنه دارد مسلم زیر سر این آسمان | گر خدا نا کرده بر جا رو کند این نهاد
جای مانند نیست آن شهری که سلطان زاده | ملحدون نیز باشد کرد می باید فرار
اندیلا نبود امان شهری که در دعوی ... | ما عدو کفر و ستم گرد بیاد و ... جهاد
احترام از خاندان علم و دولت چون کند | آنکه ملت را بود دشمن و ضمیر ... عناد
ویژه اندر دوره شاهی که بغض اهل علم | ذکر خوابش به بود و شش روز ویژه گاه ...
مصطفی را آسیا باید کرد هجرت کرده اند | حبس و قتل و نفی را شود اگر هیچ نا بکار
گر گران گردد ... کتاب هجرت انتشار کند | خاک نصرت را سبک روح عیان انتقام
تا نه دل ابله هند بر نگو برد دولت کان یکی | بر خود ... مانده ... یکی زخیره ...
آن پناه دین که از با تا به ابر آید حسن | آشنا نفی را بر گزیده از هر دیار
دور اندر گاه شاه اولیا خدمت کرده | حیف خواهد به حضور اکنون بخود ...
حیف از این بار شریعت ساعت سلطان گذشت | نخست اکنون گشته بر ... تنها ماند ...
کرده‌اند فرتخ محل کرده مکان تقلید را | شخص اول او ستاده را به بخشد انتخاب

زندگانی با چنین مردم مسلّم هنر است / مردن از وی بیش والا همت عزیز شعار

حال مستقبل بود پیدا ز ماضی تا بکی / چشم داری تا ببینی فصل نیسان و بهار

سهل باشد بشنود چشم ما رفتن فرو / بر غلبهٔ خاران پا انداز هم اصطبار

گر عنان آنسو نماید منعطف از هر طرف / جمع گردش صابران بی نوا طالب انتظار

گرچه بر ما تلخ گردد روزگار از نیش / شهد و شکر بر نیاید بی گردش لیل و نهار

کاش چون روح القدس از لطف بسیار اولیا / هم شود در مشکبو خاک از وی عنبر و فرار

راستی حیف است از قدسی که هم سلطان ... / در عناش کف گرفتن کج کند از اضطرار

پیش این نامرد گر پیوند گردن موی ریش / بر سبیلت می کند هنگامه را گرم انتشار

شاه را خدمت اگر قدسی کند بر گردنم / خرابه او گوهر کند بیند مجنون من این جوار

حرمت من پیش نظر با زیر مانند نیز سلیم / بود و در نیز کو کیه نگذارد از من انزجار

آنکه از سبلت نیاورد کرد حرمت ریش او / او فتد اندر کف بار مقتنع تا زنار

جای حرمت نیست آن سبلت که نقطه بار او / کش کلاغی نیست الا موی دبرش شعار

با خرد منزل بود چون شد هر مکین اسپان / تا نجنبید از آن برها نباید شهر بار

بخته گردون نگر دان کینه در بر کرده است / چاره اش با بلهٔ دور بر اکند آنجا نهاد

از عفار اندیشه دارد شاه ما ما پرورش / خود نگر در خم سلسله را بیند آن عفاد

نیست از وی اینقدر مستی و مخموری شگفت / غالبا آن خر را عادت بود اینسان خوار

تا نگوئی طعنه است این شاه ماضی را چرا / کس نزد طعنه که با دا پر زنوا و اسرار

گر زبانت در میان سر حکیمی را کرده / نخل اقبالش بر او نگو سبز دوام اعتبار

گرچه منصب پیش ما تا هیچ بر خیر او / لیک کار زهر کرد او در کنجی آورده خار

تا نگوئی حسن استاد است این معجزه جدی / داستان این حکایت ختم بگذشت از شمار

بی تب نبود که اندازه زند اندر دهن / سفله کارا نشد کامروز گردد آشکار

پیش ما گفتیم ما تصنیف معجز تا ... / حال شد معلوم کان نادان بود سلطان خوار

ابتدای

ابتدای کار تاج سلطنت پیدا نکرد / بر سر تاج مقتنع را بکار آن پیشکار

کوری چشم طبیعی نوع تصویر بین / آلت مردی برید و نطفه آتش بکار

نیست نقد تا آید از او آن هنر کز نیز امید / هست و نبود مرد مسیلا هم بر ... کار داد

گرچه بنود در طبیعت شبهه نادان زود / آنچه مردم عیب پندارند چنان ننگ و عار

خاصه این کار مدریا اصل آن ... / این صفت را نیست صد صد باطنی کردگار

در دل این سبد از بخچه سلطان عادتی / گفتمش استاد در منصب لیکن صد بیار

گرچه معلوم است پیدا ... کز فتح قلعه / چون که با بار مقتنع او فتند دیگر روزگار

را به حضرت نگر چه ... از تفتیش او / کز ندا دو آن در فرش کار و بازار استوار

مبر زند دم از اراده خانه‌زاد آن کند / هشتبه کاین کار از وی بخت دار در انتشار

ور نه او را گر ارادت یا شهید کربلاست / ار بعینش ار چرا آید لب با چیلک نار

کیست از من شاه را گوید هلا ای خود را / خود بری تا چند عصیان از خطا کردی بکار

سر آنکه لطیف تر کار است که هم مستغفر / آنکه بنود بر سر ایمان نگیرد او نکار

سر به پی بر آنقدر جهلت چه راند هد کهن / خلق گردد بسکه تا شرا کفن تا خاروزار

کینه در بر ... که باز نخ ... بود و شکوه بر / مانده کون صبر ... در کار ایام و بهار

هست نقش بخواهم من دگر این آن / ... کرخ خطلت انقدر طبعت تلخ باد

لعنت بحجت بحر گویم که بر ... / هست بحبور انقدر هم هست او را اختیار

در لطافت نیست ... ها بر ... / لیکن از خبث طبیعت هر گردد کام یار

آب خضر ... نیست ... آن بکی / دست کار آید و لی ... چند

پیش از این ... داشتم از حضرت سلطان ... / لیکن از قدسی نبودم با ... بر یاد

تا نگوئی جیبت تقصیر ... گاهی ... / نیست از هم جنس تا بود از ... اختیار

ما ... که ... در ... سیم و ... / گو نشاند ش ... بر ... باد

بوم ... شادش ... / خارق عادت بود ... سلطان ... نفار

بوی اندیشه و نصیحت الی لباس آید از آن / باز هر جائی برهد از محنت و تیمار مار
مادر گیتی لون دارد و لون دلات دلبری / مهر فرزندی و محبت و محبت افزون از شمار
گرچه کردی با همه فرزندان بیوفائی چه / باخته نرد بیوفائی که برچرخ پای دار
لیک کاری ما که این نامردان و عزیز / کرده در خاطر بداند آسمان کج مدار
با چنین نابکاری که ماده شاه مار اجنبی جو / تیغ سلطان حصار را کند که [illegible]
از پریشانی هزار افغان که بر هم میزند / فتنه محمود و اشرف زاشیده وز انتظار
من ندانم تا نگاهی و دعوی این ملک / آن هراسی را که دارم از امیر قندهار
تا نگوئی بی مهلت ایام او کمتر از تو / هست اثری خوبتر از خیال فتنه زار
همچنین کم بود ایام یزید و فتنه / کرد برپا تا قیامت طناز روزگار
گرچه لطف حق بود با بندگان از ازل بخت / من نبینم آدم گنهکار در دولتش این قرار
چون بود خشنود بر فضل پیچ چند آن امید / بحر بی تر انتهای بر بخشش که ماند پایدار
خصم اینها اگر گوید خدا رحمت نکرد / از امر تا میزنی گردن مکش چون سیاد
بر ستمکاران در رحمت ز آزار رحمت / تا ندانی نوبت شغوش به دولت الجوار
حیلت و ملعون بدل امروز اگر بر آسمان / میتوان رفتن ندارد حاصلی الا ساد
باش بیچارهان گروه دیو سیرت پر ورق / بر بجا نبود کسی از سیستی و فساد
آن فسادی را که اکنون کرده برپا آسمان / چاره اش نتوان کند الا حدیث ذی الفقار
مصلحت یارب اگر اندر فرح تو بیکن / بر چم اقبال بر فرق و [illegible] سواد
مادر شوا من تو به مهد علیا تو نجیب / دادم و هستم هنوز از لطف تو امیدوار
بر فرق جای این سیوز تا آن سیوز [illegible] امید / کو به حکم بخت شکرش رعیت جای خار
حبذا آن روز فرخ خرم آن عهد نیک / کش ببینم بر مفرق سلطنت شاد و قرار
او نشسته بر تخت سلطنت فرخ کمر / خدمتش را بر میان بسته [illegible] کامکار
گر گدا تا بیشتر نباشد کرده کوکبی چون بر آنک / آید از هر ساحلی [illegible] آسمان گذار

گرچه

گرچه حشر این عقوبت بود بر فرزند تو / هرکه بگرفت دامن عزیز پاشود ناچار خوار
گفتمش روزی که عبرت از نظر بر توبه کن / باد روشن مهر تابان پیوسته چشم اعتبار
بین که فرزندان خود را چون که مادر سرنگون / مرا یک دانی دهد بر این و آن لیک بر خار
پس ندانم از کجا بر این غم بر دار و جب / روزگار مرا بگردد از فتنه تا مایل مدار
هر دو در گرداب غم بودیم چون شد خدا / مرغ جان این دو را گر میدید آشنو [illegible] سپار
عشق کل را تا الذانی هر سو هزار از [illegible] / لیک ایشان سند آهنگی که هیچ اهد هزار
هدهد بر ما داد سلیمان بخت بیر برز کند / وردند رفتم تا بیابانش جان و دل سازم نثار
گفتم از نو وصلش فرح و خواهم شد آن ذره سوی عشق / بلبلم امروز و تن محنت ربا بود اکنون اوار
ما کنعان می کند بد [illegible] از مصر ران / خدمتش را هم کمر بندند روز و شب وار
چند روزی مصطفی را جای کام هو کرد / اندران فرخ مکان کامد بر بهشت [illegible]
باش تا زین فرح بر توس همت زند / کش کمر بسته بخوابش حیات ملد السواد
شاه اقلیم حقیقت الملک الوجود / نسخه تو حیدر دار آینه پروردگار
فیضه از نور روی گر بیابد آفتاب / چون بهلیوسند اندر حجاب [illegible]
تا کند کسب ضیا از فیضه ذرات او / گر به کوی شرح دارد این خورشید [illegible]
آنکه عالم از فروغ هستیش [illegible] / نیست فضلش [illegible]
خانه اش را تا دهد تشریف از میلاد او / بر به یزدان [illegible]
بنت عمران از رسید فرمان کاز مسجد کشید / رخت و اینجا [illegible]
خانه بیت الله از تشریف این مولود گشت / مسجد او از این مبارک مقدم آمد [illegible]
این شرافت ور نه از سنگ و گلی او [illegible] بود / تا قیامت سر [illegible]
مرجع دارالسلام آمد اگر در شرع [illegible] / یافت از تشریف آن [illegible] عزت و فخار
دست او از آن کند کار خدا در خاط / کو بخت آمد ذا [illegible] بیمبر [illegible] خوار
بود آن دست خدا بازوی پیغمبر دیده / از دهان اگر [illegible] خوانند کا هوا

دست پیغمبر لطیفه شریف آن فرخ قدم … می‌کند دستی مگر بد عهد بیعت کردگار
سنگ خارا از طرب را کان مکان میلاد او … روی خود را سرخ دارد چون نگار میگسار
خانه عالم اگر قبله است آن فرخ مکان … خانه را قبله است یعنی کو بچشمم اعتبار
دارم آن فرخ مکان را عزم سالی چند بیش … بار اگر بندم پی عنوان حج و اعتمار
اصل یاد از کعبه خبر ده یعنی از کوی علی … می‌روند هر سو نسیم رحمت پروردگار
خانه‌اش را تا کند پاکیزه می‌آید چرا … کرد حق بر بال پیغمبر علی را اختیار
از پی تطهیر یعنی پا بپای او فرخ کسی … بنده اولی صاحب خدا است بر تنظیم دار
شه سوی ایکاف فخر آهنگ معراج ار کند … پا بپای او برو فرزند و دشمن گردد سوار
خواست پیغمبر که بر کتف علی پا بد قدم … هر دوی دست خدا را تا ببیند چند بار
آنکه نامش را خدا بنهاد نادی الغفار … بر نگیرد منزلی گردش بعید سوی انت خار
این عطیه منت‌ها اگر الحاد پندارد فقیه … من صنوبروار دستی این اعتقادم بر مزار
هر که مادر شبه ما را بجا احبای اوست … خاندان را انجمن که جز بود فرخ شعار
مهر را همت اندازه نه بز بود کو بم بخل … ساختن خواهم این بنا از بیکره سیم و فنقه نثار
می‌کنم بر فرق مردم از پی تهنیت عید … لیک معذورم که نبود مهر را جز دل بیار
کرده بیرون بخت ستم از عمل افزونی … مهر را روزی نبخشد بر ضعیف و انکسار
چشم آن دارم عزیزان من جناب بو العلی … این قضا اعزاز کند یعنی که عجز و افتقار
دانم این جشن مراد من نبود گر نبود جناب … با مگر بخشد خدا بر من مجال اضطرار
دارم امید از خدا همت کند عز بزرگی … شاید از من این خجسته جشن ماند یادگار
حال الینای زمان پیداست جز آن نبود … پیش گیرم راه خود را بر طریق اختصار
آنچه می‌زیبد زمن احبای آن خاندان … انجمن گر من بیارا مانده پیراسته و یاد
شربت و شمع و شراب و شاهد و شیرینی و شکر … شعر شود انکه آن شیرین بیت شعر اعتقاد
را احتشام مردم ساختن انواع کیف … حاضر از نقاع و فرقه یا حشن و کناد

در گشودن رشان سودن سوختن عود بید … پر نشستن انتظار لطف اندر صف یار
مکنفر گر صحبت او گرم گرم گرداند انجمن … بر بود در بزم حال انبساط و خلوص انجمن
باش تا منشور این خدمت نظر افروز او … رنگینی گردد نبات دیگر هم از رنگ و نگار
آنکه در عالم نگنجد از بزرگی جای او … با شکسته دل بود با هند بر کشته زار
این شکسته انجمن امید شمار بندگان … هم مرا امید دوستی چند انا بن افتخار
جای دارد گر ز نعم کلب آلک رفعت ظلک … من که اندر آستان بوده ام خاکسار
مر که کشته دم ببال خاک سار گوید … آسمان را گو مبین بر من بچشم احتقار
گر مدد فرماید از من همت‌های نجف … هست آسمان زد بو نقش نگین دار
تا که پردازم دل از مهر ستمگر ای امیر … خوانده مش پاسبان سود از چشم نگبار
دهر جفت و نابر ازدر جهت جفا … پشت گرم بر ملجا تا بگاه اختصار
ستمگر را با بابد کند از دل … کاین بود شاخی که بارش بنده الا ابشار
هر کسی عذری گناه هر آنکو بدید … اعتراف من بغلطه ابن شهر اعتذار
را بجز لطف خداوندی که همت کند … ورنه سرکش نفس را نبود کر ز زوال اختیار
حاصلی بی عصمت یزدان ندارد … تو بسر را امان همت بکر قسم کرار
در شکست عهد من همت اگر نیست نفس … کرد با که نیست دارم من امید اتحاد
تا نباشد جز کلاه خاندانش در سنگین … آنکه از خوی خشم آن دارد که کرده در سرنگار
هر ز قدسی باد این نعوذ جشم … کور گردد تا بد نبیند آن خجسته روزگار
با همه دشمن خدا این خط پیغمبر کند … از تنیدن عنکبوت نار نصر شکر غار
بیم جان اگر بر هند از شهر شد … باش پیغمبر باز گردد با عصا خواه
باد امیر الملک را اقبال جاوید تا که … سرا بادت آل اطهر را چنین فرخ حصار
نام باشد این بنا جاوید ماند منهدم … ورنه گر دهد دو روز دو ملک این فرخنده روزگار
دوستان را تا بود بهتر سلیمان ز عهد … بر بسینه دشمنان زاو بی کرکار

بخت تا برده دستان چندان زنا بعدد | تن ببرد نخرتی زهرا اگر و نابکار
تا نه شمارد و نکوهش رغبت منزکهت | دو سند لیر آباتر او تو کلا بود و نا د
عیب گفتن دشمنان آل الله را نظر | بر ما اخبار و سیر کن تا نگیری آن چار
من هر بینی که هجو اینها نموده است | می کنم هستم بالطف ایزد خود امیدوار
آنکه در دو پنش فقیر آمد نه بخت خوار | عارفا نزا فریبها نیست نیکو جواد
تا بگیرم داد خود از دشمنان اهل بیت | دارم آن فرخ فرح بعد و بس منتظار
چون در این مدت نبود امید آن فرخ فرح | چشم دارم هر بروز و این قصه گردد آشکار
مر فرح را انتظار صد فزون از صبر نیست | گوییا بیعت مر تفرقه را اصحاب کبار
خرم آن روزی که بینم در سیادت دست | همچو خورشید است حسان آن یزید آزار
فی فتنه گر شد مکر آن آنکه از بیزار دست | بیت گوید شعر خود نکرا ما اگر هر چهار

در مدح الزهراء علیها السلم

یا للعجب زگردش این چرخ کج مدار | بر ما کند مجسمه دا بر دگو اد
وضع زمانه بین که زبان بسته هیچ | امروز گشته بر همه خلق شهریار
تعلیمش ار کنند بکی بطوق سالت | گیرد عنان طبیعت از ذو بوق کار
چون جعبه صدایش خاندم ولی کنون | معلوم شد نداد و آن قدر و اقتدار
دولت مگر بعهد علیمهد انتظام | گردد اگر برو بد شکر هجای خار
نه نه نشان سلطنت او بود پدید گشت | روزی که بود زینت فرخنده کلهوار
جانم ببرد گوی سخاوت کرم هنوز | بود او مجیر زینب ما بر شهر خوار
نوباوش تا که دولت فی جا و دا بباد | مروان صفت جنبیر و اداشت این چار
مشهور شد صدارت هم عرض نداشت | بود آن شهش بفکر نه تدبیر کرد نبار
صیاد دیر بد سلطنت تدبیر ملک را | آن دو شنه که حکم از و بود بود و نار
برگشت آن وقت که هر شاه بر بیت | بود ش کنون بود هم لکاه در خمار

ورنه سپرده شاه مظفر بدست او | امروز بزم و رزم چرا ماند اوزکار
نه نه گمان کنم که دعا کرده کار را | عمدا کند مساهله در نظم کیر و دار
تا شاه را جزای فرستاد نش بغم | همچون پدر کند هدف تیر جانگداز
این غم نبود از خیانت وزیر را | بود آن بقتل حضور چو زخمیکشی شمار
دارا ز پادر آمد و ملکش ببادرفت | همدست با سکندر نا گشته ما هیار
تدبیر کار و رنه چنین نیست ای دریغ | مستعصم است بیخبر از فتنه تتار
آن دولتی که با همه تدبیر عرض و جرح | نتوان دهد چه سازند در وقت کار زار
در حیرتم که ایران با این وزیر و شاه | چون زی کند بخصم گر افتد بگیر و دار
از انگلیس و روس مگو گر نه ذی کمر | بندند بکار زار هم کار رهاست زار
خط و غلط است حاصل تدبیر و رای شان | بیجا زنند انچه همه نیست جنگار
بیقال باز نیست هم فکر مرد ایشان | در بار نیست ملکه بود مجلس نشاد
ما خلق را که نیست خدا در ضمیرها | لحن چنین وزیر و شاه بود نکار
هر چند با چنین عمل زشت ما هنوز | جای شکر است ز الطاف کردگار
دست تولا بدامن آل عبا زدن | مارا بود ز فتنه دهر آهنین حصار
ویژه در این مبارک روز که شد پدید | نوری که روشنی داشت با همه جلوه استوار
آن جلوه نخست که در عرش منتخب | شد از برای همسری باب هفت چار
سر خدا است فاطمه کز انبیا شرف | از همسرش برده خداوند ذوالفقار
تا حمل بود او بکند مصطفی گرفت | چندی ز خلق در کنف غیر اکتار
بلکه ادب عین رسول کند تا قبول فیض | ناموس شد بود شب روز رفاه
اینجا شکست باید دیگر سر قلم | داند همان خدای چه سری بود بکار
روشن شود ز مقدم او تا بسط طاهی | مریم بود به پیش وسارة بود بار
جا دارد آنکه پای رکابش بود رسول | مریم کمر ببندد آنجا کنیزوار

دست خدا نبود اگر دست او رسول / که بوسه زد به دست او با عجز و انکسار

بر ناقه‌ی شفاعت فردا اگر رسول / آرد علی بدوش پیش خدا نهاد

از هل اتی نبود نشان صبر اگر / اندر بلا نبودی آنقدر پافشار

باید زبان بغیبت عنوان مدح او / مانند چیره سود چه ارزد به بحر ابکار

پیرامن مدیح گشتن ز عقل نیست / عطف عنان نمایم به مدح حسن نباد

بر ما که فاطمه کبد مصطفی بتول / هستیم کمینه تا کنید دعوی نجاد

بر نار کش بیابید بن خاک آستان / با صد هزار عجز نهد تاج افتخار

ای بی ادب که منکری بر بکر و ناز / بر عترت رسول چنین مادری بیار

چه بر جلال حشمت ما بی‌ریا نوازش / بر ناقه‌ی شفاعت بینی اگر سوار

مادر شهای چادر خاتون محشریم / دامان ما بگیر شوی تا که رستگار

جاوید سلطنت اگرت هست آرزو / در آستان آل علی باش خاکسار

شاهنشها گدا بجمیع طور بندگی / باید ز ما بگیری و آیی بزنهار

باید به صدق بنده‌ی آل عبا شدن / گر ننگ نیست علت دیگر کن اختیار

نزخ طینت مهر علی هست و آل او / در غیر این معامله باشد ز اجبار

سخت است اگر که بنده که مانو بعمل کو / یعنی بکن بطول آزادگی قرار

حق امام نیست که ما راست غرض اگر / تشریع شد ببینی بر ما با احتقار

چونانکه از ظهور دو نصاری است حق / جز بیت اگر چه سنان باذلت و صغار

ما در حریم حرمت زهرا در بهشت / اندر حرم حرام کند آهوان شکار

او رو به بر دمن که همه مکر و حیله‌ای / باز بچه نیست برد ما ز گردش غبار

چشم طمع مبند بر بیل بچگان / همراه از آنکه بیاد مات کشد دار

باشد که در نظم از امت ظلوم / دست آورد دنیا به عمر عرش کردگار

نگذارد حلقه ز آزادی بگوش خویش / ان ما که از بر است ز عزت و فخار

کسب فضیلتی بود اثر اگر کنی / غره مشو که کسب ندارد چنان وقار

منظور آزمایش خلق است مستقل / بینی اگر تو آل علی را بهر دیار

یا رب تبرا است هر چه با آزمون خلق / کردی بخواه ما را دیگر ز ابتلای خوار

فرمان بکن که زنگ ز دل آید خصم / سلطان عصر از دم شمشیر آبدار

امروز هر که بینی بر یک کرسنم / دارد روا هنوز نشد نقد ذوالفقار

گو بیت تحت دائره کفر بر جم / ما دارین نجر من آمال شان شرار

کو برق ذوالفقار که بیجان کنندم / وقت است این گره بمراد اگر بار

گر انتظار شرط اجابت بود کنون / شاه گدا ببین همه دارند انتظار

آن دست کردگار برون آر از آستین / دارد نظام کار ببینیم تو اختصار

تا کی در پرده‌ی غیبت بعقد ظلام / ما راست جان به لب همه اندر انتظار

کنند غم فراق تو ما را هنوز وقت / تا که بند کآنرا باشی تو غمگسار

دیدی فضا ما خون پدر را مگرته / زان آستین خدا را دست خدا برار

تا کی شنید باید بر دست شام / آل رسول را چه اسیران زنگبار

رنگین ز خون آل علی نطع خاکرا / بنگر ز غیرتان همه تا چند خنده دار

ما ناقه خدا را بعین علی فصیل / هستیم ما ز گروه بکا بن همه فراد

هم هست موضع تکاسب نرامش / بیش رسول آل علی را دهند باد

یا رب بگیر داد من از آنکه سر سرا / ایشان بگیرد به نظر خلق طوق وزار

ننگ خاک بر سم آخر نهاد من / گفتم نهند بنام من تاج افتخار

ایشان کنند مرد و رسالت ادا ملی / منسوخ شد فتوت مردان روزگار

کو عنصری که گفت بزرگان چنین کنند / ببین چسان بزرگان اکنون کنند کار

اینگونه او که مزد رسالت ادا کند / الحق رواست خواند او را بزرگوار

با سفلگان نکونه کردن خطا بود / فیض سحاب سم شود اندر مزاج مار

نخواست این مبارک بنگر خدای را | اندر زمین شده تو آن تخم زانکار
آن گفت حاضری ببین از آیش اگر | آید بمحضر تو بعنوان اعتذار
گفتم بلی ولیک بشرطی که مر مرا | از گفتگو معاف کند آن ستم شعار
اندر حضور پاک نبا با جفتنیم | من حاضرم که شاهد من جنابی یار
آن شر حمد شر حسین نغرا و مصطفی | امروز گر جزا هستند زینهار
جور و جفا بعترت زهرا رسول را | امروز تخت زیبد از بیش بیشمار
با آن همه تضرع مادر چرا نکرد | زهرا قبول معذرت آن تبهکار
برگردنم که معذرت آن دو بخت نر | بودش نه صورت نه رعآن انفعام داد
گرچه شکایت از دوش یار دو جهیم | شرکت چو نعقلت لهاشنکر بکار
با آخره تحمل من از کسان او | تا بر دلش ز من نه نشیند بگو غبار
بر من گرفته سخت چنین تا شود پدید | در دست دیگر ببین تا م تقطام کار
پیدا است دوستی که خدا نیست در نظر | گر حاصلو دهد همه تنگست با عوار
از آن امین دولت بی پای شد که رد | تدبیرها بکار شود تا که پایدار
خدمت وگر نه کرد بیدولت اتفاق | آن خدمتی که کرد عمر بسیار غار
دنیا که جز نفاق ندارد حقیقتی | از غفلت نیست بر زمین صفا بکار
آنکس که از تخت کرد بعزل او | بر نیست این کنون که عبیر است و هم شمار
هرست خصم آمد و این سخن که گفت | پیوسته صدر اعظم مسند با افتخار
هوز شعر من که همه دستم شلو تبت | همت شکست بار و بد ربافت انجبار
در حیرتم ز قصه اقبال دنیوی | زنیق از این قضیه شود مرده هوشیار
اکنون که هم ... است همه هو قضیه خصم | تا آسمان چه فتنه دگر آورد ببار
عبدالملک بکرد ملامت یزید را | در حیرتم چون بکشتن انصار داد بار
دولت چو گشت نوبت او از تخت داد | فرمان که خانه را همه گیرند در حصار

ملتیز

یزید بود کنون طبرستان ز شور و شر | کو آن ملامتش و وزیران نامدار
گفت بیت وزیری کاندر ملک ری | نبود نظیر بلی ولیک از خود دوان کبار
فرمود تا خدا بش حجت کند تمام | عذری نباشدش که ندیدم دلی فکار
اینها اگر بگیرد بروی مسلم | یکشان نماید او را با خاک رهگذار
در حیرتم دگر چه روی دهد روی دهم | با این روش که دارد با اهل آن دیار
بیرون کند ز منزل آل رسول را | با آنکه رفته اند بدان در بزنهار
سگ را ببین بگوی پناهش اگر رود | آسیب او نیست در نظرش سخت ناگوار
یا للعجب انسان خود را کم از سگی | بیند بخصلت و نبرد هیچ ننگ و عار
ای آنکه کرده تو بتقلید او ... | عادت بلعن و عده سفیان نابکار
با ما همان معامله بود هند کن | آورده است رشته آن طعنه ... باد
از وی اگر که آل علی داشت هر چه | بودند غرق تا کر اند ... عیار
ما ساختیم بلقمه نان و سنگ آب | از ما کنند منع گروه ستمشعار
معدن مگر نه نخله پیغمبر است و من | بردم یاد ز درخت آن بیوفا بکار
نخجیل او بخصم علی اندیشه و اعتراف | دارد که او ز بغض ندارد دگر قرار
خرما بسم صدقه اگر کوثر غراب | ما دید ... کنون ز من خطا ...
گوید هنوز ناله جانسوز ... | برگوش من که هستم بالعاد و الشداد
در دخم بر فت حوض علی از ... اگر | مانند علی و حوضش در عرض شمار
گواه اینکه بصدق علی گواه | باشد که نیست اکنون ...
رد خدا ... نمایند ... | سلطان و دهر خنده چون غنچه در بهار
الا که نوع انسان مجبول بر نکو | خوی نکو است دیگر کا ... باجار
انسان نعوذ بالله در صبر و ... | جائی رسد که ... خدا ... شعار
آیینه خدای نما آدمی بود | رنگش چنان کند که ... [illegible]

بل هم اضل خدایش اگر خواند آنکه دید / گردد بحشر کربلائی نکرده بعد سجاد

یارب دلیرست اینهمه ذلت که گر بخواه / بر ما نظر کند بعنوان از اختفاد

از آن که بی بنا دش کردی زمین سرا / کز بی بنا نمود افزاید خویش انقیاد

گر زمن اگر که با بد کج کرد پیش خلق / ما راست سرفرازی اندر فراز داد

عهدی که راست مهر سنم پیشگاه زدل / بیرون کنم بدا بجان عهدم استواد

آنرا که این بنا اخلاص خاندان / بنیان بکرده کنف رحمتش بداد

فیضی از این مبارک بخشد که اسلام / بر وی رساد و روح پیمبر نثار داد

وسعت بداد بر من و بر جشن من بسیع / بادش چه حرمتی که آن مرقد و مزار

از من چه پرسی درد غم اوچون دست بروی / عمر تو شاهد است بر این قصه ضراد

پر بود باد مرقد او بر بهشتم من / اکنون همه فضای جهانم است و نار

پاداش خدمتی که بکردم و فدمت من / آید بجنتی بروانش کنم نثار

تا آنکسی که هست او با فتوت / تو نام چه اجر بخشد دادن بزرگ کار

بروی نکرده آنکه نخستین بنام او / بود این بنا و شانه‌هی کرد زیر بار

جز این بنا که ز افضل او هر است و امان / گویی نکرده است بنائی بروزگار

از این خجسته کاخ بکو نام نیک او / ماند بروزگار بر از قصر بد نگار

گفتم منش وفتو شفیع اگر زاست / اینک منم که هیچ بود دود دو و نیاد

فردا همه شفاعت از روز پیش نیست / بنگو نزین شفیع که آید زاینکار

صدق مقال من بنگر بر بیاد دان / دندان چگونه نیز نمود تذکر ابواد

چشم بکو بود بزیر تو بنگری جال / از بیان بنوا صبر آید بگری عفاد

در سوک او کسی که ز جان درشت شد بود / حالی چرا نه پسر اکنونش از صفاد

یا اللهی که خاک جبا ازو گرید او / کار گشت بسکه درغم او بود سنگباد

بر کوه کار نرشد اشارت نکرد و گفت / دادم کنون تبرا بعد افزون از هزار

اینان کسی که حق برادر ادا کند / الحق بعمر هر چه پسندد بود گواد

دهری بن فنا است که مرگش بیا ببین / گردید کاشانه آباد او فغاد

آتش بسود فال وجود نچو خلک / بینی نشانده اند همه سرو جویبار

سیلاب خون روان کند از جویبار چشم / سیراب تا کنی همه سبب بجا ناد

باغی که بود طراوت ما نا بهشت بود / اکنون ز دود بنگر ز دود از غم غبار

خاموش گشته اند همه بلبلان او / از پا فتاده اند همه گلبن و چنار

تنها همین نه از بخت آباد او بلند / گردید دود هر طرفی می کنی گذار

از باغ شهر و گلشن فردوس او بهجی / بینی زبانزی کشد اکنون شرار

غافل نشسته ایم و کشد قائد اجل / ما را بسوی بر لب قطار از پی قطار

ملک تو مستعار بود ای اهل مال / ای کم ز از مال بد بین ملک مستعار

گر اشهب فلک بودت رام آسمان / آخر ترا بمرکب چوبین کند سوار

آن نیز که از لطافت شد رشک ازهری / اکنون ببین که مسکن مور است و جلاد

رویی که جان زدید نار و پرورشگرفت / حالی کنون ببین از آن سیمگون عذار

چشمی که بود رخشنده طا باهری / انداخته چرخ شعبده بازش بیرون نکار

زلفی که بود سلسله جمع ما پریش / تا شغلگی گسسته همه پود او و تار

آن نازکی که داشت هوس تاج خسروی / خشت لحد گرفته کنونش بین کنار

آنکس که بود بالش نازش حریر چینی / بر کام در شش بنگر خفته بر سیاد

اینست حال تن بکجا تا روان او / گردد روان اگرچه اسپهبد شکر کار

بر حال تن بخشد و رحمت کند که جز / اندر ولای آل علی کرده روزگار

اندر جوار پرده نشینی در پار قم / بغنوده و پدید بود حال نزاخوار

چون تا نکرده ست من بگریزم آنجا که هیچ / با لطف او ندارم اندیشه از حساب

مارد اگرچه باز سرفتنه آسمان / مارا بلطف خویش دهد باز زنهار

شیطان کمان صبر ببرد هر فتنه‌ئی | این سان که چشم از کرم خوبت انتظار
یارب بحق عصمت کبری که بازکن | این چند دم که مانده مرا چشم اعتبار
از چشم عبرت ار نگرد ملک دنی | هرگز نبد انعی تخت در مرد هوشیار
کبرم بود صدارت ایران نکرگشت | بایست بر نمی نکه زکان هر دو چار
پاداش بیوفائی ایام عمر بیش | امروز بس همین که بود چهر اشکبار
از خون دل که عمر شرایتک نسپرد | در صحبت کسی که کند محابا ساتخوار
با ما بزرگ صدارت عظمی نفو کهست | اکنون حکیم ملک ملک سلطنت مدار
حکم صدارتی همه فرمان اوست کیست | امروز جز او که مطاعست و مستشار
خوش بود دل صدر صنیع از دست او | دل‌ها از آن کند خوش نشر زکان بخشار
یارب اگرچه کرد مرا خوار در نظر | بادا بحفظ عزت پیوسته برقرار
کامی اگرچه من نگرفتم ز وصل او | کام از جهان بگیرد آن صدر کامکار
محو زد بمن ز دنیا خبر نکند گر | ما را نبود و هر دو نکرد هم اختیار
پیداست آنکه و در سحرگاه من بود | خنجر کرد دعا چاپت چون نیلیسته نار
ما بوس شد چو داد تو در دیم شب | عذر مرا بگیت و منش گفتم اعتذار
اکنون اگر کرده‌ام من چنین نعود | من نیز همچو حیشی دارم از و نفار
با آن دل شکسته دعای بتو لیکن | عمری گذشت تا اثرش گشت آشکار
با آنکه دید معجزه از حال من صنوف | با من بود بکینه و دارد سر نقار
مید بلید در حضور شه بایدش چنانکه | از چشم من دریغ از آن چشم اشکبار
باید زبان ز گفتن بستن که مردمان | هستند در شکایت همه دم وارث دار
خوانم حضور شاه و وزیر اینچ کام را | آل علی کشند اگر تیغ شعله بار

في تهنيت ميلاد حضرت حجت عليه السلام

از افق تا شد هلال ماه شعبان آشکار | شد مرا عقد پرند از لعل خندان آشکار

نیست

نیست پایان رحمت حق را ولی در نیمه گشت | مرحمت ابر تمام الطاف و احسان آشکار
در شکر غلط شد کامد نیمه شعبان ز راه | گشت ما را آن مبارک عید شعبان آشکار
خرم ایران نوجوانی روزگار از سر گرفت | آنچنان خندید کز شد در دندان آشکار
بود گیتی در حقیقت قالبی ان جان بجسم | شد در آن تمثال بیجان معنی جان آشکار
بود تا امشب نهان بر مهر جان صورت بجا | گشت تا این جلوه حق حق تابان آشکار
بعد از این تا بد نشیند هر کسی در جای خویش | گشت تا سلطان عصر و شاه دوران آشکار
روزگار از آفت کمتاب یاری کرگشت | آنکه کیهان را بود لطفش نگهبان آشکار
دهر همچون غنچه خندان گشت تا در بوستان | جلوه‌ها گرد بدان سرو خرامان آشکار
گر چه این گل پرورش در دامن نرجس گرفت | شد ز هر بوده در دامان آشکار
شیر جان طفل عصمت داشت از پستان | کو که گردد بر بساط‌های الوان آشکار
ابر نیسان را بود تا ما ابر دستان | گوهر غلطان شود از ابر نیسان آشکار
گر ببوشی جز قطره‌ئی از جوی بار رحمتش | فیض حق را از تو گردد همچو عمان آشکار
بلبل لبت روزش بو عافرون از لطر تا ابد | هر چه بینم ورد بود در صحن گلزار آشکار
تشنه گر صحرا مرغ جرعه از جام او | نوش گردد تا ز تو گردد همچو عرفان آشکار
چشم را با بد زخاک آستانش سرمه کرد | تا ز آمد درد بیع گردد نور ایمان آشکار
فاصلش را حرم کند گردون بی تعظیم تو | محملش را گر کند از صدق و اذعان آشکار
تا نگوید از سپهر من سر بخاک درگهش | تا کنون تا گشته هیچ بنیان آشکار
بیش یاد نیک مردان نیست جز حسن بحال | ور نبود زمن گرامیها فراوان آشکار
دیگر از امن گردون بدید آرد بهم | صبح ما گردد از آن جا گر بهاران آشکار
بو نیفطران گر نسیم لطف او آرد گذار | می کند بوی عبیر از شتم قطران آشکار
بر بهشت اثر گر بخوانی آن مبارک نام را | روح رضوان ز ما گردد ز نیران آشکار
پاک یزدان را که پنهان بود از فرط ظهور | نیز مبارک مظهر آمد طرفه برهان آشکار

معنی ایاز بود لحن نه کفر است این سخن / کز ظهورش نمی شد حق سبحان آشکار
بین بلای آینه و اجب نماز من مپرس / چون خدا گردد ز سر تا پا دل امکان آشکار
عقل را باور نبود این قصه در امکان نبود / خود ندیدن تا گشت این تمثال یزدان آشکار
هستی او را تماشا کن اگر باور نشود / نیست گر گردد خدا در شخص انسان آشکار
گر چه یزدان از ابد بودی بود مطلق ظهور / خوب تر آید مظهر و تا گردد انسان آشکار
روز هیجا انگه سر پنجه بنمود شجی / چون خدا گردید در بلوشت سنجان آشکار
دیدم از لب بهر من حجت نصیبان بود / شد عیان از بهر دل تا لبنان آشکار
از نبردی گر دو عیسی لاف بردم بکار / هر طرف شد با دل احسنتم نکهان آشکار
باورش هرگز نمی آمد هنوز آنچنان / گردد از من انجمن طلعت جانان آشکار
نامه بود خراجیان برهم زدم آشنا کم گشت / گفته اند تا بنش مهتاب کتان آشکار
گر نمی بیند اردو از دست و دیدبان من هنوز / گردد آنسان قتل از شست خواهند آن آشکار
حلقه کردم بگوشش تا از دو گم شود / سرگرانی با همه انصار و اعوان آشکار
شد بر لعلش آشنا دست من و گردد هنوز / از سر انگشتم شمیم عنبر و بان آشکار
ناگه آن لعبتان حال به پهلو بنشت آن ملک / کاخ عزت شد شود سستی دو ارکان آشکار
کرد با البرانیان قطع رحم کان سان شکست / گشت در ارکان ملک شاه یزدان آشکار
ناز شصنم خوب جستم از کمند گر چه گشت / صید دل را با کمند مشک افشان آشکار
چند با بیت پرستیدن بخاطر مر مرا / طره رخ شد از اطلاع یزدان آشکار
خواستم تا روی دل گر بدارد این کار را / تا نه پنداری که شد کاری ز نادان آشکار
دیدم با آن ناز و کشتی کو بکبر آهن من / فتنه ها می شد از آن سرو خرامان آشکار
می کند از لب خرامید فتنه ها با پای / فتنه ها گردید گر آن بالای فتان آشکار
بانک غارت او فتد در کاروان جان و دل / گر شود آن آفت دل فتنه جان آشکار
دیر و دل بر جا نماند دلبر بیا با من / هر طرف گردید چه آهنگ جولان آشکار

دل

دل که خود بی ساز می رقصد چه سازد خنده / لطف اگر گردد اگر از لعل جانان آشکار
تا نگوئی بود مهمان نقد دین و دل و تن / تا بدید دگر شد آن تاراج ایمان آشکار
سست کردم و رنه حلقوم از علی اصغر نگاه / خود نماند آنسان که شد آن بر تیر آن آشکار
آتش دل را نشاندم تا نه تیغ انتقام / بر سرش گر گردد این فرخنده شوران آشکار
تجربت کردم جزای هر بدی احسان کند / بد بکردم تا شود از دوست احسان آشکار
هر چه با مجنون کند لیلی بنازد عزت و تو / گفتگو گردد این اشتر چرانان آشکار
لا المثل موسی اگر راند کلام با خدای / فتنه گردد گر شود از بهر بهکان آشکار
بو الفضولم تا نگوید عیب گو بد عنت دمی / آنچه با هر گوهر شد از موسی بن عمران آشکار
و ز مرا بوی خواست آید و نظر کاری بزرگ / آنچه شد از سامری آن کان لعبتان آشکار
ور نه با آن موسوی حشمت رسد گردد جهان / هر برادر دادهای عفو و غفران آشکار
از کدام این هر ره پیغمبر که نفس عصمت / می توان گفتن که شد عنوان عصیان آشکار
حیدر بخشش و محبت رنگها گاه ظهور / داد و این خورشید گر بهر نا بمیزان آشکار
گر چه معدوم بیاد و دهر بر دو داد / گر شود سنگ خارا در جوف انبان آشکار
تا بفهمد کسی کاین کار نا مختار من / شد ندیدن گشته از کارش پشیمان آشکار
به نگردد از هزاران داغها دامن هنوز / گر شود از من جلادها هر اعوان آشکار
بود دستی بر ابو حفص از چپ و راست / شد ادا این که شود تا نو بتان آن آشکار
بین بچشم دل مرا گر جوان بیمهر ماه / در یکی فصل است هر سان از هزاران آشکار
ی توان کردن فراموش آنچه با من کرده‌ای / مر مرا گر بدها گر از خوبی فتنه بسان آشکار
بو الفضول از گفتگو بسته دهان گردد اگر / بند تعلیم آن جنون کردید الوان آشکار
بود اگر مهمان من در دم مگر مهمان او / من ندیدم بین چه شد از کار احسان آشکار
خواستم تا بوسه بر پایش زنم روز وداع / شد از آن انسان کامل خوی حیوان آشکار
عفو در هر مورد نبود کرامت از شه / چون نشد عفو گناه آن رو به سلطان آشکار

در سرای مکرمت کان فتوت زو جدا ... تا که گردد آگهی توحید پنهان آشکار
تا نه حلمش در نظر آید شکفته از این دلیل ... شد تحملها فزون از بوی سفیان آشکار
دست یکرحمت آن ز خفش گفت با لجوج حسود ... از تو گردد بر مجنون پاکدلان آشکار
صورتی باشد مجرای تا تو این اعجاز را ... عفو او اخوان که شد از ماه کنعان آشکار
چشم آن دارم که عفو بر این فرخ گناه ... امر گردد بر شفیعم ز عجز احسان آشکار
گر نباشد عذر تو بیگه از تو شرط بلبل ... سهل باشد گر شود جبر فراوان آشکار
ساحها خواندم خدا امر مرا از بند او ... وارهاند شد که از الطاف منان آشکار
چشم دارم بر الطف رحیم هم مرا ... گر دل اکنون شد اگر الطاف رحمان آشکار
تا نه پندارد که برگشتن ز میدان مفش ... بود غاضی که شد از بار عصیان آشکار
قصه رحمت خداوند بنا بر نام علی ... اضطراب خصم اگر گردد به شد دیر باران آشکار
گر شود این قصه رحمت خدا از آن شیر مرد ... شد عزا ز انسان ز جرأت افشار و خسران آشکار
باز تر زد خاتم گشتن بر ابر سطوت ... جبر کو دری که شود از مار خزان آشکار
حبذا بر جز را تا نشان حسن کز دیو انکار ... آن نشان دانی نخواهد گشت جنبان آشکار
آنکه جز سلطنت بخشد بتمثال امرا ... بر عید بر عنوان شب هم کرده نیران آشکار
بود گر این قصه را غاضی بامرشاه را ... شد شبها نه چراغ از لطف شاهان آشکار
تا نگویی بی سلطان ابوبکر و عمر ... ظلم شد گردد اگر عیب سلطان آشکار
زد بشر انگشت آن بد بشر و بازار سرا ... با همه پیمانه یکبار گردد بدن خسران آشکار
گر به عجز آیم کنون ضایع مرا خواهد شدن ... آن هنر جانی که شد از دست بیکار آشکار
آنکه سودا نه چنین دادی بر چند از خرد ... از زبان شد بعیب گردد وقت حیران آشکار
خوش تر آن باشد نظم را فریندم دست ... تا شود آن روح افزا سر انجان آشکار
باش تا گردد به بیکار از امر سبحان ... اسم اعظم مغفر و نعم ملحقان آشکار
کور و دجال ملحد چشم گردد دیر و زود ... مهد دگر با جبن مر مرد خان آشکار

کوریم

کور و خفاش برده عرصه با بی گری ... ثلث تا گردد شود مهر درخشان آشکار
تا که هم چون کور گردد جان باند کفر را ... فارس ایمان شود با خاتم چوکان آشکار
گرچه خیبت کرده چندگونه ای آیات فتح ... گردد با ذو الفقار همچو ثعبان آشکار
ذو الفقار کفر او با درش شود فر خود را ... از پی طلعت پنهان خدمان آشکار
بر آن گهمامان ندارد از ز حیم دین شود ... از پی آورده نقش در ظل سامان آشکار
هر فلک آسمان بر نقص آیند برده بالانشب ... گردد او در دوری به اکمال نقصان آشکار
ماشه فضلان مگر احکام شرع ما که کند ... هر بلد که را کند تا نور و زکان آشکار
بر آن شمع جالم سوز گرده کفر را ... تا مگر سازد ز سر تا پا هراسان آشکار
دیو را افتد نگین بر روی آخر ز دست ... باز گردد بر سریر خود سلیمان آشکار
دهر پیران مگر بویکر است عند و عمر ... باش گر بد صدق بود زن هدی سلمان آشکار
هر منت قرآن ز بحر نقش اگر عثمان بود ... هر منقش گردد از بر انبیا قرآن آشکار
بر سر پیرانا نگوید شد هد خون بود ... باش گر گردد از پی آهنگ ناوان آشکار
گرچه هر صبح و مسا اکنون کند از شوق دل ... ماتم فرخ پلید دل آه و افغان آشکار
بر قضا بر خون پاکان را شود از آستین ... آخر آن دست خدا با تیغ بران آشکار
تا فراز بیش بد ند آسمان از رعد بود ... چون شود بیکار را در صف میدان آشکار
گرچه بنشیند هنوز شراغ ملال الزمان ... تا نگردد عمر دنیا و ناه سوزان آشکار
ما در گیتی بکفر آبستن است ایزو فتنه ... وقت آن آمد شود عز غا و طوفان آشکار
فارس میدان تو نامرد و ز اسلام را ... ز بر را نکه شود خورشید بکران آشکار
دیر نه چو شد بیجا چنین تا نه گلستان و چمن ... مرد اگر گردد صف پیکار مریان آشکار
عاشقان را جان بلب آمد ز درد انتظار ... شام هجران ز بانک چند پایان آشکار
با بهانه ظلمت غیبت شکیبائی کنند ... رهروان کام شود از آب حیوان آشکار
قصه ظلمات و آب زندگی تعبیر شود ... نعمت جاوید وصل از شام هجران آشکار

نا امیدی را بود امیدها غالب شود — خوش را حبیب از زلف پریشان آشکار
باید اندر فقر دید با مدّت آرد دولت — تا که گردد در صدف یا در غلطان آشکار
گوهر را گر ز این بحر صدف آید پدید — گر شود از جزع چشمت در مرجان آشکار
سینه دارم بحار انگیز از سودای عشق — ز ابر چشم اشک گردد همچو باران آشکار
آستین که می‌رسد بر دامن جانان ز چشم — تا شد از جوی خون از نظره امان آشکار
انتظار مقدم شه ابر آزاده چو من — مهر گوید که شد با چشم گریان آشکار
تشنه را مست گو در قبضه فرمان او — خوش شود آنجا که شد بعد از این دوران آشکار
انتظار شه چنان دارم که اکنون من بدید — چشم دارم گردد آن جبر جلیل دیدار آشکار
بخت بر ما گر بگردد روزگار را سوزناک — مژده فتح و فرج گردد ز کیوان آشکار
سجده تا آرند بر کاهش همو خورشید و ماه — یوسف ما شود بعد از زندان آشکار
ابر از آن اسعاد بود گویند هنگام فرح — با چنین بخت نگردد سهل و آسان آشکار
چشم دارم روز این جشن مانند آدمی — بنهش اندر رنگ و بوی خیابان آشکار
جشن میلاد بود پای شرف بر سر گذار — گو نغمه‌ها شود از شاه ابرار آشکار
مادر شه از ما عبد الله تو سلها عجب — نطفه اش تا گشت در از پاک دهقان آشکار
سوده او بر ره ده‌ها نادل عجز بناز — تا که شد سلطان دین‌ها گشته گریان آشکار
مردوان شاه ما شود انجو خدنگ گشت — لطف محمود جبران از پاکیزه سلطان آشکار
کاش افتد شاه را این حال در بند چنان — گردد از بام و در مرجوه غلمان آشکار
بر شما شادا بیا این جشن که غلمان و حور — روضه هم از جنت که ره رضوان آشکار
جشن منزل ما بگو بد هنیئت بجا باشد — صفا دارد و ز گر همه گشته حسان آشکار
کم مبین سیم مرا فردا نگر هر شاعری — کند از دامن گوه بدخشان آشکار
افسر شاهی بسا باید بر فلکتان گر شود — سکه صاحب زمان از تاج شاهان آشکار
بر مظفر شاه بین تعظیم از فرخنده اسم — راست گردد چون شود با نام نامان آشکار

گفت آن از لبش باز ادها آیین شود — خود گشاده اند بین فرخنده مکان آشکار
جوهر شاه صبت الحق فاخ بگیرم خطا — گر نبیکر را نفقد در افق بزرگان آشکار
میزبان تا شب منم تبریک این فرخنده عید — مرحبا فقرا شود هر سفره و خوان آشکار
طارم این تاک باد اسبز تا گره و پیات — تا شود این شاخ در هر باغ و بستان آشکار
این طالع را که من کشتم برومند آنچنان — شد که از و نشر زند گر بید و اغصان آشکار
بین یک قند بیز بگو که من افزونم — در همه بازار و برزن شد چراغان آشکار
هر کجا از قیروان تا خاوران جشن بسا — نه عجب گر دید اندر شهر طهران آشکار
ما حضر یه سبعه الوان اگر نبود دریغ — شکر کن گردد اگر چه خوان مزیان آشکار
گر نبود و یکفر کفران نعمت از نعمت — بیم بود از سفره من مرغ بریان آشکار
هر تو را تا که من بر وی صفت آیم پدید — عقد گوهر چون که گردید با شعبان آشکار
چشم دارم در حضور آن امام راستین — تا عیان باشد که از این رسم و عنوان آشکار
یا رب آن را رحمت گردد فراکرد بندگی — خانه از اکرام این فرخنده مهمان آشکار
بنده ام پیمان که بندم بر سخن گستاخ — دل ز من می‌پسند گر چه نقش بیمار آشکار
بر بلستان دم مرا ذعان کند انصاف را — در السلک گر نبود معنی با کر فطران آشکار
صد هزاران طفل را باید ز تعلیم ثقت — تا که زلیخا استاد گر بعد در دبستان آشکار
دم ز استادی زدن در صنعت آهنگری — سر و دو صنج که گردد پتک و سندان آشکار

و نیز لیک گفته

دلم بحلقه گیسوی آن بت کشمیر — همار معاشر دیوانه است و زنجیر
گره گشا و خدا را بگو از آن خم زلف — هلا که محفل ما پر شود ز مشک عبیر
سبک خرام و گران کن رکاب از آن جا — که جوش شر آورد افسرده را چو خم عصیر
بطاق ابروی شاهی که تاج لطف نبش — هو صبح است بد ریا به امیر غدیر
علی که هر که ثنایش بنغمه جشن کرد — بحق حق که بود حق او هماره بکفیر

بود نه قاصر اندامش از لباس وجود   کسی که جامهٔ امکان ز قد او است قصیر
خوش است محفل معنی از نگاه جامع   تمام مست و خوانند از صغیر و کبیر
بویژه انجمن ما که کرده دست نظر   کجی بوده ز خداوند بجمال و نظیر
خدیو خطهٔ ایران خدایگان جهان   که هست بعد خدیو او جواد و نصیر
زهی مبارک بزمی که گنج سیم و زرش   بگاه داد و دهش پیش نیز بود حقیر
زهی مقدم سلطان مظفرالدین شاه   زمین ز رو است بالا اگر چه چرخ اثیر
زمین چو مطلع خورشید سلطنت گردید   فروغ رفت بگردون ز آفتاب منیر
بود ولادت او در مهی که میلاد است   خجسته فاطمه را کفو شاه خیبر گیر
چه جلّ صباح ریاضت کشد که تا آن نور   دهد ز جهد پیغمبر بشیر و نذیر
بفهم فرا کند از دانشش رجوع اگر کس   که او سلونی گوید بحضور جم غفیر
ببین حدیث کساء اصح نام بتول   بود خدا و کند یاد دیگران بضمیر
اگر چه عصمت ائمه بود اما مرا   ولی بتول بود اصل آیهٔ تطهیر
بود محبت خاتون حشر آن حکمت   که خوانده است خدا در نبیش خیر کثیر
مگر جدا ز خدا باشی مگو اگر یزدان   نبود لم یلد این بود دخت حق قدیر
دو ثلث نسبت فرزندی و گر ضد مرا   وجود فاطمه را وحدت خدا و خبیر
بلا شریک خدا او بود بحق ارض و سما   که التفات مرا او را بسی دراست حویر
چرا چنین نبود آفتاب درخشان شد   چو سود جهد بر آن آسمان به تقصیر
غرض ندارد زهرا و از هر است که نور   گرفته است آفتاب مرا چه مهر منیر
بشر و مغرب است جای بود ز نسل بتول   ظهی بود که خرابد خداش بر تکثیر
چگونه مدحت صفت بنهم عصمت کبری   توان که آمده در صد هزار پرده ستیر
نکوتر است سخن مختصر کنم اکنون   که حقه صفتش آنچه زاستان ز تقریر
در این جلسه یعنی بیاری کر من خیر   هم از جوانی مجلس گشتم پیر

بکر

بکر آنکه نرانند مرا زین در   طواف کعبهٔ یزدان مرا بود بضمیر
که میرساند از من بشاه این پیغام   اگر چه نیز بسم گردد قصه تاش دلگیر
مرا ز مرحمت بخشید بر گه شه پیر   که در شکنجهٔ فرهاد بود در شبگیر
نظام سلطنه بر دو حضور خسرو من   بوم نظام مرا که را بود تقصیر
نمی برند اگر از من آنچنان فوق یاد   شدند نیز بمن هر کجا که بینشان چیز
بگو بر قد خدیت حکم ای ملک درگاه   بگو است دولت ملت خطا بود تدبیر
که در خیانت دولت چنین نکرده بحث   ولی خیانت ملت ز است بحال وزیر
قبول اگر نکنی از علی شهادت را   رجوع کن با میئی که عدل راست وزیر
در این معامله هستی مکن که آل رسول   همه امان تو هستند از عذاب سعیر
حکایتی است دگر نیست این پیرانی   گزیر اگر شود اصغا بسمع خیر پذیر
بود امید ظهور اندر یمنا و که سال   ضرور دولت ایران بکی بزرگ سفیر
حضور او که رساند بحضرتش پیغام   که شاه ما را پسند تا انتظار ضریر
ببوی پیرهنش شاد کن که چون یعقوب   سفید آمده چشمم در انتظار بشیر
بدل اگر غم این اعتبار نو گفتم باد   خدای ملک سلیمان دهد عوض چه خبیر
ز دم بدام الطاف شاه دست امید   اگر موافق ندیم من شود تقدیر
ملک سپارده قدسی بیان فشاند قدس   در این سفارت باشد خدا بدم توفیق
گر التفات نماید زهی بلند بخت   و گر نشد همه از بخت من بود تقصیر
که خلق عاطفت آنقدر بود ممدود   که وهم هم نتواند نمود نقش و بر
مرا شفیع در این مسئلت خداوند است   که انبیاء ظهور شش مبشرند و نذیر
چه باک نسبت از آن تو او دهند مرا   که فیض دستش بخشد هدایت و مطیر
قلم چو در کف او هست آنقدر بود   که امر و نهیش تقدیر را دهد تغییر
سرا و پنجه گرده ز او را بود   عجب اگر هندا و بر یکرموش زنجیر

سپید آمدم چشم در انتظار رخش   بود امید که گردد از اقبال بصیر
گرفت زنگ ز بس ماند در نیام آن تیغ   ز خون خصم بکن پاک زنگ آن شمشیر
زلال و عزتی نظیر مکه کرد علی   مدینه را تو ز طاغوت و جبت کن تطهیر
ثلاثه سنم وجود آن دو ملحد را   ز دو زبیل ر عفونت بسی نما تطهیر
همیشه تا که جهان است شاه ماشاء   کند که هست بد و چشم روزگار قدیر
لوای فتح و ظفر باش تا امام زمان   دهد به بستش چه تا نکرد او تاج و سریر
نهاد تاج به سر بعد از بزم و دهد   بگاه رزم به دست تو آب شمشیر
بداد خواهی خون شهید کربلا   بلند از همه سو مر ترا شود تکبیر
نواز بهر دوانات بساد و مرا زبی   فلک معین و ملک ناصر و خدا نصیر
خدا ببخشد معاد این ثنا را خواند   اگرچه این عملشرا بار در شر تبذیر
یکی برادر از نظم چنین تبیان   یکی برادر رفتست نماید از تعمیر
بزرگ مهر شرع مدینه مرا یا رب   بحق خلق نهال علی کلاه عبیر
تمام شد غزل و مدح و منقبت با فن   حکایتی که بخیر بدیع طالع است جدیر
که تا کسی نکند از سخن ستا بشرا   بیاورد همه لفظی سخن شناس بصیر
سخن چو مایه ندارد ندارد آن مقدار   بلی خبر بود بی خبر با بر فطیر
هزار نکته فزون شد مصحح سخن بیخ   نه هر که گفت سخن شاعر است که دبیر
اگرچه عذر را گوید آنچه باطل خالد   بگفت آنکه سخن را بود بزرگ امیر
قبیح هر چه بود لفظ چون نشست بجای   قرار در دل گیرد چه باک از تنکیر
اگرچه باز کتابت به از صریح بود   و لیک گاه صراحت فزاید از تفطیر
کمان کشی که بخواند نه صد صفت صیتی   صنوبری در خند و امیر خبر گیر
همان مبارکه شروعی که خبث گفتند   ببرو عاص چو خود داند بن نکند زبیر
چنین مثال که هر جای او بود لیکجا   بد بیست طبع چو انند کرد از وسنت گزیر

عنان طبع گرفتن نصیحتی ام لراست   همان ز نهر نکو بان ثبت و کشمیر
ملب لر بانی دو شیر گان ز طبع لطیف   عمیر سند بیان لطیفش ز حریر
ز هر قبیل سخن که بود از ادیبان نیست   قبیح اگر که فرزند دف بود و ما که چه بود
مرا حکایت نغز بیت گر کنم تقریر   مدام از جان همه شیر بر شود بحکم که شیر
مخی که آمدم آزاد منع شوان کرد   ز اکرآمده در بکند هر جرا اسیر
بپای دو نماز کی چهره را بساط کند   کسی که سند بی و رد بعثت او ست خطه جبیر
شبی بعبادت بعثت جدل لکه سر زد   بکو چه عادت از من بفاضل عز بر
که منتهی بود اکنون مدد و دانش علم   با تفاق فقیهی است سعید با و نذیر
مگر حکایت ما را اشنید آن بدبخت   که لیکتش همه بر بغض علم گشته خبیر
بگفت اگر بکند آن فقیه سید بخی   نبود حق فلان منکر این فعال نکیر
گذشته از وی حق فلان نبود کنند   پی حمایت همان ز جیب خود زنجیر
اگر نه ناسخ و منسوخ او بود بیاد   فقیه را شوانده چنین کند نعذیر
ببین که چند نشان ز میز بدخلاف حیا   چو از خدنگ عداوت رها کند تکبیر
هند نام علی اصغر آنکه حرمله را   خدنگ او سر بخجلت فکند ام اسیر
هر عداوت عامر است لیک فقیه   ندارد از طمعش چرا چنین تقصیر
که گوید آن سخنی را که از سر انصاف   امیر شام بپذیرفت آن شجاع دلیر
که بر فرق تیغ علی را چو دید جان بنات   بغیر آنکه گر بند پناه خابره و کبیر
مبارزی را باد آتش جرا شودی   نکرد تا نهد بر بخود چنین تشویر
دهان بقهقهه پرشد چو بود سفیان زا   گرفت خشم عنان از عمرو عاص شریر
بگفت خنده کسی بر بکبر و خنا من   زند که باك بود کوشش از بر از زنجیر
مگر نه نصره تو از بگو صدا انکاشت   چنانکه کرد برآز اذشارت نغطیر
فقیه را دو سد اکنون کند انا تکبرا   چنین سخن که مرا انیقدر بکن تعبیر

مگو فلان نکرد کین جز معرفش   بگو بتا ببدان چهره چو بدر منیر
بگو ددا پند بنگر ببین که زان نکرد آن   هنوز سرخ نه از روی تو ز مهر رخ و بر
ز سیم گردن تو نصیب ان ببرد کیست   کسی که داد دی برد ی تو بنفشه نگیر
زبان اما گرم چهره زعفرانی کرد   ز دست او دست بنا گوش تو هنوز چو قیر
مرا نجورد دم از نطق او مبارک زخم   هنوز در دل تو هست نغم آن شمشیر
مرا رسانده هم همچون بلبل با آن شیر   تو همچو گربه نمودی فرار از آن شیر
بر اندام بگو چوب اگر روا صغر   که پیش او همه یکسان بود صغیر و کبیر
اگر که صبر بود فخر هر دو نیم صبور   وگر که ننگ بود هر دو نیم در نخجیر
زبون پنجه مردانگی علی گشتی   بود نه ننگ بلائی بود چو عالم گیر
چرا فقیر نعتت بر از فضول کند   که دیگر از انصد بو کرد از تقدیر
اگر بیاید تو همین شعر را از دور   کناره کرده ز اولی است این شاه و وزیر
خدا نگیرد از اصل از دست فقیه   که در کشش همه مختار است هیچ نه جبر
شنیده که عبادت بکرد از بد بخت   فقیه وگشت بعید او از فقیه سنیر
شبی بخفت در آن آستان و آخر گشت   بخند در هم بحس آن فقیه عذر پذیر
مسلم است علم در هدی کسی گردد   که مکیند همه از سیم و زر بی تو فقیر
ز دست نانده همه جای خویشتن افراد   بکرد دعوی آزاد و گفته شد نظیر
چنین نشست نیاید بجای پیغمبر   مرا آنکه آورد ز بی مسند آنچنان تحقیر
مگر خدای کند رحم ور نه با اینقوم   کنند آنچه کند ترکمان چو یافت اسیر
چرا نباید سیل از همه زبان جبل   شده است خالی و مانده بجا بغال و حمیر
تو باش یعنی این جمله را بغیر از ال   کشد بیک رسن از آن کمند خاقان گیر
وزیر خاص شاه است و شاه خاص حق   سخن بر است بکن سر نخانه تحریر
محاسن است همه حسن بده مو از تیغ   از آن زند که کند خوی است بو تا شیر

همین

همین نه تنها سلطان نشاند بر دست   محاسن است کان بی کمان چه سود از تو
شرافتش اشخص انا بکو از دست   نمید هد بی تشریف آن سفر کبیر
کسی که همت خود را چنین نماید پست   مگر نبنده هرگز زا پی تو فقیر
همه کرامت من بود عیان آشکار گشت   که گاه گاهی کردم بجیب ایش تعبیر
فتوتی که ز بانیت گفتش حاشا   اگر نهاده خداوند و فقر حسیر
بپای مهر زن گر چنین بسنادم من   نداشت صنعت از شخص من قلیل و کثیر
ببزم عنبر همه گنج سیم و زر بخشد   کند دوا انجمن من دریغ از قطمیر
رواج انجمن من بود کسا را اگر   نموده همرهی من زجنبه نا بنظیر
نداندام که دوانش بخلد باد اشاد   بود هنوز بگوش مرا این نکو تقریر
مگفت حره بلطفش مشو که تحجر کرد   شود نه آدم با آدمی شود گر پیر
مرا چنین سخن کرده این مثل آورد   ولی ببینند سوزان و دیدگان مطیر
چه کرده باد ل من نا بگفت حافظ شهر   انا بکیست که دردبزو درد و لفت مشیر
دلیل صدق فرستاد نثر بود امروز   سوی کنیسه پار پیر طفلکان صغیر
را تو فتح صدق و صفا بود از آن   که با خدا و رسولست بر زبان و ضمیر
کسی بگفت چه کرده فلان که در کاشی   همی برید ی حنظل بجای شکر و شیر
بود سر سخنش افقیر کج سازد   برای چه سر حرز سوی احقر فقیر
عجب نبود بمن نسبت تنکر داد   نموده سنت بود ز باد انکر بر
کسی که خواهد منکر سلسله ترا   جزای منکر بغیر او شکر نکیر
بود نشق جسم در آن مبارک لفظ   که راحت دل و جانست با همه تکبیر
بدیل چو نافه بشست گر چرا بو بود   قسم بیار عز نزار کسی کند تغییر
اگرچه عمر کند صرف خیر ها افشا   بروز می کند آخر طبیعت تر بر
ببین تشافی اند ر مقال عالی گشت   مگر که عذر بگو بدهیت نا خیر

که کرده در حرم امام گرچه آن جهت | بگفت خواست کند بر حنیفه از تو خبر
تو آن شناختی از نص و لکن از تعنت | هزار عذر دگر آورد همه بود تعذیر
زند چنین مثلی حجت معاند لشر را | که در امام عدالت ندارد آن تأثیر
که بعد کشتن عثمان ببست عقد عناد | علی و خلق ببستند از پیش تکبیر
مبین بگفته او کار خرم خویش نگر | بود معاینه این قصه کاوند مر شبیر
بود ز خبث ولادت عناد آنکه بجو | رسول داد و ز غدیرش بزرگوار امیر
عناد آل پیمبر تو باش تا روزی | چنان کند که عزل از اسلام کند تطهیر
حدیث گوید من گفتگوی شعر بجد | اگر برفت خطائی مرا خداست قدیر
اگر نباشد مضمون تازه نغز د | درین زمانه زما شعر را کسی تعبیر
امیر سلطان کردار برزند تفسیر | بلند پایه عفو بپوشد مرا من آن تقصیر

در تهنیت میلاد مولانا علی علیه السلام

بشری که پرده ز رخ آفریدگار | در خانه گشت صاحب آن خانه آشکار
در خلقت علی چو تماشای خود بکرد | گفت آفرین بخلقت خود آفریدگار
او بود مستجار خدا تا قدم نهاد | بردگن و نام دگر از ار گشت مستجار
تا خانه را مشرف سازد ز مقدمش | شق شد بامر ایزد از فرخنده جدار
نزد علی چو از در دیوار جلوه کرد | حق آنچنان که بود عیان گشت آشکار
شق شد دو باره بام خدا از جهت بگو | پر شد حرم ز جلوه انوار کردگار
چون ماه سر زد از افق کعبه ماه او | ماهی که آفتاب بر آن ماه از کنار
با اینهمه حجاب قدم در شهود زد | آنکو بود بغیب شهود آفریدگار
چشم خدای بود که بگشود دیده را | الا بچهره پاک نبی شاه تاجدار
پیش از نزول وحی حضور رسول خدا | آیات کرد کار ز لعل گهر نثار
میخواست تا به بنده در مهد دست او | دست خدا گشت از آن بند بود تاد

از پای بت گرفت بکف خاک بوالحکم | آهنگ کرد سوی امیر بزرگوار
زان خاک خواست سرمه چشمش کند کرد | دست خدا بکرد از آن شوم نابکار
دستی که او سرشته گل آدم از نخست | دستی که تا خداست بود شصت او بکار
فضلش نه این بود که ببندد شصت بو | یا خود بگاهواره فشرده گلوی مار
دست خدا که خیبر گرمو بنای او | خیبر اگر خراب کند نیست افتخار
رد کند و نمودن پلیدی معجز است لیک | پیش کسی که نیست مرا چشم اعتبار
روی هوا ستادن باشد هنر ولی | آنرا که در کمال بشر دارد افتخار
فضلش کسی که می شمرد لیلة المبیت | بیند که در ولیمه فرو نشیند یار غار
یکجا ز دست خواندن و نوش | گوید که نیست مرد ویرش سقند یار
گوید که او هنک است کار است روز عید | بی ولیلتا فکر هنگام کارزار
باز المثل بروز غم کجا حند | انگیز داو بلند شود بانگ الفرار
خاکش بسر حقیقت خود از الهی | بنید دعا و چو خویش سلب بوش خر
دارد نوا از این خبر جانفزا بعلم | پیغمبر است شهر و در شهر شهریار
هر تو بین که بیت خدا نو بنو رود | باید شود مشرف نزد علی دو بار
در دعوی خدا او سخن آن قدر | هستم که بر نگردم سوی کرم بنار
نه همچنانکه گفته نصیری کز خدا | کو خواندش علی است فرو نیز هزار بار
بادش بخیر آنکه سفر کرد و علی | دل در قضای قافله او بست ره سپار
با من بگفت در حرم میلاد حامی | زین بیت حشر و این بود نخوت شعار
میلاد کرد کا مرا غافل ز کار د | گر بندهٔ خدای شناسی و حق گذار
گفتم مگو که کفر بود این سخن بگفت | زین کفر عارفان هم گشتند رستگار
گفتم چنان خداست که لم یولد است | لب تا گزید و گفت که ای مرد هوشیار
برهان بود شهود کشائی اگر تو چشم | افزون بود دلیل خدا بیش از هزار

چشم خدا و گوش خدا بازوی خدا　روی خدا و نفس خدا نیست کردگار
تعبیر از وی خدای نباشد چسان کند　شخص علی اگر نبود آمر بدکار
این سر اگر نگردد همه مکشوف آدمی　انسان مخوان نما و را کاو دانست با حمار
آسان بود سپردن این راه اگر ابر　در پای شوق بهر ذهب راست نوک خار
مخفیست لیک با همه رنج و راه دور　بار حضور دادند هم آن ستم شعار
بعد از سپردنم همه راه مجوز دل　آن آهوی حرم که نداد از من نفاد
در بزم اکنون که هم براه است آز جنب　کافور او برابر از آن شد هادماد
ناموزنم بجای فلان دربدبه　از من بماند از پی آن رنج بشمار
ور من نگاه عالمفتاح دوراه مهر　سوی منست راه جان و تن زاد
گر خود علی نبود خدا پیشوای خلق　نفس اللهیش خطاب چرا کرد در سرار
دستم نمی‌رسد که زنم بوسه بر نقش　لطفی که از نژاد و داین در شاهوار
تکرار کرده مبتلا همی بلند　آوخ فتاده در دهن لعل شرخوار
چونانکه حق ندارد مثل علی بود　در بحر مثال بودن تمثال کردگار
باشد علی خدای و لیکن حق نیش همه　از حق بود که خود را اینجا نموده خوار
واجب کجا و ممکن کو گرم هستیش　بر خاست لاجرم نقشبند بونخ غبار
کلبانگ سر فرازی بر آسمان زند　آنکو بفاپچه درموالات جان نثار
جان منست در پی آن کاروان که باد　بر بست سوی کعبه و بود شرط بار
تا از مجاز سوی حقیقت گذر کند　آهنگ کعبه کرد بعنوان آن دیار
او زی عزیمت رفتن گر از نقش　آهنگ بلخ نمی‌کنم از طوس و فتدهاد
آنکس که مدحمل جانشب را ببرید　نبود عجب نژادش ار فرزند نژاد خوار
کرده خراب کعبه دل‌ها را فنش　تا خود چه خبر بیند ز رنج و اعتبار
اکنون کرده وا مذهرا آتش بدل　حقش بود معین و سولش نگاهدار

تا قدر روشنش بشناسند آفتاب　هر ساعتی بجای دگر می‌کند گذار
در این فضول نبود چندان ز من فضول　تقصیر از و بود که بود بی‌نگار
بازی که بود ساعد سلطان نشیمنش　کوتاه همت کند گر بکرش شکار
بار سفرش بیستم احرام یار را　اندر صفا بصید دو ما کرده واذار
از من بگو بپیر مغان شیخ شهر ما　ذی کعبه بر پرستش بتها بیشتر بار
آسان بود که گشتی از دین و جاره　رسم عنایتی نکنند از ستم شعار
ایمن نیم بکعبهٔ مقصود گر رسم　از آنکه سر براند هم بدحضور بار
از سر برون ببادیه گر حق مرو زان جلس　از پی که فتنش همه بعد بی‌شمار
نقش حدیث خوردنی کرده دلبود　با پیر گرمی آنچه عطا کرده هم عطار
گر این هوس محال بود جمع ممکن　خود آرزو بود بجانان ز نیستان عار
عیب منست خط من از او و غمست غم　بر مسند او نشیند با او فتنه کار
پیداست شاه رفته ز دست تو غنا رانگ　امروز کرده سلطنت خویش را اختیار
فردا که شد مسلم شاهنشه بیکران　او را دهد غرض ز نژاد ز بیش اعتبار
گرچه که آن ندارم گرده مگر دوام　دیگر با اختیار خود از هوش و دلشکار
ببرکن نوای خیال اسرار انگشت موسی　در عصر ز حجر جانوری که شود دوبار
با آن صفا و صدق نظیری چه جود تو　خواهی سنون ز مهر از آن سبب ما نگار
باری که با داد ز تو نکردانست ساعتی　خاطر هنوز داری از فکر او فکار
باری که پا ببارنه آنقدر نعدو نیست　در عشق او خلاص بجز بیست سال وار
مخزن منست آنکه بود معدن کرم　اینجا ز نجا آید و دنکی چنین بیاد
آن زانکه هر خفته باد صبا بود　مفتون صباش گرچه بود سرو کالعدار
صیاد دل بسبزه خطی که دهد بروز　گردد خزان اگر چه بود تازه چون بهار
بابند اگرچه ماهوش بود رهند را　فرزندها صبور بود نزد پدر خسار

گرچه گناه از تو بود این قدر چند — بر دیگری گناه خود افکندن بود عار
باشد خطا بخاطر تو گر خیال این — می پرورد به نسبت گرمی ضمیر دهماد
با تو مگر نگفت ملوّن مزاج او — آن آفرین نبندم در دست او نگار
همت مرین کرداده مر الطاف و فریب — باشد هم از خیال تو این عزم اعتذار
کی عهد با تو بست که آن عهد را شکست — کی بود سوی تو بغلط بی محل نگار
کاوی همان بجای خود می کنی مرور — سوزن سپس نمائی که سال ایمان خوار
هرچند این قدر نبود به گناه هم — من دارم از گناه بد و بیش از آن جار
مید بد چه رود امش چنین می کند را — حکم نصیب من همه یکرو بود داد
لیر ایجنه نکشودی بسوی من — نان مرا ببردی که آب جو بباد
نانم چو رفت و آبروی من بجا از رفت — گفت این هوس به جمل که منم با تو ساز کار
بود این خطای او که نصیب دلم بگیرد — فرمان بچین نطق خود آن فتنه حصار
دیدی که خشم اینا گوش او زدم — آمد چنان ز راه عطوفت باعتذار
نثری بر آن همایون چنین بر دل ترا — بود آن سپهر ناز همه خاک رهگذار
رفته شکوه بنده من ایمام کرد — خاک است لیس از او به روز روزگار
مدحش نمی کنم که بود هجو دیگری — بر من همه هجای خلافت نشکند و عار
گو شهریار را آمد عجز و رفت — باد اتفقو بعالطفت و لطف شهریار
هنگام رفتنش همه از من ببرد نام — در سینه ام فزود این عاطفت آوار
گفتا درست گفت غلط زد بسان من — خونین دلند دشمن خنلاز و شاد خوار
از این سخن خیال من آمد درست — کاخر ببندم از پی او دبر و زود بار
افزار می کنم خطای خود که دل — از سنت عنصری نکند ساعتی قرار
فوت نکرد که در دل دانا فقیه‌های — تا کرده است یا همه آن لطف بیشمار
افسوس او نکرده در آن ما دل این اثر — حیلش اگرچه گنج شد اندر عباد

از جای خود بجنبد این کاو ارد هل — رقصی نه نیز از نی چنگ و نوای تار
چندان نه سرکش است مرا بخت هوس — رامش توان نمود ببینی زدن مهار
دختر چو هرزه پای بود پند مادری — دارد چه سود کاخر ننگ آورد ببار
خو کرده ام در دریغ ببیهوده محمودی — زین غم رهاندم مگر آن یار غمگسار
نیکو نیست برون از مکر نفس دون — امروز استعانه بسلطان هشت و چار
یعنی علی که عالم ایجاد را بود — امروز بر مشیت او گردش مدار
شرط دعا امید بود من که خاندم — بر من بگاه لا لا اجابت شود گوار
یادم نمی رود که حضورش بسوی دل — خواندم در آن مقام همین شعر آبدار
گر جای رحمت نیکی رحمی بجای — بر سینه پر آتش و بر چشم اشکبار
باشد غنیمت بضاعت مزجاة ما قبول — رفتم بر عرض نصیب عجز و انکسار
روزی مگر رسد طبیعت نه بر عجز من — کردم رها خدنگی اکنون ز هر کنار
تا لجف بارگهت که بدایت شد قطبه — مرد از بلند بختی گردید بختیار
یا للعجب ببر شود عاقبت شغل — گردد سعید دعوتش حق نامدار
آسوده کرد نصرت این خاطر بتول — آزرده ساخت فتنه آن هرزه دیار
روزی که عرضه داشت حضور علی بتول — تجهیز نعش و پنهان کردن هم سرار
با رنجت ذبیح پیامبر بتول گفت — حاضر اگر نه بیر ابنعمل گذار
او را جنیت خدمت نیم و عدهٔ یکبره — ورنه نبود فطرت چلاز گناهکار
تو بیا اگر ندامت از معصیت بود — نبود عجیب تو بر بود نیز آن فزار
تا زو که از مذاکرت شاه لا فتی — نگیرت پند و رفت نه ناز اضطرار
فرمان از آن نداد به مرصوص منقبت — سلطان دین که باز کند شرده گذار
بیجان بو طلب قد نصرت علم نمود — از پاو لی نشست نبود خیر فضا چه بار
پیکار به دارها همه از پا نشاند او — عباس با دلیت و علم کرد استوار

بین سوء عاقبت چه کند این بکفر رد … این رد گوی دعوی ایمان باضطرار

تو نیز اگر نه فتنه نگردی سعادتست … ور فتنه‌ای و رونق نباید چه‌ای بکار

جبری نیم که لعنت بر اینکس روا بود … هر چند بنده را نبود هیچ اختیار

باری بحق شاه ولایت که هر ترا … از سوء عاقبت همه بخشاید از تبار

آسان بود تحمل دیهم بلای بخت … نتوان تحمل این مصیبت گردید بار

این بحر و نه هر حضور لئیم خلق … می‌پسند عزت علوی باذلیل و خوار

پنهان درین خرابه فلکزای ام حقد … کو تا کند عمارت زمان تیغ آبدار

باشد مفتش سینم تیغ پدید بدست … بگرفته است و خلق تباه ابود سوار

بنود چه کرد بلکه بیدا ستم ندید … دارد بشکر دادن او چشم انتظار

دست خدا برآید آخر ز آستین … یکروز اگر باندازه و ورد روزگار

آخر بدر بر آید نهار حسن بها … تا چند می‌پسندی بر خویش استتار

آخر قضا موخوذ بند دار بزیدان … یکباره تا دو دست از آستین برآر

آن ظالمی که بازو و دخت رسول را … از تازیانه خسته کو ورش بروز بیار

تا کی تو از شنیدن یا صاحب الزمان … گردید عمه تو بخواری شتر سوار

یا آنکه او شکنجه ده پهلوی بتول … آزرده گشت از ستم آن ستمشعار

بر وی تو خام و پرچم عدل استوار کن … دارد جهان بمعدلت چشم انتظار

هر دست شاه فاسد و افسد ازین قبیله … ما بین این دو فاسد مفسد بفکر کار

ابلیس آن که رخنه کرده بهر جانب فساد … دارد صلاح امر بتیغ تو انحصار

تا کی کند تو سرخ ز خون زده زمین … ما را همه سپید بود چشم انتظار

مهدی بود بیزد کرم پیشگان ما … دادم بتو امید بود جهدم استوار

وانکس که این خجسته بنا را عید نو کرد … روشن ز نور دین دل او باد هر مزار

تا خود چه بعد بر سر من طبع روزگار … ماند باست و دخر بودم که مرد اختصار

با آنکه

با آنکه راست قامتی ورداچون قلیت … گردد بخنبر اختکو است اطوار

ما را بخجسته جشن شعار اراده نیست … افزون همان باد آئین این شعار

در تهنیت جشن شعبان

دردا که از تطاول قوم ستمشعار … آمد شهید ظلم و ستم میر کامکار

شد از جفای خصم ستمگر شهید ظلم … با حسن از طالع آن صدر بختیار

آن تاجور که مرا افسوس بی نمود … اشفاق احمقی که بود بندگان ز اقتدار

در خاک تیره خفته زنیرنگ آسمان … آنماه سرو قامت و آن سرو گلعذار

قول تو ظلم قد سیحی بود و هر که گشت … خود را مگر نه کعبه او شد خلود نار

امثال کنند هرچه کمال ابد رضا رولو … آن کل بجسم او نبود جز خلند خار

از چشم من گشوده سبوی دجله‌های خون … در خاک آرمید چرا آن سرو جویبار

دردا بباده گشت زبان تو چرخ دون … شاهی که بود برفرس آسمان سوار

نبود اگر چه نا فر صالح ولی ظلم … گشتن قنبل حادثه هست خنجر بار

دیدی بجرم کشتن آن شاه دلها … کس را ز خنجر تا بکنون آن خوش گوار

دیدی چه فتنه کرد در این ملک عیش … تا کشتنش چه حادثه آورده بار

مرد بنود درون غزا پیره تالکیث … بی پود تا لزار بود کار دار

گرد رحمت هزاران مرحمت نقد خون … که درد عزل سرانه کرده بکوه زار

اندیشه ز کشتن نبود مرا که خالد … یاد آورا از انابک برفزون روزگار

بعد از تو هر کسی که بمیرد بکو بمیر … آری که بی تو بود همه مر اجداد

حالم مپرس در غم هجران او سنجون … چون تا نکرد در فراز علوطالب نثار

تا خیر مرد نم بود از غصه اجل … تا خصم طعنه ام زند بر بنده کار

طوبی لنا استی سلطان اولیا … در خاک و خون طپید امیر بزرگوار

آنکس که صرف خدمت بیچارگان نمود … عمر گرانبها را در لیل و در نهار

آنکس که بود خلقش چون نافهٔ ختن / آنکس که بود دستش چون ابر نوبهار
تا مثل او بیارد گردون کینه‌ور / بس رخ بها بباید افزون و بیش از هزار
اوصاف نازنینش افزون تر از حساب / اخلاق دلنشینش بیرون تر از شمار
از جود او سحاب کرم بود درفشان / از خلق او نسیم صبا بود مشکبار
ایتام را اناستی سلطان لا فتی / در نیمشب بلطف و کرم بود غمگسار
پیوسته در دعا به دلجوئی یتیم / بود او بدیده سپاهی مردی شبان زار
در فتنهٔ شهادت سلطان کربلا / در حشر ببین چه کرده دامنت دیار
ناموس مردمانرا با خاندانشان / بود آن بزرگوار حمیت نگاهدار
دادند به حمیت مردم جزای او / یا للعجب بعبرت این قوم نابکار
در فتنه شاه گفت که از لطف ایزدی / هستم ز روی شوق بمیدان امیدوار
کرده خدا مفوض مقتول ظلم را / جرم و خطای شان نز خالق کنند بار
هر چند آنچه خدمت بر بندگان نمود / بودش نظر بعالم لطف و لطف کردگار
کریم کرد فتنه است نجو دست سوی دوست / این لیس که بود به کرم او امیدوار
در حبس بن زیاد نهان گشت ای عجب / کش گردش سپهر چنین داد داد بزار
آن کاسه که بود دو آزار از حرب / خاکش کنون دریغ که رفته است در کنار
کو او بود گناهش جز عذاب قلب / حصن ولایت بود و او هیچ حصار
داماد خاندان علی داد او ز دست / بابت شد از ارادت آن قوم رستگار
از تنگنای حبس چه پاکش که زنده است / در جوار دخت موسی جعفر نهاد
اندر جوار دخت پیمبر غنوده است / طوبی له فطوبی من ذلک المزار
بعد از زیارت هر روز می‌نمود / در حرم که بود تربت پاکش از آن مزار
یا حبذا از تربت پاکش که نیکوان / سایند بر جبین شرف از پی نگار
باور نمی کنم که رسد بر بلا داد / آن قبهٔ معنبر و آن کاخ زرنگار

کن

کز همت بلند نهاده بصحن ضم / وامروز گشته شهر بشهر شهره دیار
در هر بلد از مشاهد اولاد شاه دین / از آن همه نشانها آید یکی بکار
بلک از حیدر او که مرا و وصف خدا / کانجا است این نشانه که از او ماند یادگار
کو مقام اوست اگر از خبر صحیح / باشد که نیست کوثر جز چشم اشکبار
اندر مصاب خامس آل عبا که او / عرش خدا برا بود امروز گوشوار
آنکس که جبرئیل امینش ز بهر ناز / ذی اسمان ببردی با شوکت و وقار
حلقیش بدم نداده سر برده دار وای / الوده گر نبود لب او زان غبار
بردند اگر پناه بمهدش فرشتگان / ما را است خاک مرقد او طرفه سنجار
آخر رسید بیاد شرا خلاص خاندان / ویژه ارادتش خداوند هشت و چهار
وقتی من از دعوت خاطر نوشتمش / افسوس از آن کلاه که شد بدل هر چهار
پاسخ نوشت از نو شنیدند کلام بخت / آسان زیم بود ز حلاوت هزار بار
تحریم بود کرده دو ندم عزت بتول / هستم اگر قبول نمایند خاکسار
کردم بگوش حلقهٔ اخلاص خاندان / دادم من از ارادت این قوم افتخار
در جشن نیمه بر جبینا گوش او فدم / زد بوسه بر بیکسم را از لعل آبدار
امروز بود در نظر او که آنچه هست / از من ز خرب خشم هم بود بردبار
باشد ز لطف پاک نیاکانم این امید / فرزند خویش را نپسندند شرمسار
ماه حرام صید غزال حرم کند / منسوخ شد شرایع اسلام اشعار
شکر خدا بخواست زند گردش فلک / زد حجفنه بعقل من فال این جواد
در جشن نیمه بود مسلم همین خطی / ایشان که بوده در بر او دو حقا گساد
زین مجلس بحر که مقدس کند نام / حرمت نکرده و کرد چنین تا بخششکار
این فتنه انگلیس بپا کرده کاین چنین / دست قضا ببسته سلطان نامدار
باشد امام عصر ز بیچاره شاه ما / نصرت کند که دادرس هنگام اضطرار

یا صاحب الزمان بنما جلوه سپید　　در انتظار دوری تو شد چشم روزگار
تمثال کردگار ببینیم تا عیان　　بنما جمال خویش که مردیم ز انتظار
دستی برون ز قبضه تیغ دو پیکری　　بستان ز خصم شرع پیمبر بکین دمار
فاسد شده است دین مسلمین روزگار ز خون　　اصلاح منحصر بود اکنون بذوالفقار
آن ملحدی که فتنه شورش بپا نمود　　جانش بسوز و کالبدش را بزن بدار
آن اشقیا که کرد ز شورش علو نمود　　بی شبهه تا زمان ظهورت است برقرار
یارب بقتلش ببینم آن تن کشته ملعنت　　بر شاخه‌ای و شاخ دگر آن دو ننگ و عار
باشد برای گردنش طوق تیغ گرم　　در باغ خون ز خون قتیلش نشسته بار
اسلام را بجلوه دارد اگر قبول　　زیر لوای کفر چرا رفته زینهار
مستوری تو عرصه گیهان سیاه کرد　　وقت است کز نقاب بدر آ ز استتار
وقت است کز بنام کشی آن پرند را　　دارد صلاح دهر به تیغ تو انحصار
آن وقت کعبه خانه یزدان شود که شست　　بدهی برای نصرت دین بر مستجار
فردا از آن گروه که هجرت گزیده‌اند　　نصرت که فضلشان بود از شرع انتصار
ویژه خدایگان کرم فضل ایزدی　　کان جمع را مدبر بود شرع را مدار
کرده است فقر راه خدا جان خویشتن　　بخشد بجهاد زر و سیم بار بار
زی حضرت تو آمد قدسی نوازشی بخش　　بود او بلطف و عاطفت تو امیدوار
تبریک این همایون جشن سعید را　　بر روح پاک اطهر قدسی کن نثار
پاداش آنکه بود بجشن امام عصر　　درکن دگر بمحفل عزا این بزرگوار
امشب که مبعث است شب هفت او بود　　کار خدای و حضرتی بر هر گناهکار
بر بر او زین شرافت زیبد که آسمان　　امشب کند نثار ز هر تاج زرنگار
زی خانه خدیجه خداوند گرنکان　　در جلوه رسالت آمد چو رهسپار
بودی بجود از پی تشریف او درخت　　تبریک بر رسالت او کرد هر جدار

دیدش

دیدش خدیجه کاین نه محمد بود که پیش　　ای اهل بینش نظر که خدائیست آشکار
میخواست تا که فاش کند سر دوستی را　　لب را گزید احمد یعنی خموش گذار
بیهوشی رسول ز دیدار جبرئیل　　پیدا اصل معجز است بر مرد هوشیار
بشنو تو این حدیث ولیکن مکن قبول　　باور مکن غزال کند شیر را شکار
تاویل این صحیح خبر اینچنین کنم　　کز دست رفت از اثر وحی کردگار
هست اول نزول قرآن امشب و چرا که　　بر تو بکبر اخوانده قرآن دم قرار
امشب بهار خواند قرآن بود اگر　　دارد هرانچه بینی هنگام نوبهار
منسوخ شد حکایت خبر اشمر دکان　　وان داستان جمعه شنید جانب مزار
خواند اگر چرا بد سر تا بپاست سمع　　وز استماع قول خدای کند فرار
باشد بخست حرمت قرآن ز اولش　　بردن سپس ز قبر چو نتوان فتد بکار
سازم نثار مرقد قدسی تو آب آن　　پاداش آنکه بود بعهد من استوار
حق ملامتش بود این عمل را　　آید کدام روز دگر چو سخن بکار
این دوستی ز مهد سرا بود ابلدیع　　ممکن نشد که تا لحد آرمش بکار
امشب کنم تلافی حضرت که خواد　　الحق شود من ز دم تا لب مزار
با قدسیم معامله عشق بوده است　　علم دم بنده که نشسته دین را اختیار
در کار عشق چون ز دهر اکس نمیکند　　هر کس پی بر داز من این طرفه اعتبار
اندر مصاب قدسی چندان گزارش　　گویم که قدسیان همه گشتند سوگوار
یارب بجشن عهد ببستم اگر جهت　　چندان ز دست باز نوازش دار و پایدار
وانکس که این جشن بنا ساخته است و کرد　　فرض کرم تا که شود بار رسول جار

در مدح حضرت سید الشهدا علیه السلام

باد افتخو بگردش این چرخ کجمدار　　کامد شهید ظلم امیر بزرگوار
صد دا جل اتابک اعظم امیر داد　　یعنی علی اصغر مسعود کامکار

افسوس کز نظارهٔ گردون زیان شاد — آن ماه سرو قامت و آن سرو گلعذار
طوبی له شهید از آن خواستش خدای — روز حساب تا که سبک سازدش ز بار
در حیرتم چگونه زمان گشت بر خاک — دستی که بود قبضش سرمایهٔ جهاد
ای مرگ من که زرد مرا کرده‌ای بیا — بردی تو هر چه بود مرا اندرون یاد
بردی چو سر بسر همه یاران من مگر — زی دوستان من بد طفیلی بود هر یاد
پنهان رسید بیداد دل خسرو عماد — کو هر دمی ز مردن یاری بود نگار
آید چه کار عمر ابد مر مرا که حال — باد اسیر ازان تا بلب برخورد روزگار
عمر ابد خلود عذابیست آدمی — هر روز و شب برای عزیزی شود دچار
مشهور شد مرا که ز شاه اولیا — کز لطف گفت بر سر عمار نامدار
امروز نزاد نگاه عز ازان بد لبیب — یاری که دست و پا کند از خون خضاب کار
امروز هر کسی که بمیرد بگو بمیر — از خویش و اقربا که براو دشمنم چه داد
باور نبود ز نیمه یا نیم در این جهان — مانا که این نگارم خوابیده در مزار
مشهور شد که فرقهٔ ملعون ز جیب — اندر شهادتش همه بودند بسیار
دیده‌ی چرا اجتماع نمودند بنگرید — تعظیم گو را که بود حضرت زیاد
افشان کنند هر بندی گل بگو داد — نبود بگو چشمی ایشان بغیر خار
این روزگار دگر بود از ملک کند — بر فتنه‌ها که حادثه‌ها آورد بار
بینم بچشم عقل که چندی نمی‌رود — بر منبر شاه ناصر دین منبر نشد نار
نقفا از اگر چراغان کردند شهرها — بستند قفل خانهٔ شهیدان همه نگار
آنکو که از نخست سیاه دل طریق حق — آسان بدوستی بپرد جان سنجار
شهزادگان شکار سگی گر شود عجب — چندان بنا شد از روش چرخ کج مدار
عباس ملحد اش خواندی عجب — عباس که نموده بکنگاه کارزار
انسب بود همه دشمن نیت آنکسی — کامد و با وظیفهٔ خان شد حکیم داد

قدسی مگر نداشت شاه شهید را — گلگون نمود پیکر و خوابید در مزار
بدروز ابتدا ز احمر بلند نا شود — با یار خویش که به مجلس بجز نگار
آن شاه تشنه کام که امشب چو آفتاب — از پاک جیب حمزه زهرا آید آشکار
نوشید شیر از لب نوش پیمبری — ارث شفاعتش همه کردید استوار
سنخوان و رگ ز شبه جان پیمبریست — امروز اگر خدا را شاداست و این شاد
طفلی که کاینات طفیل وجود اوست — از غیب نو شهادت کرد بدیه سپار
در مهد خود نهاد پیمبر چو آن غلط — از دامن رسول عبا گشت کردگار
جز آنکه اوست بندهٔ یزدان نزاهتی — فرزند بود مرا و را از آخر بدکار
آنکس که جبرئیل امینش بعهد مهد — ز آسمان ببرد بصد عزت و وقار
از سندس بهشتی کرده نخود عیب — پیراهنی بپیکر پاکش همه بهار
با احتیاط از تربت پاکش که قدسیان — سایند بر جبین شرف از پی فخار
گاهی که بود فاطمه در خواب جبرئیل — مهد خواند ذکر خوابش در پای گاهوار
هر فرقه بچیزی دارد مسرتی — مر شیعه را مگر نه براو عزیز تست سپار
که مرده را مسیح ز انفاس زنده کرد — آلوده گر نبود لب او بدان غبار
ما از کجا و وصف کمالش کز وجود — گرد آفرین بخلقت خود آفریدگار
شعبان بود مبارک ماه و دو آفتاب — در این مه معظم گردید آشکار
آن یک اگر شهید شد از دشنهٔ ستم — این یک کند قصاص دم از تیغ آبدار
آن هرچه داد ز بهشت دوستم خصم — این میکشد ز خون ستمگر همی دمار
آن را اگر هبا و هدر گشت پاک خون — این میکند غرامت آن خون بذو الفقار
بر ما ز اختفای جهان تا نشد پدید — تاکی توان که زینب آید دشت سوار
با آنکه گلعذار جوانان اهل بیت — افتاده همچو سرو بمیدان کارزار
یارب بدان زمان که خداوند انس و جان — آید چو وداع حرم با دل فکار

چون دختران نعش پیرامن چمگ   شد از دحام گرد سمند شه هر کنار
از هر یکی ملیحه آمد به برج جو   با سینه پر آتش و با چشم اشکبار
در بر کشید دختر با جان برابرش   شستش ز آب دیده غبار غم از عذار
گفتا مرا ز پیر آتش مزن آب دیده ات   دامن چنین که بیشتر ما را تاب بر شرار
یارب مباد شکستن شیشه چو او فتاد   چشمش به سرو قامت عباس نامدار
وان لب نهاد تشنه به لب غنچه جان خویش   وان خون فشرد دستش ز دو چشمان اشکبار
وان نا امید ماند ز قاسم ز نو عروس   وان بستنش ز خون گلو دست و پا نگار
وان گشتنش نشانه پیکان حرمله   اندر مجسمه چو بد طفل شیرخوار
بر دوستان شاه ولایت یکی بخش   بر هر کسی که منکرم وارد اضطرار
رحمت نا بجا آنکه قدسی که بیرون   اخلاص خاندان را با خویش زن مزار
ویژه کنون که با احمد خدمتش رفت   اندر جوار رحمت حیدر بزینهار
باشد خدا ببخشد بروی که رهنماست   ز رحمت خدای بس عجز و انکسار
نومید نا نباشی کاهی ببین نگاه   گر دیده مستحق کرم بنده باده خوار
در افتد ابر سنت مظلوم کربلا   اینام را چو بیوه زنان بود غمگسار
پیوسته در بلید بر دلجوئی یتیم   بود او بدست بار و مزد در شبان تار
گر بود زنده بود مسلم که نا مزد   خواهد مرا نا بیابی چگونه زار
امروز نا امید شدم مرگ به نیست   بشکست از جدائی آن صدر کامکار
هر چند سلوتم است مراد فراق او   کز وی یکی مجسمه خلف یادگار
نام احمد است و خلق محمد خصال او   محمود همچو باب ولیکن جهان مدار
طلعت مگو که ماه فروزنده بر فلک   قامت مگو که سرو برازنده در بهار
رونق منبر است در قبه فلک   قدش بلند سرو بر طرف جویبار
مانا بود اتابک در خلق و خلق بابک   آن کشته ظلم یغو ابن سبز بهار

تنگش اتابک است خصوصا در این زمان   کز دست شاه رفته برون انتظام کار
در حیرتم ز شاه که گو سال این چنین   گر بود می نمودی آخر یکی خوار
تغ بد رکند اگر آن بد بدا زوی   من تغ مام می کنم از آن بزرگوار
کو عزت امیر و حزم اتابکی   کامروز گشته شهره هر شهر و هر دیار
پنداشتم که مام بود سنت این پسر   معلوم شد که این پسر او را بود عوار
میگفت این پسر همه پوشد عوارش   غافل از آنکه ننگ افزایدش بعار
آخر خمار عار بر او بود از این پسر   تاجی که از ملوک جهان است افتخار
ننگین شد اسم خاقان از آن پسر مگر   بودش ز نسبت پسر این چنین جهاد
من تغ مام می کنم او تنگ باب اوی   پسر از مکونات بود این بزرگوار
بی رنگ و بو گلی است ندانم چه چون عنش   سرگین گاو و گو بیم با فضله حمار
گهلوله بود که گندم رگاه غابطی   تا ننگ او بگردن دهشتش بر هکذار
منحوس فضله بود از هضم معده   کز بیش دیده مادر او نفت بر نبار
این نسبت گرچه خطا آنکه کز زاد   کاهی بود که گرد در سر بر کشتزار
در روی خاصیت نبود ذره که گفت   بیجا صفت نباشد چیزی بروزگار
گرچه از او توقع هو شود که تا خطا   اینسان که روز و شب همه سنت با خمار
حکم نمود تا به مشرق طرا د کس   آن شاه سست عنصر این طفل که عیار
نشد این بخت عدو نیست صد او   وآنرا گرفت در بکلو کاه احضار
سگرا بیچکی چو نماید سبر سود   جرات نمی کند که زند پوزه بر نغار
کاری چنین بزرگ بیر سید این پسر   آخر چه بود جرم امیر بزرگوار
با آن بزرگ خدمت نتوان قبول کرد   همدست خصم آمده ظلم بزرگ کار
آه که ستم بلا و احسان نمیکند   شکر اگر به هر بی اند ره هزار بار
باران نکو است در در هر زمان و سهو   گر بد و لیکن صد ... خوار

در خاک تو آبا انسان گوئی خفته‌اند — تخم محبت اینجا کین آورده بار
گر رسم سلطنت ابرهم نمی‌زد او — بودی شجاع سلطنت امروز شهریار
هم میتوان بگفت چنین کاز ستم که کرد — در این مقام کعبه او شد و داد چار
آسان شمرد کشتن اولاد فضیه — گزروی وظیفه بر هوا فروش از هزار
ماه حرام و صبح حرم در حضور خلق — باد انقوی بغیرت ابنقوم نابکار
ماه رجب مکرر محترم بود مثال — و بر زه مکر و حیله تقوی بر چنین شعار
با مجلس ار ندادم چندان تلطفی — روز من از تطاول او بس چرا ستار
این مجلس ار نبود سلطنت هر نداشت — اینمرثیت که شهر ز بازاک شکار
دولت گرفت پیش از این فر خجسته — با ملت از نخست چو گردید هم سوار
بستند تا بملت این مرز خوش را — بیچاره گشت دولت و گردید کار دار
از دولت و دیر فتنه این مجالس عجیب — ببین چسان ز دولت و ملت کشید وار
هستند در مکین ز نکات بکار بکار — تنها همین اتابک اعظم نشد دچار
پیغمبر مکرم دین حنیف را — بر پای کرد جان سر هشتاد کار دار
بید بن قضیه از دو گرنه زن بیاد را — این معنی ز تخ باشد بروزگار
دفع حسود بد منش و خصم کجنهاد — تیغ کبود می‌کند و زرد خونشعیار
سلطان گره بکیسه زند و سخن زدان — بر در زد دگر بقبضه شمشیر آبدار
تا نی ز انگلیس بود فتنه کاینچنین — دست قصاص بسته بسلطان تاجدار
با صاحب الزمان تو مپسند خون شود — هر شیعه را نباشد امروز شهریار
از آن جا لپرده برانکر چندا برا — مردیم ز انتظار تو تا چند استتار
تا کی بکنج غیبت سر برده در گلیم — در خواب راحت تو خدا را سری برار
خود آگهی که دین پیمبر ندید رفت — وقت است گر کنی علم نصرت استوار
گردون هیئت منتظر آن نیو فیج — مر نصرت تو انگشت تیغ انتصار

کی نوبت فرج بود امروز اگر که نیست — با این فتن که بینی گردیده آشکار
طعنه بسوی کار زنند امروز آن جهل — خنده بعقل کار کنند امروز این جدار
گیرند خرده طفل دبستان از شرع — خندند بر طریقت اطفال از شیرخوار
رفته فقیه در کنف عزلت فراغت — اسلام در فتاده نیر دل زیغار
سر خوش بود فقیه که سلطان شیعه را — در هم شکسته بازوی سلطان فتنه‌دار
امروز سر جهد و خبر آشکار شد — سانی ز خون این یار جاری نوحه‌بار
بر هم بزن تو در شنید شورای ملتی — تا شرع را گسسته نگردیده پود و تار
همچون علی بیا بدر تا چشم فتنه را — بتوان کند تا بد با خصم کارزار
شورای ملتی را هرگز ندیده‌ام — لیکن شنیده‌ام که بود مجلس یسار
بیچاره‌ایم ما همه ای رحمت خدای — بر حال ما ز رخنه ما رحمتی بیار
یارب کسی که کرد بنا این چنین بساط — قهری نما اثر بجز بود بار سوء جاه
از دو فتنش شکسته هر شخص بی دریغ — بیکس شدیم که بنشته مالک مصر و جاه
باور نمی‌کنم که شب جشن بهرام — آنسان شود تمام که پیراهن باکیار
دادم کان قلم زنند ان شاء تهنیت — آن شاه هر چه کرد در آن جشن برقرار
مشروطه بر دروغ مشروعه راد دریغ — منسوخ شد شرایع اسلام و شعار
گفتند آن خبیث جشن چه بد یکی — تقویم کهنه تا بچندان زاکار
امشب اگر که سالگرد مصیبت سرو علم — بر پای داد امکنه بفعل منکار
در این خجسته عید مصیبت ز آنکه — از تهنیت آنکه دوست سرکوار
خوردند مگیر بر من و بر شعر من که نیست — عاشق بهیچ مذهب و ملت گناهکار
یارب بحق خون شهیدان کربلا — از ما مکن تو سلب ابادن تهنیت جار
بر آن خجسته عهد که من بسته‌ام اسید — دادم مرا تا اثر لطف پایدار
فرخ ز تخ لوند و دولا دامکن مرا — قسمت که بسته‌ام او دایم تو بهار

تهنیت نیمهٔ شعبان

بشری که باز نیمهٔ شعبان شد آشکار   یعنی که ماه رحمت و غفران شد آشکار
سری که از تمام خدا است در حجب   در نیمهٔ معظم شعبان شد آشکار
آن کو که بود چشم جهانی در انتظار   امشب بکوری چشم دو دلان شد آشکار
گفتم هلال شعبان گردید ناپدید   طوبی که باز عشرت شایان شد آشکار
شادی بعید کار عزیزان بلطف دوست   آن فرخجسته جشن نمایان شد آشکار
تا این بهشت محفل حوری بهره برگرفت   شرمندگی ز چهرهٔ رضوان شد آشکار
آن فرخجسته جشن هما بود کو سود نیست   بی شک بود حقیقت ایمان شد آشکار
آن واجبی که بود بمعرفت ذاتش از جهات   در این جهان بکسوت امکان شد آشکار
محدود نیست جلوهٔ یزدان و لیکن   آن امر بین تجلی یزدان شد آشکار
خمسه که پاک بنا آیتی بهر میر   امشب ختام و ختم امامان شد آشکار
گر شام قدر صورت قرآن پدید گشت   در روز نیمه معنی قرآن شد آشکار
از نسل بوالبشر چو مبارک گشت این خلف   حتی بخود خطیئهٔ شیطان شد آشکار
فرخ شب است امشب که ز الطاف ایزدی   مصدوقهٔ عنایت و احسان شد آشکار
از پاک جیب نرجس شب بدر شرف   ماهی چو آفتاب درخشان شد آشکار
از دامن خجستهٔ نرجس یکی گلی   کافاق را عود گلستان شد آشکار
فرخنده باد چاک گریبان او که حق   از آن خجسته چاک گریبان شد آشکار
پستان ز نرجس است ولی شیرهٔ طرب   کامشب از آن مبارک پستان شد آشکار
از آن لبی که شیرهٔ جان پیمبر است   در آن خجسته زیرک و سخنوران شد آشکار
آن صاحب الفرج که بجز ظهور او   محکم شود قواعد ایمان شد آشکار
گاه نشاط و وقت طرب شد که بر مشام   امشب همه شمامهٔ ریحان شد آشکار
اکمال دین اگر که بروز غدیر شد   امشب تمام نعمت یزدان شد آشکار

آن

آن کشتی نجات که لطفش نجات داد   در نوح را ز لطمهٔ طوفان شد آشکار
آن کو که از عنایت برد و سلام او   شد آتش خلیل گلستان شد آشکار
آیینه دار طلعت او بود آن کهن   کز پاک جیب موسی عمران شد آشکار
موسی چو تکیه زد بولای بنیاد او   فرخ عصا بصورت ثعبان شد آشکار
در هر کجاست جلوهٔ جانان نگفت شیخ   انکار اگر زند بدهٔ جان شد آشکار
بود از هجوم غم اگر ایام ما عبوس   شکر خدا که با لب خندان شد آشکار
با حبذا ز محفل من هر که دید گفت   در خاک بین روضهٔ رضوان شد آشکار
این بزم اگر بهشت نه بر بهشت از چه رو   از هر کنار حوری و غلمان شد آشکار
خلد برین اگر نبود این خجسته جشن   هر سو چرا مخلد و ولدان شد آشکار
غلمان بزیب و زینت حوری کند خرام   حوری بشکل و هیات غلمان شد آشکار
زین بزم دلبران نکو در جشن مرا از کجا   آرد گر اعتراف به رضوان شد آشکار
فصل خزان ببین که درین فرخجسته باغ   از هر کنار صوت هزاران شد آشکار
از هر طرف که میکند نغمه گری   مرمد هر آنچه مرغ غزلخوان شد آشکار
خرم روان قدسی بابا که مر مرا   امروز مهر آن مه خوبان شد آشکار
شرمنده ام هنوز ز لطفی که بر من   زان معدن فتوت و احسان شد آشکار
و بهره عنایتی که خداوند شاهدست   کز روی جشن نیمهٔ شعبان شد آشکار
بردم هر آنچه ختم ور عوض بگذار او   از وی همه عطوفت و احسان شد آشکار
آن دم آن لطیف بنا گوش ابنهم   دیدی چه مهر از مه خوبان شد آشکار
لبهای بگشودم از بوسه نام خنده ها   از آن عقیق لب در دندان شد آشکار
شعبان که بود مجلس و مجلس سماع من   امشب دریغ با غم و احزان شد آشکار
کار فلک بود که چنین ز خجسته جشن   امشب بدین طریقه و عنوان شد آشکار
خونابهٔ شکر روان شد ز چشم من   نیسان مرا فصاحت زبان [illegible] شد آشکار

بارم ز دیده زین غم جانسوز بسکه شد	جیحون مرا ز گوشه دامان شد آشکار
جا دارد ار چو لاله شود غنچه داغدار	از این هجوم غم که ببستان شد آشکار
آثار ابر گریه بر حال بوستان	زافسردگی که در گل و ریحان شد آشکار
حال دو بیدم نبود عادت قدیم	از بس غبار غم بخیابان شد آشکار
بنیان فرخجسته جشن مرا کنون	بینم سبب شکست که ارکان شد آشکار
در نقش شکسته هر شیشه و تیغ	در این خجسته بنیان نقصان شد آشکار
کو آن دو هفته ماه که در این خجسته روز	هر سال همچو مهر فروزان شد آشکار
نالم بحال خضر از آن جا که از غم	کاندر دلش ز مرگ عزیزان شد آشکار
تا دیگری نیفتد چو او در این بلا	سر خضر او چشمه حیوان شد آشکار
بشکست سنگ حادثه گر استخوان من	دارم چه غم که نعمت جبران شد آشکار
دارد دیگر خجسته پسر که بدید گفت	در مصر حسن یوسف کنعان شد آشکار
احمد بود بنام و محمد بخلق و خلق	مانا ابا بکسب مدابوان شد آشکار
شد همچو من بجان و دلش زهره مشتری	آن سینه تا ز چاک گریبان شد آشکار
آهنگ چاه یوسف دل را ببر نهاد	تا آن خجسته چاه زنخدان شد آشکار
فرخ پدر ز جنبش نشر بزرگ اگر بیفت	این خوش سبب بصورت نیسان شد آشکار
زین نازنین وجود توان باور این سخن	کز هر که روح کامل خوبان شد آشکار
دیدم شبی گریستم در دست تلف و قت	این خواب خوش ز حال پریشان شد آشکار
بر آید ز دست در دل پیران کر از هزار	باور مکن بگو ز چه تا از شد آشکار
نالم ز دست خود که مرا تا تلف خواست	کفر نه بسکه از من کفران شد آشکار
این آسمان ز داشت سیر دود تا نگی	قدسی در این بهار ز دوران شد آشکار
گردید بسکه زال ز در چرخ پیر شد	تا ابر تو چو رستم دستان شد آشکار
روز نبرد که هنر بود زال زر	از گیو با که سام نریمان شد آشکار

ماه حرام و صید حرم بین چه فتنه	زین ناخدا شناس مسلمان شد آشکار
قربان نمود جان و تن خویش لاجرم	از سوختن قبول قربان شد آشکار
ایشان کنند جان و تن خویشتن فدا	آنجا که نعره جلوه جانان شد آشکار
در حیرتم ز کم دلی و سست عنصری	کز نا خجسته خاطر سلطان شد آشکار
بی رنگ بگو نگفت چرا با چنین بزرگ	کاری چنین ز سفله دوران شد آشکار
نیکو گمان مدار فزون از این سبب	کز باب شاه و مادر خاقان شد آشکار
بالا گرفت قصه به عرضگه شاه	حتی که بهر تیغ بالان شد آشکار
حاشا لحجر بنده ده چنگیز اگر بود	زین بی حقیقتی که از ایشان شد آشکار
چنگیز قتل عام نمود از بگو خطا	کز پادشاه خطه جرجان شد آشکار
کشتار داد فرمان هر روز و بوم را	کز وی در او نشانه بگران شد آشکار
با آن بزرگ احسان کامروز هر کسی	داند از و بلا ی احسان شد آشکار
از بان ماند کانش پرستش اگر بکرد	از وی چرا نعمت و عصیان شد آشکار
گر پای او نبود میان آفتاب طلعت	کز این خجسته طلعت تابان شد آشکار
قدسی نشان نعیم بلا شد از آن خطا	کز وی حضور شاه جهانبان شد آشکار
یعنی شه مظفر کز وی بسلطنت	بر این که مجسم فرمان شد آشکار
خوش بود دیگر ز خود نخم جبران	در این زمین بصورت عصیان شد آشکار
مانا شنیده ام پادشاه هر نعم	کفران همه ز طینت انسان شد آشکار
احسان مکن بسفله که باران بی تمیز	اندر دهان افعی خرچنگان شد آشکار
باران بگو اینت در شکم افعی است زهر	لیک از لطف لشکر غلطان شد آشکار
خوش شاعر سلطنه ابن الخلف بود	کاین نکته سفته ز خاقان شد آشکار
هر کس که دید باد مرا گفت آفتاب	با قامتی چو سرو خرامان شد آشکار
در بوستان چمید نگار مسیح دم	خرم بهار فصل زمستان شد آشکار

گاهی کنم خیال که جرم از ما بکو است … ظلمی کز او برابر خورشید باز شد آشکار
بر من مگیر گر سخن آشفته می‌کنم … کاین گفتگو ز حال پریشان شد آشکار
دیوانه‌ام ز فتنهٔ این عهد و فتنه پرست … از من اگر کلام ابنیان شد آشکار
تاریخ فتنه قدسی آن ناعجیبه بیت … نبود دگر از آن بخشا نشان شد آشکار
بی معنی است لفظ چو دعوی قیاس بیت … نبود دگر از فر بیجه قطران شد آشکار
آن بیت که مناسب فتنه آن الحکم است … کز کشتش فساد بکیهان شد آشکار
بر نا لطا از بسوی زنان در مصیبتش … چون جان گداز آه بنهان شد آشکار
پر شد تمام روی زمین از فغان و آه … نه آن نوا بخطهٔ طهران شد آشکار
انسب بود بعوض فلان کز جنس فتنها … این فتنه در ممالک ایران شد آشکار
قصدم نه دشمنی است که با ماش آن کلوخ … سنگ اگر ز من بخرابیشان شد آشکار
ور نه کند خدایش رحمت چه لطفها … از وی بجشن نیمهٔ شعبان شد آشکار
افزون بود شماره عدد بلش ببروی دو … بینی بکوی صبا که عنوان شد آشکار
تاریخ این دو معنی فتان مجلس است … کز جنب بی زیاده و نقصان شد آشکار
تا ما شنیدم این فتنه دسلو کرا … این بی عمی ز مرکب فقیهان شد آشکار
نیکو تفالی است نه چندان خطا بود … فالی اگر ز مرد سخندان شد آشکار
برگردم بکمر دو از این هر دو مفسد … این فتنه که در همه اکوان شد آشکار
بد هدف نشان ز واقعهٔ طلحه و زبیر … مکروی کز این دو مفسد فتان شد آشکار
از آن دو شخص معرکه بصره شد پدید … از این دو مرد مجلس عدوان شد آشکار
این فتنه که مرزا دو مجتهد کرده دم … بلبل من و نه از وی افغان شد آشکار
اشکال مختلف بود ش کز زمین فنول … گویم بشکل مجلس شیطان شد آشکار
گاهی جمل بجلوه شود گاه شیخ نجد … پیوسته در تمثل الوان شد آشکار
اکنون بشکل مجلس مشروطه شد پدید … وقتی اگر بصورت سلطان شد آشکار

از صد یکی خطا که ز مشروطه شد پدید … حاشا اگر از شه دسلطان شد آشکار
پنهان نماند این همه سر خدا تو باش … بینی ز لطف ایزد منان شد آشکار
آن درد مند خاطر نادر بشر را … گو شاد زی که طلایه درمان شد آشکار
مظلوم را هدر نشود خون کرد برو … بینی ولی چو خون شهیدان شد آشکار
حشمت نماند آنچه دبود جم را … هر چند با نگین سلیمان شد آشکار
باشد که آسمان زند این صیحه بر ملا … ستری که بود از همه پنهان شد آشکار
بشری که بر کشند ز تیغ دو پیکری … بنیان کفر و ریشهٔ طغیان شد آشکار
آن چاره ساز غیب که هر کار سخت را … از لطف خود تمام بد آسان شد آشکار
آنکس که هر چه بر سر بیچارگان بخود … آمد کشد عز امنی ناوان شد آشکار
آن داد گستری که ز عدلش ستمگران … آیند ا سبز نکبت خذلان شد آشکار
آنکس که داشت چشم جهان روز بود او … گو بد بلا و شب هجران شد آشکار
بینم قصاص خون شهیدان با مرحق … با ذوالفقار حجت دوران شد آشکار
بینم نبرد خندق و صفین بود باد … جنگی کز او و به حیدر صفدر شد آشکار
بر هم زند سلاسل این چوجه را … گر آن نگار سلسله جنبان شد آشکار
بینم فراز منبر سلطان عصر را … با سوز آه و سینه بریان شد آشکار
بینم من آن شرایع مرقع بخاک و خون … در دست او چو لعل بدخشان شد آشکار
بینم چنانکه اسب بپا پای منبرش … از بس خلق نا له و افغان شد آشکار
خواهد ز نه بدار سگوار که الفتنش … با گرگ بیش را فت چوپان شد آشکار
ابدل بر است عمر تلف شد بجا هلی … وای چه کفر از تو مسلمان شد آشکار
انصاف از تو ظلم بود تمام عمر … از تو بجز خطیئت و عصیان شد آشکار
با این همه عبادت بیست بجای کدام … باشد پسند حضرت سبحان شد آشکار
بوده بتو ده با هدایتش مالک … زان سر و حدت که ز انسان شد آشکار

باید بگویی شهود که آن سر مکنتم
پیچیده بد و زحجت و برهان شد آشکار

لطف خدا مگر کند امداد کاری
تا بوده است از وی خبر از شد آشکار

دارم امید حالت از لطف ایزدی
از من اگر چه جرم فراوان شد آشکار

یارب بحق آنکه ظهوری بود ولیست
کز وی چنین مبارک بنیان شد آشکار

بر جرم من مگیر و ببخشا بحال من
خلقی اگر ز من سر بیان شد آشکار

بخشا بآنکه چشم من بحق نما
بر آه من که از دل سوزان شد آشکار

مستغنیم ز فیض ولادت که نخواهم چشم
بندم هیچی که ز جهان شد آشکار

از بار انسان لبنان نکوتر است
شرعی که مر از ذکر بیان شد آشکار

در نو اگر ندارد بنیان خبر نیست
عیش بود بعفو و رضوان شد آشکار

مشروط بد در روزی مشرو وعده دروغ
منسوخ شد شریعت اکوان شد آشکار

از آنکه چراغ محفل من بود کاینچنین
هر شهر و هر دیار چراغان شد آشکار

بنم ز ذکر نثار در بسیم دست خویش
از بسکه دستهای فراوان شد آشکار

با دیو و دد بگو اثر اسم اعظم است
در خاتم از دست سلیمان شد آشکار

جانم فدای آن لب لعلا تا بگی
کز وی چنین لئالی غلطان شد آشکار

گفت این خجسته سکه نبود دام باز
رمزی چنین حمایت عنوان شد آشکار

بر من مگیر نغمه سرای طرح طرب
بنگر ست گر ز مرغ خوش الحان شد آشکار

بلبل ز بلبل نباشد در باغ نغمه
بینی اگر ز مرغ نواخوان شد آشکار

سحر حلال از دم مرد سخن گذار
از همت بلند بزرگان شد آشکار

تکرار قافیت بجز تابعه خاطر است
عیبم مکن ز طبع پریشان شد آشکار

در تهنیت میلاد مولانا علی علیه السلام

بشری که باز ماه رجب گشت آشکار
بستی گرفت پرده ز رخ آخر بدکار

ماه علی است ماه رجب کاین بر رجب
آنان که بود این به جهان شد آشکار

از

از مقدم مبارک این ایزدی وجود
هر خلق را حریم حرم گشت مستجار

دیوار گشت منشق و شریف او چو
منت که جبل شد از او شر نور کردگار

در اسلام رکن نبود آن شرف اگر
بر وی نبود دست خداوند ذو الفقار

اول قدم که خواست دو در جهان گرفت
اندر کف مبارک ختم رسل قرار

شستش رسول پیکر چو آنکه بادسول
در واپسین نمود علی این خجسته کار

قرآن هنوز ناشده نازل وحی ورق
از بر بخواند در بر آن شاه تاجدار

دست علی است دست خدا آنقدر که گفت
نبود اگر بمهد فرشاد و گلوی مار

جز بنده که که کسی مقام خدا گذشت
فرزند دیگر نداده با آخر بدکار

خرم روان قدسیان که روز را بخواند
از پاکی عقیدت مبادا که دکار

چندان نبود مر حاجت که خدا ندهد
ور نه دلیل برهان بیش است از هزار

مشهود طاهر گشت که خویشتن علی
چون باز گشت دیدم او گاه خفاد

از این شرف که زاد شود در خانه خدا
ما مثل سرزد نمایید بر هم افتخار

ور نه نبود مر فضل علی خانه زاد شد
کز وی گرفت خانه خود عزت و اعتبار

زین فتنه که کرد کنون آسمان بپا
باید بر آستانه او بر در دست بنهاد

در روز فتنه این لعبت بازی تا کجا
ز شبر از نوده و شد گرد سواد

بود ز بیر فتنه ملت بود چنان
کاین دو لشکر ووه مروان نابکار

ملت بر فتن از بی حق وطن نمود
دولت گرفت با ملا و گر دید کامکار

از من که این پیام رساند از این سبب
کز من بپای شاه زند بوسه بیشمار

گوید که شاه خیر دانست اصلاح ملت
سخن از این بعد دولت نباید گرفت کار

ملت ز سخت گیری گردید تنگ حال
دولت اگر که سخت بگیرد شود غبار

خواهی اگر تو سخت بگیری بمردمان
افکند کار عارف عامی بیاوه دار

باشد وزیر مجلس ملی اگر گناه
امروز شاه ما بود اول گناهکار

کردی ز کار شیر و دد عفو از هجوم این گربه در قفس دادن بیجان بود عوار
ما را بود بعفو تو هم منت کاز نیک ظل اللهی بذات تو ز نور لطف کردگار
چون شاه عباس هر چه کنی مستحق تست ببخش قطره را لیکن ببین کنار
اکنون که در جهان تو نبود سخا و عفو خلق از تو پس بود بجز خالق ابد دار
لیکن نمیتوانم بست از کلام حق از خشم شاه هم نکنم آنقدر حذار
باکی ندارم آنکه گر هست گفتنم در قفس نبضم و اندر دوا از جار
تلخ است صحبت من و شیرین است خوی شاه گیرم گزند آرد اندر من بسیار
تا کلب آستان علی گشته‌ام بکیف شیرم بگو که گردن شیر از پای بحار
شیر فلک چو کلب معلم بود مرا دیگر چه زنم سر کیب از تو شکار
اندرز شاه دادن من گر بود گناه فرمان بگو دهند ببندم این دیار
عنوان زاد و راحله باشد بنام من صادر کنند بدین چه از زر عیار
اینست آرزوی من و نیست حسب من گو این هوس نسازد با خوی شهریار
سلطان اگر که نبود محمود در فتوح نادر دو را به نبشکو وستدی در شمار
این کرده فتح مسجد آن فتح سومنات هر سینه خوش خواست عجز ز محو یاد
هر جلیجای وارد خوانند اگر کسی این تا بخشنید هر سر را مسجد مزار
خواهد هنوز از هند نگر چشم گوید که نیست اندر عمل خویش شرمسار
خاکش بسر نباید دعوی سلطنت با الله کرده بود رسشدا اکنون حصار
بینی نگر بود هر دو کلیم چون زنان خانه نشین است همی برد را عوار
عمامه و فکل بود صلح شاه ما تا بود زو انگلیس بیاید کند شکار
لطف ملوک است بر لشکر مملکت هیچ بود زو نیست ز بیشتر هزار باد
عفو عموم دادی بار دیگر ادروغ غافل مباش از دروش چرخ کج مدار
پیدا نیا انکه قلعه چین فتح کرده یا بستی تو گردن سلطان قندهار

کردم

کردم بکی شفاعت یا للعجب نکرد آنقدر التفات بمن شاه کامکار
با آنکه گفت در کنف امن من بود هر کس بخاندان فلان زود زینهار
زان آشیانه و بران کردم شفاعتی آن فاضلی که کرده من و بالعجان نثار
از وی شفاعتی بغیاب حضور کرد نگذاشت از شفاعت او حرمت و وقار
سیمرغ را کسی که ببیند شگفت نیست گر پشه را بپا و داند خود شمار
کریا ظهیر سلطان امروز میزند سر پنجه خصومت با ذلک الحمار
بردند سر ز هند گرش تا بباغ شاه خورشید سر بر هنه بر آید ز کوهسار
باشد اگر چه ملک عجم وند انداو نه همره و برادر نه خویش و بخت یار
گیرم که عمه گوئی اندیجبانمن نبود مگر بملک حسن شهریار
هیزار بن نگرد آن دولتی که شاه باشد جوان و گردش از کار بیشمار
ترکی که رداده تو نکشش صاحب بیمه زادی زر دو بیست بود کاو با جمار
دستور اعظمت جائی که طبق همچون وزیر جنک که عقل اوخوار
زنجیر را اگر تن تسلیم داد نیست شیر را ز حلقه زنجیر ننگ و عار
باد شن بخیر گفت که در خانقاه فقر آدم ز ماین هما بوز زنجیر ابدار
مکشوف تا که گردد احوال شهود را کاندر طریق صدق و صفا بودم استوار
عیبش مکن که عاشق بلا آمد این پسر عیبیست مرغ بست بلا چون کند چکار
طفل طریقت است نه آن سالخورده شیخ کز اندکی بلا سپرد راه انکسار
می کرد در بتری او دوده نخو اکنون دهد ضمیمه بر فلک زنبار
آن را که در بلا نبود صبر ابتعاد خوشتر جهان بود که ز میزان کهشار
دارد بکو لیس گرد کرد کلاه جال او اندر شکنج طره فلک کشیده خوار
خونم هدر نمودها بون حسام او یعنی کرشمه خم ابروی آن نگار
آموختن بلقمان حکمت خطا بود لیکن حدیث مشورت آمد نکو شعار

هر شاه را که باد ابر تن تیغ او | باید یکی وزیر وکیل آزموده کار
کاری که آید از قلم صدر نامور | ناید ز توپ و کوشش سالار نامدار
بی توپ کار دیده امیری بود بزرگ | بعد از وی دگر نه سپه از طفلان شیرخوار
خالی دریغ مسند قدسی است در وضه | با مانده باغ جنت آن مرغ دو هزار
گویند شاه قاتل صدر معظم است | نبود عجب درست که او بوده دستیار
معنی سلطنت همه اندر وزارت است | سلطان به وزیر بیار آورده عار
مشروطه را وزیر بود باعث انگلیس | وز ترک و روس جنگ گذر آورد ببار
اکنون که روس بسته بر او راه هر چه | حاجت دگر نبود بدین گیر و پاک کردار
بعد و سرا است حکم زمان مدن ملت | چون انگلیس و روس از این مجلس شاد
از ترک انگلیس ز مجلس نشان نماند | وز تاب روس جنبش کرد از فریبه دار
باور مکن که قصد شریعت شرع بد | داد او اگر به مجلس و داد انقلاب شاد
شوق عصای حرمت اسلام را گرفت | مستمسک آنکه آل علیا ابکو خوار
تعداد بر فنون انفس و انفکند | آب دهان به چهرهٔ مهر یزدگوار
فتوی دهد بجوز آن ملحدی که روشن | و گفت او سنا اکبر آیات کردگار
تا بوده روزگار چنین بوده این روش | چندان عجب نباشد از وضع روزگار
امروز منبر سنگلج و شهر بهبهان | مشهور شد ز بانک نیابند یادگار
بردار اگر زدند بزنید آن گروه | این فقر آورند بروز عظم از مزار
با آنچه منافیت شاه شهید را | مظلوم است محمد و مدیر دارد اشتهار
فخر علی است بسیز بار ندرو او بظلم | نه کنده آهنین در از خیبر حصار
بجانکرده حیرهو داد از تحیرش | از در بر خدا که او کرد آشکار
اسرار حق نگردد آگه دنا که زاهش | پرسد ز حال دجله و از قطره گذار
ماهی چه خوب گفت فرستاده راکه گفت | آنکو مرا شناسد داند ره گذار

گوید

گوید علی است دست خدا هلوی خدا | چشم خدا زبان خدا گوش کردگار
گویم اگر علی است خدا امیر مدد می | دارد نظاره از سخن کرد از اختصار
جان از برای مردن امروز می‌دهم | تا روی دوست بینم در حال احتضار
ننگ است از شفاعت هرجا هر سرا | ور نه بجان و دل کنمش جان و تن نثار
اندر گرایش قبله شفاعت قبول نیست | آسان کنم نثار دهش جان مستعار
کلهای سرفراز وی بر آسمان زند | آنکو در آستانه مولی است خاکسار
مظلوم است صفت آل ابو تراب | تا در نیام امر خدا است ذوالفقار
اصلاح حال عزت و دفع ستم از او | دارد بتیغ و الفقار شرربار انحصار
زد بانک و بر چشم جهان و شود خوره | امروز اگر سلیم شد از درد انتظار
باشد امید نصرت او از سرا از مزار | ادم برون و کرده کفن را بتن ازار
باب شفا علف مال و عیال او | خر را اهل چه عیسی به چرخ شد سوار
باشد خدا بخشد به عهد من کرمش | بینم به ترک انس گروه ستمشعار
مجلس چو خراب از آن شد که جنبش | از انگلیس و فطرتش و ابنیش انتشار
بود اعتماد شان همه بر روی کرمشان | در تنگنای ذلت هنگام اضطرار
تحت بر از یهود و نصاری که از کتاب | دیدند معجزاتش دیگر نبد اعتبار
اینست حال ملت از کید انگلیس | با سلطنت نماید او بر خود چکار
دولت ز روس معتبر اکنون بود چنانک | کز انگلیس ملت دیگر نداعتبار
این ناخجسته مجلس هر چند بی سخن | مجلس نبود بود بکوی بازی نثار
باشد همه امید دهد شاه مجلسی | لیکن به بیت خود همه تشکیل اختیار
چونانکه حق بجز پیش تخت جم می کند | او هم باختیار دهد بر بجود قرار
واجب بود خدا را کز داد گستری | عاری بود اختیار از جبر و اضطرار
یارب بخشش بر من و تنها بنم صنوز | باشد دواج الطاف من بستر و نهاد

از بسکه برده است خطش میر اندیشه
جام بلور را نکنم فرق از تغار

سودی نکرد عشق کلاه و کمر مرا
تا بخشدم چه فرق بلند معجر و خمار

شهر بشهر کرشمه زهر سو گذر کنم
بینم چه نازنین سهی سرو گلعذار

چادر در شدند تنک کیستان و شهی
او کز بتر هر بر نماید آشکار

هر دم بعشوه منفعلم ناز و غمزه ها
بر نازک کرشمه نماید استوار

تیغ دو پیکری بود ابروی انگبین
دیگر فشنگ غمزه بزند از چه بیکار

هر جا که آن دکنند تو گو قومش جیف
بستانست خواجه نیزی تا قیزشار

یارب ذلیل نصیب تمام مراد من
تا تیغ بود با قمر و بوسه و کنار

کابین و کسوت و نفقه را محضا
با من کند بسر دم از دو دهٔ نژاد

از این هوس مخنث و مرد لطف [illegible]
خود آرزو بود بجانان نجیب عار

تا مهر و ماه را بود از ما بزدی
در مستقر خویش ثبوت بعد از مدار

یاد آنکه خاندان علی را عدو بود
در آخرت معذب باجان ذلیل خوار

و آنکس که این مخنثه با کرده مرتدش
پر نور باد و جنت خلدش بود مزار

در مدح موسی بن جعفر علیهما السلام

بهار آمد و بشکفت گل بروی نگار
بهار سانه کلچهره باده گلنار

بر از طبیعت بربیت گلستان سانه
رسد بخرمی و خوش دلی بچشم نگار

رسید مژده که ایام هجر شد سپری
فدای چشم تو گردم بیار جام عقار

برغم دشمن و کوری چشم آن بدبخت
بروی یاران روشن بود هم ابصار

عزیز کرد خدایم بکوری آن خصم
که خواست بیند در چشم مردمانم خوار

پی بلند برج من جز که لعنه [illegible]
غذا و قوت بر داشت ستبر درکار

بکن وداع شبستان که وقت صحراست
خوش است ساحت بستان و دامن کهسار

قدم بساحت بستان اگر همی بینی
که بی غلو شبستان گرفت و [illegible] نگار

حدیقهای

حدیقهای بدیعی که نو کند صنعت
ز رنگ و رنگ لئالی بهار مینا کار

برون خرام و ببین باغ و دشت و چمن را
بود چو طفل براه لاله دامن کهسار

غنیمت است تماشای باغ و گشت چمن
چو فرصت است نراود [illegible] شمار

کنار دجله نشین و گذار عمر ببین
بغفلت بگذر عمر عزیز خود مگذار

در آستانه موسی بن جعفر ای انند
گرفت گذار بران در جبین عجز گذار

کسی که بر ز بلا داد هر راحت تو
بپای او نکو از همه جان خویش نثار

همه بضاعت صاحبان بود هزار افسوس
ندارد ای همه بیش عزیز ما مقدار

بگو که همه طرق ز من نمود زمان
چو نیست تا قیز و فرود نشاز گشت سوار

منش خدای نخوانم ولی بدین نصیب
اگر حدیث خداوند بیش کنم انکار

تو ده بگیر حقیقت تمیز ای تعلیم
بگیر صحبت تحقیق را تو طوطی وار

نگویم از پی تحقیق اینم ایشان باش
ولی طریق چو این طریق خوش باد

دو آفتاب نموده کنار دجله غروب
ببین نمانده ز مغرب جهان کند خسار

همه گرفته براو روز کار عزیز شیک
گرفته شاه جوادش از آن سبب کنار

وجود اگر چه بود سر به تجلی حق
ولیک آمده زین چارده تمام عیار

ز نام ملبا من شاه جواد دست امید
کرم نماد الطفت با آل دثار

مگر نه آل و تبار تو ام تو ابر حم
قسم دهم که ببخشایم بحال نکار

خدا مرا همه آزاد آمد بده چرا
کنم ببیند که سفلکان ز چنین افراد

پی بلند برج من جز که لعنه [illegible]
غذا و قوت بود است ستبر درکار

بزرگواری اوراد منکرم پیداست
ولی مرا همه خدمتگذار و خدمتکار

بگو بعنصری لحن کجای گفتست
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

سریر سلطنتش را دگر چه آرزو است
خدا بود خطر طوس نداشت آن مقدار

اگر تفاخر دارد ز صحبتم چه عجب
که از مصاحب ناجنس هر کرد ا نفار

همین هزار نثار از بانک جعفر نصیب / که جعفر را بود از نقد هزار نثار
ببر طمع ز کسانی که از نکو احسان / طمع کنند کنندش ببندگی اقرار
گدایی است درین عهد دنی ز نیکو گو / بود سزه که گردد نوام اگرنه اشکبار
ملید همی نقد وشی تو تا که بود سزا / ندارد این سخن بجز انتقاد و مقدار
گدای خواند مرا و درست گفت ولی / گدای شاه شهیدم زهی بزرگ افتخار
زهی شرافت که گرفت رابطه عاشق / نجسته نطفه من در رحم گرفت قرار
در آستانه شاه شهید هر که گدای / بود ز سلطنت هر دو کون دارد عار
دست اگر نگرد متعو در بزرگاه / بخانه زادی من لا جرم کند اقرار
خدا برا حکم من که قسمتم این است / درین سفر بنشینم بسفره اجداد
دریغ نیست عوار قبله‌ام گشتم / اگرچه هاست بر قوم من نجسته نجار
مگر بمانند جاو بعز سلسله ام / خوش است من کنم از این انتساب انکار
ستانیم برای سه که کند گزین نسب / هذه سلسله من نگر که نیست عوار
رئیس سلسله خواند مرا که باد نفس / بخاندانی که چون منی بود سالار
ندادم ابجد اندیشه از فضاحت خویش / ولیک هست بود افتضاح آل و تبار
مباش مدعی آنکه سیم و زر دارد / که شاهد است نقد سیمت برابر کار
ملول شد که چرا ببند که از و نکنم / بلی تو نفع بجا ملال آرد بار
که بلند بر خم من از دم کند منت / بود چو زینت خود هیچ باشد انظار
مگر نبودم من اهل او چرا بر من / گر بد خود را در هر غذا مناقوار
محو دیو لقمه آنرا که بر بگیرد ز تو / اگر گدا اردمنت نماید اشکبار
ضیافتش مرا بر همه تملق و عجز / که نعمت خوی گدا و علو و اشکبار
مفصل است بیان در مجال صحبت نیست / مگو که دعوی شاهد است بر گفتار
مگو خدا را با من فلان چه کرد و چه گفت / تو کار را همه بر کردگار خود بگذار

رسید

رسید مژده که آن یار ترک کرده من / نمی‌نماند کند التفات دیگر بار
بد بدنش هم گفتنم کنم تلافی غم / نشد بهتر افسوس مراد بداد
ز پای چو هم گفتنم برون کند خادم / بچشم من هم پیکان شد آن خلیده خار
معقدم چه بود تا درین سفر کردن / هنوز تا شد ز خرسند غم کشید نهاد
هزار حیف که خشکید آن نهال امید / که بود تازه تر از گل بروز کار بهار
هنوز کام از عمر خود نبرده فلک / بکرد جمله ما ماد بیش بلبل بمزار
خدا بدارد دل آن بلا رسد چو خبر / شود نمردن این سوفقد الالعذار
خبر نمرد از این نوجوان اگر گردد / سزد بمیرد بیش از اجل ز زاری زار
ولیک صید هدش نیست که شاه شهید / گرفته او را همچون جوان خود بکنار
زهی شرافت آن کو بجنبش بود مخفی / که مختلط شده با خون حضرت الطهار
بزرگوار نیابش چرا رخود جا داد / چنین کند بزرگان چه کرد باید کار
بود ضیافت و تار حق او لیکن / چنین ضیافت کم کرده است انفراد
غنوده است قبا حبذا کا از خلعت / که دارد او سمت حاجب و بیرون در بار
نداد بعر وسی که هیچ نامش خواست / نخورد کند همه دست و پای خویش نگار
ملید رنداشت بیل آرزو مگر بیند / ببوی حجله چه آن جان لاله عذار
امید داشت که بیند پسر بکتخدای / بتن نموده شب عیش و بزم نهاد
بگور برد همه آرزو که در دل داشت / چه کرد بتوان با این سپهر کج رفتار
مگر که طعنه شود این مصیبت جانسوز / که تا بعیشت مراد کنم بشهر و دیار
نه هر با خیابی که داشت آن ناکام / نه هر بدن من زنده آل گفت و ناد
نکو شناسم آن را که شد سبب لیکن / حدیث صبرم گویید که لب خموش نهاد
بلی بردار چه نه تغییر آنقدر تقدیر / ولیک دخل اسباب راست در افراد
نه بود دور که دفع بلا از و می گشت / گر او نبود چنان دل حاج خود سوار

درست اگر نگری این مصیبت است مرا — همه ز ناخوشی خوی دشمن ناهنجاد
ازین قضیه عباس شد که خویجان است — که بود با من در کوه و دشت صاحب عباد
چنین عقوبت لحق که حق آن ضیق است — که با ولی نعم خود نبود خوش دلشاد
نبود اگر چه گناهی مرا بغیر نفس — فضیلتی است که زغیب کنند در اخباد
شرافتی بود اندر ضیافت مؤمن — که از حدیث و خبر کرده باید استشهاد
اگر نه مسند تفویض بود مهمان را — مضایقت نکند از نشاندنش بکناد
گرسنه چشمی من بر سفره دو نان — مرا نشاند ز خشم همیشه شکر گذاد
نعمت خویش فزون نکن طمع هرگز — وگر نه گر چه بود بار دوست خونخواد
چه لازم است برد تا که آش برنج است — طریقه بسیاری که جلت آید باد
چو در بغداد بینی دعوت و غرش — مع نون بضیافت خصوصی لد استعداد
بود امید دهد شرح صد برندانم — که داده وعده بسر بزد در بکو اعیاد
خدای خانه مشرو طرد خراب کند — که پست کرده لیس گوهر گران بغداد
ببین با حمق اندر منزل عانه طلب — کند زعاجی بد بخت نفرت ستاد
بگو با حمق آخر زند چنین تقصیر — چگونه برهم صد ساله دولت قاجاد
بکن بگفت که رفتم بر بهار روم — که تا قواعد مشروطه را کنم استواد
بگفتمش چه مزورست تا کرد — که از علی ببیره جانب محمد ز هاد
ابو تراب بودن تا چه نقص بود — که خواستی با بو حنیفه کنند شعاد
خدای عدو مرا کنند در کتاب مجید — مگر چو هر دو خدا را بمن در دین اشعاد
بگو بلفظ خوش است و بگو بمعنی شاد — که در طبیعت خلقند مختلف اطواد
بزرگان این سنم بیشگان مرا عهد است — بحشر یاد ده بر نقص مرا ز هاد
پسر بیاد مرذی نو عجزه کرد است — زلطف دوری کنف خویشتن ز اشر و داد
هادا آنکه نصیحت این نخست بنا دا — بکن تو دعا بر وی با لقاف جواد

فی تبدیل مذهب الخلیفة الثانی

نیست درین زمان کسی که بکسی کند نظر — جز که غم و بیش دهد داغ دگر بجگر
در بر هر کسی که من ناله کنم ز بی کسی — فتنه خفته را کند ناله و آه من خبر
پرسی اگر ز حال من روز و شبان بیکسم — گر گر فتنه بر بگفت کو چه بگو چه درد به
بر سر یکان اگر نه نذر ز همه رسد ایجب — غیر حدیث حسرت و قصه حکایت دگر
حال نغزل من و حشو و نماز این زمان — ور نه اگر چو آهوان سوی ختا کند نظر
صحبت زهد و تقوی عاقبت از عبادت روی — هست با دم الامان سود ندارد این خطر
شاید کو چکی است دل عکس بتیز سلطنت — نیست قناعتم همی بر بلوند دهکده
هر طرف سیل کند نو من همتم عنان — ناله کند بحال سرابر من خسته کر صحر
نعره و اکسای من گر فلک همی رود — درد و خصومی بی کسی کرده نوان ستمگر
کرده جهان لشکرم دعوت شیخ حیدر — کوری چشم دشمنان شادی کشتن عمر
نیست لعو بمرتضی ماهی دعوتش بود — لعنت پاک عاقبت هر چه بود کند اثر
زانکه از دست دا اگر بنحو در دیلا — میزند او در این کرم دامن لطف بر کمر
کاش که این سر بد خو با هم او را دیش — شر بر سا اندم او خبر بنیز ند چو سر
هر چه بکار خویشتن حیلت نقش می بیر — حیلت من کند هبا نقش مرا کند هدر
من بنکو بر بن زمین نحی الملک انام — کر بر نده بگشته ام گاه خود این بر بجر
دور شود سلطنت تاج هند برابرم — آه بنای محکم ذ براز و شده زیر
نوبت من مضایقت کند او ز داغی — حفظ غلان لوند را بین ده هلکه بسم بود
با همه شغبا ذیم بنیر کمان کرده دل — گاه ز دست من برد غمزه یاد خوش نظر
آه ازین پریرخان فتنه ده و تعشق — می کشدم کناز کشان کو چه بکو چه در بدر
و بخره اگر کرشمه را گرنه خود کند عیان — تا کند استوار او چادر ناز دالبر
ابکه بر است همی دو همه خیر و طاعتی — شاد کنم بمعنی کوری دیده عمر

چون که کلاه مردمی بر سر نیست بیخبر　　مکر عمامه را خبر بیش تو نیست آنقدر
بین بها منز فلان در همه بیع و لا او　　شیوه فروتنی از شهر هست نوبه نیاز کو
ظلم ببین نتیجه مهر داد و بی جهد　　آنکه نعاج زد و تیش بیش بود بغداد
هر دم و ساعتی او کشد ملبر زبان تا به بر　　من نه بینیم منظر همچو غریب محتضر
می کشد آرزو مرا خاک عشق جوان همی　　کرد زدست دوستان آه و دریغ بی ثمر
آه که عمر من بسر بیهده شد که همه　　سر بجهد کنار من تا که مرا کشد ببر
منزل لامس را چو طی هیچ نخورد گرده　　چشم بود که در کلات این سفر آیدم بسر
آب نخورده دلم از غم خان این و آن　　عهد هدم ولیان دل صحبت معین هنر
کار نجا که از خدا اش لعنتش رضا بطی　　نام که آسمان بود هر چه بود کند اثر
کشته جان مرا ضمان نمره او لب نان　　در سر منصب نان بخت گداده آدم اگر
در نجهه اثر بود مذهب حیف و لوان　　بند لکنه در بر علی بیدم سیم با کردد
آمده بر بدبست من ما به این عمل یکی　　فدا لکه حساب او تو بیش رسید بر عشر
لا ز منز بر دگیش نیست باز کو یکی　　خواستن از حساب او باکد مثال مختصر
ور نه فنا علی بود برکنار کسی　　بیکرگر فنه بی کتون این در سفر
نشنه ملبو در اد هد فر و تیز از شغال او کل　　پانصد نجیه ام بود شاهد تقدیر
دیده نشان اگر بود آن شهوت و شتی　　در شب نان دنبلت عید عرض نه لندن آنقدر
شد ره اش بود بلا چادر فاتر ابتلا　　تشنه جان چو آهوان گر نفی کند نظر
گرچه بیالمش اگر بی سپری بحری　　هیچ نوازش که ناخوش او هست نیاید ابر
آنکه ز پای نا ابر کوهی بود بگو من　　نانده بحرج مرا نجهه نحوت و بطر
قهر کوه می کند فرضه زهر مرا　　سلوی و من اگر بود غیر قیمت و شکر
بکشد از و شمر اگر لب نه بسکو بگو　　شیر ز پان بمی کند بر لب آن غم گذر
گفت فلان که رضا منم اجر منصب ترا　　خوش بود این خجسته سر از همه خلق مستتر

پانصد اگر کرم کند شش صد شود مصحف شوق　　روز و شبان خوش بشمرم من بیرم بمعنی
مابه اگر کند کرم هم بکند معاملت　　تا که خیال من شود در همه عمر مستقر
جز ز کنار یار خود می نبرد بمعنی　　روح قدس اگر کند جلوه بصورت بشر
آه ز جهل مرد مان صحبت منعت ار و نه　　نام خواد بش هند باد دارد ار نجم حذر
ور نه ضیافتی از و من جیب نه چشم خود　　دیده ام و شنیده ام باش که بیش دگر
عنبر تنع نان از همه گو نه گونه غم　　بود بدوران لب بالحجم بادعا مستمر
گر چه من که جاکشی بر بود از وکالتی　　کز بنود منافع ز بطالت زد زر ضرر
با همه فتوی تش نیست مجبرا کان　　هیچ نیابد از فلک بیش علم هنر
هر که بداین خجسته بیت شعر کند اکرام　　دو سینی علی رقم مبیر و از لعنه عفو
ای فلکش تو بود خلاف که بر جهر شالا　　شادی آنکه در سپرگشته عمر سوی سفر
صید این هنرد داهست که الگری بود　　سیر فی کونا و مکو نیست حدیث معتبر
شادی آنکه کوی او باه شد استطاعرا　　تا بن موی بوی کس شاید اگر بود دگر
کوز اگرش هوس بود باز همان بکار کی　　فرق ز کون نمیکند کس اگر ش کنی دمر
گو بکنار و بوسه ساخت نوان بغلی　　قلع عمر بکن ز کون که ر عقیق شود ند
گر عصبیت عمر صنع کند این عمل　　خشکه بکن معامله تا که بسی کنیم نر
حقه سبز نان به بجز است خوبتر　　بازی عشق الران بنصه که جو بیند
وان خبر صحیح را اگر نه قبول می کنی　　با که گرانه بشری هر گلی است معتبر
نیست عجب اگر بود رفع قلم که مستعفر　　بر سر تخت سلطنت آمده شاه منتظر
عید غدیر با اگر نیست و عزت بود　　رنج ابن عباس شود بهداه منتظر
عید جلوس شاه دین هیچ نشاط فرحی　　نیست فی منعد الناس است شیخ خوبتر
نه زفلان که شعر را نزلت کند تا حیث　　آمده لطف ابر فرا بهر منزلت ماند
چشم بود که چشم من بر جمال او فتد　　گاه که جان من بود عازم بحر سفر

گر نه صلاح ما بود موهبت عظیم او — باش از او شود قوی دولت و نفس [illegible]
باش که مژده آیدم نصرت صاحب الزمان — شاه ملک من مسافرت زین لجنت سپهر
کاش که شاه کامران شکر [illegible] خلاف — نسل مبارکش بود بسته [illegible] مضر
کرده ز ظلمت سلطنت [illegible] حسین — نیست دریغ این همه زود بر آن نکو سیر
حسن [illegible] آن خط [illegible] — و بزه اگر که ضم شود ناز و کرشمه [illegible]
تا نکنی ملامتم صحبت [illegible] کس اگر — بوده ام این گنه بود [illegible] مغفر
لفظ کنی گر او شود [illegible] — نیست منش اگر طلب آیدم [illegible] ضرر
لفظ کر آب [illegible] — دردهن کو عجب آن که عشق [illegible]
لفظ نشاط خبر کس عجب همه کجا بود — واضع لفظ کس کنید کار عجب [illegible]
شب همه شب [illegible] طلعت کس [illegible] — لفظ کر است [illegible] کرده ام [illegible]
ناله کس کسم روز و شب [illegible] — داد که ساکنان من گوش [illegible]
صحبت کس مقال من همت [illegible] — کامن کس [illegible] تقوی [illegible] مشتهر
باهمه کامران گشت [illegible] متقی بود — نام من از حدیث کس [illegible]
ذکر دگر اگر که شد [illegible] — عیب مکن که [illegible] حکیم بوده دگر
[illegible] اگر مرا ز [illegible] — آنکه عبور کند زین [illegible] بود اخر
نیست ز رنجشم [illegible] — آه ز فتنه فضا داد [illegible]
هست [illegible] — بر [illegible] عشق من هر طرز کنم گرد
من که بیابان دامنی [illegible] عصمتم — کرده مزاح [illegible]
دست خوش [illegible] — چشم بود که بخشدم لطف خدای داد گر
آنکه نصیب [illegible] — هرچه گناه داده او [illegible] مستغفر
[illegible] — [illegible] کرم [illegible]

در تعریف غزل [illegible]

ای که رفت عمر من در غم بیکسی بسر — نیست کسی ز بیکسان حال مرا [illegible]
آنکه [illegible] شکر — کام ز حنظلم بود آه و دریغ تلخ تر
گفت فلان [illegible] باش [illegible] — رفتم از او [illegible] نشان [illegible]
بخت منست اگر که [illegible] — [illegible]
عهد عمر اگر نشد [illegible] — [illegible] کرم [illegible]
این پسر همان پدر [illegible] — داده که [illegible]
بسکه هر که داده کس [illegible] — [illegible]
این پدر و پسر همان [illegible] — هیچ عمر در پدر [illegible]
[illegible] که ما اگر [illegible] — نیست عجب که آسمان کرده [illegible]
باش که [illegible] خجسته کس — شادی آنکه [illegible]
باش که تاج سلطنت [illegible] — زانکه [illegible]
گر ز من خدا [illegible] — [illegible]
[illegible] اگر کرم کنی [illegible] — با من خسته هم مکن [illegible]
[illegible] تاج سلطنت [illegible] — [illegible] گوهری [illegible]
کم بود [illegible] — لیک درین خجسته [illegible]
[illegible] پیام [illegible] — [illegible]
[illegible] — آنکه [illegible]
[illegible] بود [illegible] — همت [illegible]
شکل [illegible] — کرده [illegible]
کاش کرده [illegible] — [illegible] کند همت آن خجسته [illegible]
گر [illegible] کرم کند لطف و عنایتی بود — خوش بود این خجسته [illegible]

باشد از سلطنت مرا همه رنگ این جهان
دست دهد بکام دل لطف خدای دادگر

ما به رز بخت یا ببیند ورنه چه بود اگر نه
کام ز مرز عجز وان تا ببد یا رب اخر

می کشد آرزو مرا خال ز غمخوار کنم
با همه از بای خود آه و دریغ بر بیم

قصه من بود عجب که گره سند ز رطها
لیک شکم ز هر بغم روز و شب مضمر

گرچه بتاج سلطنت هم نبود نظر مرا
لا سر و بجود بخت کان بیر بود دم بدین سفر

سر خوش و خرم کنون بر بخت نجیکان
هیچ نیابدم نظر شاهدا اگر بود قمر

آه از بن بر یی بخاز فتنه و نقشیان
می کشدم کشان کشان کو چه بکوچه بدر بدر

ناز و کرشمه اش کند که نه ناز در جهان
هر دم و ساعتی کند چاره عشوه بر بیم

از دو طرف گرفته او مقنعه کرد به
تا که بناز کش کند چاره عشوه مستقر

میرسد از کرشمه اش خانه بنا زرت زند
که کند رد و له کند سوی نوان تفاخر

آه اگر کند بنشکون کجواران که برتن
بر بخت نیست علت از تو چو کند گذر

ناز و کرشمه هند بر سر پای تو کند
نقوی تو هم هیا لطاعت تو هم هدر

چون فکند بنار کنش چاره در زبان نکند
قامت اعتدال او جلوه سرو کاشمر

ساقی نماست هیز بجا نه عشوه ز نان
گر بزنند ز بر آن جامه دلبری قمر

وعده طرفه سقی داده غلط شنیم بخی
موی دماغ من گشت رقیب بی سپر

با همه تشکر شده شوم تجسته لب
آه ز فتنه قضا داد ز کینه قدر

آنکه نصیب از بنا کرده بود که بیرخش
روز جزا جواد خواهد است مستقر

عهد که بستیم کنم ترا ستمگر این اگر
لطف خدا کند مدد نیست انجم خطر

در المباهله

روز مباهلت بود ابر و کلم عذار
جام بلور پر کن زان لعلگون عقار

به به که جان پاک نبی بود بر علی
امروز گشت بر همه خلق آشکار

آمد به روز رسول که علی از پیش بود
چون نقطه بود مرکز پرکار آن چهار

کمر

کمر مباهلت بنود از خدا بر خم
با ورد مکن قلم بو ما امروز بر نگار

امروز روز عشرت و عیش است و انبساط
ما را است و نشاط و طرب مخفی بکار

خانم عزیز باشد از لطف مر مرا
سازد قرین منت در این خجسته کار

در این خجسته عالم لطفم لطف با اگر
عطف عنان بکند کنش جان و تن شاد

در غم عمر کرد داد بخر به ابن عهد
فرمان ز بغض و دشمن شاه کامکار

شاه و لا بنا آنکه نباشد اگر جدایی
سر تا بپاست آتش ز ذات کردگار

فرخ خمار همت خانم عزیز من
بر تاج سلطنت کند امروز افتخار

چلبند و فضل اوست ز تجاد نقبه
هیز بد و رشته هست چندین هزار بار

آن بنفعه رضا را فرمان ز هد بهدم
این می کند بنسبت این خاندان فرار

دید بخواب خویش که عبد الرحیم نام
از خاندان آل پیمبر غریب وار

مداین ز من گریه مکان و کشو نرد
ما در ندا حرام مدین شهر و این دیار

سیبی کرا اکتساب نابد مدام مدام
اینجا کند بخارج از برون از هزار

اعمال او اگرچه قبیح است بنی
ما اند که در بر بد بود مرد کار زار

دریا بود گناه ام از اشک چشم من
دادم هنوز دیگر در روزی مرا کنار

دیدی عروس ما ز دل تو فنو کرده کار
پیوسته نسل خود دعا با دعه نزار

دریا که عقبدنت خانم عزیز من
حاشا اگر که باشد کمتر از آن نگار

خانم بزرگ طالب ثرا داشت هستی
در انعقاد مجلس ما ابتدای کار

خانم عزیز باشد مرو انکو کند
بر دوش خود بگیرد این فرخجسته بار

از کلاه گوی شرف بی سخن برد
در این بزرگ همت آن ناز نین چهار

بر آن سرم بگیرم دامان معجزش
کاین معجز است بسته بلا ما ز هر چهار

باشد که شوهری کنم آن خجسته یار
کاین من نیابد همت سد بر شمار

جز اند ناز نیابد امروز هیچ کار
مرد ند سر بسر همه مردان روزگار

دارند گرچه مرغان هرگونه نغمه   گردد نمی درین تن هر مرغ چون هزار

همت نما که منعت در شرع سنت آمد   وین شره برغم آن سلسه مردود نابکار

منعت همان دو بیدن کون عروس   بینی اگر ببینی تحقیق و اعتبار

خانم عزیز تا که کند عزم عالمش   گر خواست مر عمر را از کون خود مزار

در کون خویش داده عمر را مفر توپش   کبری ببر بیکار نو ناتوانش بیدار

آمد نمازگاه درکون وی سپوز کس   فرخنده کبر باید درآورد نو از از اد

تشریف خنجری که در بیش شکم تو تیغ   باید که آن عقیقی خنجر بری بکار

افتد اگر بدست تو فرخنده فرکسی   منت مکن ز کار زن آن لعل آبدار

آید ز لاجوردی جدا نن نو بوسه   رنگست سر بسر همه مهر بزرگوار

در کار لغو می کند اصرار آنقدر   از سنت تمتع داده ولی فرار

بانشر اگر که بچه زدن بندگی بود   جز منعتش نیاید کاری دگر بکار

شهر بسینه بکر شمه خوبان دهر   دارد بکار منعت هر قسم اعتبار

بنده عاروانه زهر سو کنم امید   دارم من از خدای که آید بکار

فرخ چکاده ام که برده حضور یار   بخشایدم بلطف مگر آن بزرگوار

دو شهر کار سلطنتی شاه کامران   گر التفات می کنندم دارم افتخار

در نیا شان ازین قوم قائم   پیر و جوان چکیده نازند این دیار

تو ام همه بعشوه و ناز و کرشمه اند   از پیر ذا الشان همه تا طفل شیرخوار

بر حال من ببخش خدایا کرده کسی   از پا مرا فکند بجانم نمود جنت آر

مردم دمادم آرزوی دنده از فجور   کاین آرزو ببایدبرد سوی مزار

تو عهد مرا تو مکش چون تو عهد   ممکن بود مرا بکشی هم ز انتظار

با من منیر بسینه بکوهی غنچه عهد   دارم امید باشد آن عهد استوار

گر او بعهد من بر سر پیام شکست عهد   باشد بخشنه عادت خوبان روزگار

مبادا او

مبادا او که صحب صنعت اگر بینا   آید عمامه را بود باز معجزش عواد

تنها همین نه دست کشم از نازها و   بندم لکاد خویش از ان یاری فخار

الا همان قدر بنگر منش از نو نظر   گردم قریب زحمت موجود کردگار

رفتن عمر بسوی مدینه شادی عطا است   منت مکن ز عیش دو دین بود زنهار

موت من تمام طور شد در منعتم باد بیت   فرخنده منعتی تو همیشه ببند آر

حاجت بصید منعت اندر دخول نیست   صادق بود تمتع در بوسه و کنار

فائد نبود شهوت در منعتم شیخ را   معجزاست تا نماید زو هیچ ابر شعار

تنها همین نه برد و زهم لطف کرد کار   گر در قلم زنا نه ز خلق آن خطا نگار

این شده چو شنید علی خشم او که بود   چشم خدای آمده از غصه اشکبار

گفتا که زینب فاطمه تا بگر چشم بیت   گردید مستجاب دعا بین لطف یار

دارم امید بر سر من شاه لو کشف   پای کرم گذارد در حال احتضار

سستم ز ضعف پیری بایی که مر مرا   سازد جوان وصالش باشد مرا بکار

سلطان کامران بکند همتی مگر   جز او دگر کسی نبود مانند این دیار

مر پیر را ضرور بود دلبر جوان   باشد معین و یاور دو شبان تار

بخشیدم از آن لب بر حز عروس   تسخیر عمود تسلط بابن کرد کار

کامات نقد بنایید از کیسه شحف   حلال مشکلات بود زن خوش عیار

این ماجرای حکایت نقشت بود قطعه   ور نه تو نیست افزون از حد بی شمار

رفتن ز دفای تجبر زنا نم معیشتی است   نه در میجو دو کار بود نقد خوار

گردد بجو زینت منعت ببریکار   با و دمیکنم بود این شان با عواد

مانیم و بتر بساط لوند از شهری   ارزانی تو نو دس دو شیخ هیار

گر انتعاش خاطر باشد تفاوتی   از ابلی سو زمان نکند خانم نثار

دل مبتهج عنایت خانم عزیز من   کور ابود ارادت مصحف طرب وجار

گویند تا بکار زنی را که رفتاد — در مطبخ مصیبت بلاش جود نهاد
دامن بزد بر آتش و بر روی دود دیدا — آنسان که چشم آمد از دود اشکبار
در خواب خوش بدید پس از آن زمان یخ — گرد بن است عود ما الطاف کردگار
باد بهار باشد خانم عزیز من — با این همه خجسته عدو مسخ تار
گر زن دهد بمن عش من آن بخت یار — من خانم شفیعش گردند هفت و چار
باشد عطا نباید ز شعر من صلت — یعنی قدم گذارد بر چشم آن نگار
باشد ز همتش بکند منعم خانه — ایثار کرد او بماند از کار روزگار
امروز با شان کرا شان غنی — بردن تو از فزون بود انعم از شمار
بسیار من بسنا بشر کردم کلاه را — سودی نداشت تا چه کند این کریم جار
بر حال من خدا را نگر که بی کسی — از پا در افکند به مجالم تو رحمت آر
جان میدهم هوای بکوی بود از شعر من — عنبر اگر زا است بود برزا خبار
افتد اگر بدستم آن طره مشکنم — من قصه تطاول او موبمو شمار
سهمی گرم نصیب شود در بخت من — دارد و گر نه باخت بسی دادن افکار
چون باز بر هما بود نگشای بال صید — مانند بوم شوم مباش آشیان نکار
یعنی بعزم صید غزالان کمین نشین — چون سفلگان مکن ز در دلخ گذار
نهفا و لیلی مجبر نماید در بجود — خود را بپای طرفه زن خانگی گذار
فرمان دهد بفضل خداوند بر شیخ — طوعه دهد بعیلم در گوهر بنهاد
این زن اگر که بود در آن حضر گردیم — و کرد هر چه داشت سراسر همه نثار
انصاف از تو میطلبم این عمامه را — منزل زن از نبود بلا مهر و خمار
فرمان کند فقیر که بنیاد طوس را — از نوب منهدم بکند خصم نابکار
آن منهدم کند همه بنیاد طوس را — این کند بنسبت آن خاندان مزار
یا صاحب الزمان تو تعجیل بر خروج — مشغول گشته باز بدشمن زهی کنار

حکم

حکم جهاد دین بهمه پر شکسته شد — از دیلم بود بهر مفتوح گرد این حصار
خون در مزاج دهر فزون شد بلا — بر دای زنان ملندم آن تیغ آبدار
در بر و بحر گشته فساد آشکار پدید — کاصلاح منحصر بود ابدون ذو الفقار
آنکو که این بنا را انداخته است کرد — آسان شود حساب هنگامه شمار
مهدی بزرگ آنکس که نگرانش — باشد بپرم بپایان از لطف هفت و چار

در مدح حضرت سید السجاد علیه السلام

بود صفای چمن زابر و گاه مطر — که بر زمرد بارد سحاب تر گهر
نمود زنده مسیح بهار عالم را — همین بس است در دم علیلی است این چه هنر
بانتظار مبارک قدوم شاه گل — ببین که آنچه رسیده از شکوفه شجر
ببین بزن دگر نقاش صنع باد ای — که بر عمود زبرجد نشانده شوشه زر
کنار آب روان پای بید برلب کشت — بنوش باده گلگون تو آدمی آخر
اگر صراحی و ساغر دهد بدست ترا — نما درست سبو جای باده احمر
ببین بنفشه زمرد نشسته در گل — زمردی که مرصع بود بلعل و گهر
صفای تم باران خصوص در نیسان — اگر بحسته مزد در صدف گهر
بروز کار در تا نقد را عنادی هست — نبفکند هتم از نو بهار را ثمر
ز سرد مهری گردون کجا امید بود — که گرم ماند حال تو تا بهار دگر
بفیض باران مرتج نبار آمد است — که آب حیوان دارد نه آن خجسته اثر
ثنای سید سجاد میکند بلبل — ولی مشرق و مغرب ایام جن و بشر
نبی نباشد لیکن مکارم اخلاق — پیمبرانرا آموزد آن خجسته سیر
بر او آمده از آسمان اگر قرآن — صحیفه ای است برای او اگر برود زبر
زبور آل محمد بود صحیفه او — صحیفه نیست دعا خوانده این وقت دگر
چنانکه قائم آلست حجت بر حق — با سر حق همه در قافیه مند شر

طفیل هستی این طفل کامران آمد　نه فخر اوست بکسر پدر نسبت مادر
فزود نسبت و پر جلال شاه زمان　کنیز و چادر بهر اوست سارهٔ هاجر
بگو بیاید مریم که آورد عیسی　که روح پاک خدا از نوازش کند در بر
بود امید ز الطاف آن همایون شاه　شود نصیب بد خواه من مرا همسر
خوش است دختر دوشیزه گرچه آن خانه　تمام شیون گردد که پا نهد دختر
نکوتر است مرا باد او فتاده ز کار　بود مناسبت ندان نارسیده ثمر
در این عروسی باشد هنوز صد ماتم　که این معامله دارد هزار بوالعجب دگر
مگر بیاید فتنه نشیند خداوند　گهی که سازی بستر شب شنبه سر
بنام من زنده سلطان کامران الطف　بگو همایون دختر از آن خجسته پسر
بتاج سلطان کرم ملتفتش ز النفیس　بگو کتاب نوشتم بنام تاج غرر
بگو عیان بخشیده مرا گفتم　مدد اگر بلطافت کنی بود هنر
بود ز این همه انصاف با همه الطاف　ز بی لطافت باشم هنوز من مضطر
بود امید که از صدق نیتش بندد　خجسته دودهٔ خود در لطافت از فخر
کند هیبت گر استوار قامت را　بود که راست شود مر مرا خجسته کمر
اگر نبیره نشد دختری بخشاید　اگر نبات دختر خجسته تر خواهر
صلاح اگر نبود خاندان سلطنتی　بنام من بکند خطبه از نبار فخر
اگر نشد بجهالت زنی کند همت　که هست اجرت آن خانم پری پیکر
شکنج زلفش از مشک کار دارد خطا　چنانکه تنگ شکر باشد لعل او شستر
بحال بی کسی من کسی ببخشاید　که سهر دانبود هیچ از گرسنه خبر
چو حاصلی ندهد قصه نظام سخن　همان گذارم دندان صبر بر جگر
بود نماند از رحمت خدا نومید　کز نا امید بود صاد فتح حلب گهر
چو ممکن است هم دل بجهد بازاد　روم چرا پی دوشیزه دختران قمر

زند چو شوان ند ببر بچه با نقد بر　سپار عشرت کار خود بدست قدر
قدم بزن با میخدا بود دم دی　شود نصیب تو یاری و لولو لالگندر
بپیچ با خم زلف بتان که این افعی　فسون و دم نپذیرد بغیر باد زدر
کنون که هست ترا ماه پر بدست الان　همان بسازی بلاس لوند داهگندر
همان بساز بلاس و بخور دد بازار　در این معامله چندان بود نه بیم ضرر
مرو فقای شکاری که نیست در خور تو　بشاخ بلند گل که میوه نخبچر
وگرنه حاصلت نصیب ونی بود دشنام　بترس از آنکه زند بام مرو نزابر سر
بدین شرایط معهود اگر نفقای بجو　روی مزیر که آنقدر نفس بیم خطر
اگر نیست صفت ری تو زبانو　ز آشنا بختان آنقدر بدار حذر
تو در مخالفت حق مبارزت چکنی　گناه را چه توانی تو کلاه نبر
ز هر خجسته بهم گر هلال ابرو بخ　شود نصیب قناعت مرا بست آخر
زهی عنایت این لطف اگر همکره شد　کرم شود همراه شکر نعمت افزونتر
خطا نکرده اگر بخت وارگون باز　کند سعایت بیچاره کرده‌ام مضطر
عنان عشق از آن عطف دختر از کردم　که همچو زلف کنون خبگی است حسن بهر
زند بگردن سیمش فکال محمد الله　خوش است ز نیت وز بود لیکن از تن خوبتر
بسر چو سه کشد تیغ او فتد از کار　ز و سیم تیر زنان یو کند سپید لگدر
بود نصنع خلق و لا لخوش بپران　چنانکه صنع خدا عشوه نکو دختر
ز موفکنند همه گیسوان عشوه گری　که شهر را همه بسته فتنه بر بکمر
میان ابرو خال سیاه هندو بیست　کرشمه از پی بازی بدست و خنجر
اگر بهشت هند و بود حرام چرا　نشسته هندوی خال زیر لبش کوثر
نقاب یی فتند شبک او سنگر بچه فتنک　از آن فشنگر این کز نیر از نو بود
خصوص خنده بسناز اگر عیار باشد　از آن بسان ره نشان پر من شکر

زمن بو نشنو عنایت ندارد این قصد لطف | زند بچشم خار بن هبیز از عبهر
مگر که دور نماند آن خجسته تاج | که هر کجا نشنید لیک آن کند نظر
بدل بساچین کردند آن سرا دلی | که بود گنبد اطلس چو منزه ند قمر
میان جاده بودند همچو سرو سهی | همان معابد طاوس نوبت مجمر
چو مرده ابن کنون من کنون نمودم گفتن | به نشو پرورده از مزار شرر
بحال به کسی من کسی نخواهد | که سیر دانبود از گرسنه هیچ خبر
چو حاصلی ندهد قصه نظم من | همان کند ادم دندان صبر به جگر
فزون ز حرز نبود نسبت مرا با سلطان | سری چو نبود پیدا است حالت پیکر
شجاع سلطنه منصور شاه راز بید | که نسل خود همه بیند بخاندان مضر
در این معامله بنده اگر بلطف کرم | بگیرد م نکند آنقدر زبان و ضرر
چنین اگر نکند بیگمان نکرده ستم | که انقدر ابیری کرده از نیا و پدر
سلیل سلطنت اکنون ظهیر اسلام است | که آسمانش سایه بپای عزت سر
مبین بصالح و طالح رسول را هستند | سپید یا که سیاه هند من خجسته پسر
شبی بد بدم و بر بنده یاد من لطف | بپای بر سرا پا هاد و دیستر
عقیق سودم بر خضر برا زبان […] | بسفتم از لب الماس لعل گون گوهر
ز خواب جستم لیکن ز تعبیرش ماهر […] | ز هی عنایت […] که بود لطف دگر
بود امید ز الطاف مستند سجاد | شود نصیب […] بخواه من بگو هر
مگو که پیر اگر […] کند بغیر از بام | که تن ز نقد بس […] حاصل دیگر
بجان یاد کر اند رعمل کنم کاری | که آخ واو خوش گوش […] ناید کر
اگر که باسو ماند کنم منش جران | که عمر من همه شد صرف […] بولهو مگو
هم از شفاعت او آید هم […] آن غنی | که شد زد سلم تعبیر خجسته […] نو
بغیر لطف او از دعا نماند زمن | چنانکه […] که شانشه جگر

مجو

مجو ز بنده و آن جانفشانیش همه جا | با سر پاک برادر به پای آن سرور
مرا بخواه خدایا ز رحمت طاهرش | نما اجابت من بخت گشته ام مضطر
نبوده شک روانم ز راه استغفار | که ابتدا همه بود از تو این خجسته اثر
که تا بگویم تعبیر چون ز خود بدادم | معبر من همه گرد بدی نعمت داور
قبول کن عمل صالح مرا از لطف | مخواه گرد ما عمال من هبا و هدر
عمل که ما بود او نیست جز هوس ناکه | بود گناه اگر طاعتست سرتاسر
مرا مبارک هم یک بود هنوز امید | بود بلطف تو ام کاودم منش رهبر
تصدق نیست آنکس که این حارث کرد | جوار پاک رسولش دهد خدای مضر
بود شرو بلان […] نغز […] انجام | که من هنوز […] بلطف دوست مستظهر
نبود باید از رحمت خدا نومید | که تا امید بود […] طلب […]
بود امام زمان از عنایت و لطفش | کند بسلسله ما در این لطیفه نظر

در نیمه جشن شعبان

مگر که نبود آباد شهر یار امروز | که بسر باد از بن شهر شهریار امروز
خراب کاش شود خطه فرنگستان | مگر نه شاه کند عزم آن دیار امروز
خیال رفتن به مهر ماه من از شهر | نزار کرده مرا این هلال عار امروز
[…] طراوت من […] زرفتن | […] نماند که […] شاخسار امروز
چگونه صبر توانم که رفتنا از تن من | توان ز رفتن آن یار غمگسار امروز
خدا برا که رساند پیام جانسوزی | ز من بخدمت سلطان کامکار امروز
نخست خاک ادب بوسد […] گوید | گدای بعفل […] بو سرشار امروز
چه رفتنی است بلند […] | […] چون […] و نثار امروز
مگر نه سایه سلطان عصر بر سر تو | بود که گشتی سلطان روزگار امروز
شعار بندگیت بود این مبارک جشن | مکش […] دست خدا را […] امروز

مگیر جهل ازین جشن را که ملکت — ازین خجسته بنا گشته استوار امروز
بعزت شاهی باید نشست بر سر تخت — گرفت داد طرب را بگاه بار امروز
اگر وزراد سفر را تو بیش ازین جشن — خیال بستی بگذر ازین فرار امروز
مگر تو هست عنان از خویشتن مپسند — حضور حضرت او گشته شرمسار امروز
مگو گرفت توان عید در سفر باید — نهاد هر چه او را زبان یاد امروز
ز عید باید فرمان بر و نه عید از تو — که راست از پی فرمان خوش خبار امروز
ز من میاش تو کنز پی بدین برانم — ز خلق بکشندم برده صد هزار امروز
صلاح نیست مرا عذر تو توانم کرد — بآه نیم شبی شاه را شکار امروز
از آن بزیر سر که جانسوز ناله ام از دل — جهد چو برق و شود سر ز اوج چار امروز
اگر بگریه چشم تر انخواهد داد — مجال رفتن این ابر نوبهار امروز
وگر روانه کنم من خیال اگر گرد — عنان عاطفتش را بهگذار امروز
چنین که خاک مرا داده رفتنت برباد — نشسته بر سر بر خاطرت غبار امروز
مخواه تیره ز رفتنت روز من هر آن — ز آه سوختگان در شبان تار امروز
چرا هراس نداری ز آه دلگیره — دعای نیم شبی از فلک دمار امروز
هر آنچه خواهم با آه دل توانم کرد — مکدر ار نشود خاطر نگار امروز
بلی بجور دوشیم بود شکیب مباد — خدا نکرده شود بار دلفگار امروز
هلاک بوده که نبود در هیچ آنکه دوا — ز جشن نیمه بود خوشتر از بهار امروز
ز گونه گونه خورش ها و مرغ و ماهی هست — کشیده دیده خورچیان و سوسمار امروز
اگر بگیری بود افتخار ایمان را — برای سلطنت ایران بود مدار امروز
نام خطه ایران بلی گلستان بود — شد از تطاول او بوستان خار امروز
جمال ایران باید که بیشتر آری — که سر بر دیگر بیان ز ننگ و عار امروز
بگو بچند لب از گفتگو برادر من — نمی کنم بگیر انتقد دیگر مدار امروز

شود

شود نه روشن چشم زیارت عضو — برم اگر بسر خود بپای یار امروز
بر احترام بود شاه هست عصر ما — ز هر سفیر که آید انان دو بار امروز
ولی ز نیمه شعبان سفیر دولت حق — ندارد آنکه دید شاه را وقار امروز
خدا نگیرد دامم ازین نزدیک نیب — که کرده بخت مرا خسته ز انتظار امروز
صبا نفیلسوف ببر گو که بر من انجمن جدید — بخواه کامدست من بزن نهار امروز
اگر کنند حضور تو شرح قصه من — مرا ببخش بر حالت فکار امروز
بود درست که عهدی نبست مرا با تو — نه نالم ایچ همه من از جفای یار امروز
در آن مبارک میثاق ما نبود نگار — چنین جفا که بود مر ترا بکار امروز
نبود اگر چه مجال وصال دل صید — مرا توقف تواند بزند پا دل امروز
ز دو رفتن تو پریشان اگر شدم خاطر — مراست بسته آن زلف تابدار امروز
اگر که رفت خطا نه زدست من بر من — مگیر بعفو دوست مرا اختیار امروز
خرام سوی گلستان ببین فراق ترا — کنند ناله همه مرغان مرغزار امروز
ز رفتن تو بجز رفتن کاهجین بگلو — گرفته قهقهه کبک کوهسار امروز
ز دست چون جوی روان کرده ام مگر کنار — مرا نشاند آن سرو جویبار امروز
هزار شعبده از هر کنار کرده بساز — که آید مگر آن یار در کنار امروز
غبار راهش چون تو بنا کشم بر چشم — اگر کرم کند آن سرو گلعذار امروز
همیشه گرم بتبسم لبان لعلش باد — کرم ببخشد بر چشم اشکبار امروز
بیا بعهد دمی بزن عید تا شود روشن — مرا ز آمدنت چشم انتظار امروز
اگر که بر سر من پا نهی تو در قدمت — بجنبلم از نکنم جان و دل نثار امروز
رواج جشن هم از سایه عنایت تست — دریغ سایه رحمت ز من مدار امروز
اگر که نیفتی ور رسد من بخشید — بر و خدا یت باد نگاهدار امروز
تو باش بینی جشن من از عنایت دوست — فزوده لطف تو بر اوج هم بهار امروز

کند باده کمان کان نگار فرخ پی / بود مبارک جشن را مدار امروز
بود امید که خالص از محک آید / حضور صیرفیان این زر عیار امروز
اگر کشد ز سر پای باده جشن را / همه مبارک عجز بند ده سپار امروز
وگر گراز پی دفع هجر شتاب کند / هند پیاده در باگذار بار امروز
نبایدا بهر خون خود شادی ارغ / بباده ساز و آن ساغر عقار امروز
شراب باید بر یاد جشن شعبانرا / دهد بمژده بر ندانه گسار امروز
فدای چشم تو ساقی نگر دش آن جام / مگر نماند در بزم هوشیار امروز
نکرد باید چندان تغافل آن می / که سر نماند هم ز جشن خمار امروز
گذشت آنکه نهانی کشید باید می / شراب باید خوردن بیا تو نار امروز
شگون بود می گلگون در این مبارک جشن / نکو بود چشم اعدای نابکار امروز
زخم وحدت از ساغر سبیم می / کشید باید بر یاد آن نگار امروز
هلال جام پر از آفتاب باید کرد / بفر دولت خورشید هشت و چار امروز
ولی عصر که در رتبت جناب ندی / بود ز پاک نیاکان بیادگار امروز
رواست بنمه شعبان ز بعض معتلم او / هند بنارک خود تاج افتخار امروز
بود ز تمثیت آن نگاهبان جهان / که دام عنبر چرخ بی مدار امروز
ز جا نجنبد سنگی بدون فرمانش / مگو که بسته و مادمت ...ار امروز
نخست عالم ابداع از تو مبانی / همین نه نظم جهان از تو برقرار امروز
قنوت اسد اللهیت بود ز تو وی / خدا سپرده بدست تو ذو الفقار امروز
چو حد ندارد وصف تو در شناگوئی / همان خوشتر است کنم بسته اختصار امروز
کجاست نخله خرما که گرش دشمن / بدوستان تو نکند لشت بود و نار امروز
سر دهمند ز بدل سر از تو آید / مگر ز لطف تو خلق آن شرار امروز
کجا توان شد زان آستان تو دارد / پناه خلق بدرگاه اختصار امروز

بود درست بدست خلافت ار شه کار / ولی بدست تو داده است کردگار امروز
اجابتم بکن ای دست کز رعایت خصم / رسیده عالم صبر با اضطرار امروز
مرا آن نیم که ز عشاق بود عمر از دست / کنم دوم پی محال از یکی خوار امروز
خدا یگانا این فرخجسته جشن بزرگ / که سر براست بود مایه فخار امروز
مراست بیم که این نغمه رود و ماز دست / ز انجمن که داری تو اختیار امروز
ز تو مراست تقاضا که این ز لت بنا / که تیشه تا بد از خلق بیشمار امروز
اگر نه مصلحت این بنا بود عزم تا / چو اللهش بنیه رحم کامکار امروز
جهان مجید بسیم کریم کرد بنه بیان / برای خدمت این جشن بنده وار امروز
غرض نبود اگر این فرخجسته محفل بود / با نس خلق مرا آنقدر وتر کار امروز
بود امید که این جشن را بعد هر سو / مجلس عالم طفیت صیت انتشار امروز
بلبل ز هر طرفی دو کنند رغم حسود / که این مبارک جشنش بود نغار امروز
قفس شهر مگر کاین فرخجسته محفل / کمان کند که ز بالا لعبه شعار امروز
رود ببزم کسی کش طبیعت آیین / و بلبلان کنند از جشن تو کنار امروز
شکفته بیند اگر چهره خون رواتیغ / از این گروه بدان تیغ آبدار امروز
بود چه کفر از این نا خدا شناس فقیه / شرف اگر ببرد رند باده خوار امروز
منش بسترده علی کنم نباشد اگر / کند نکوهش من خفیه جهار امروز
اگر که ست برا منبری کند امروز / مرا چه باک که با تو مرا است کار امروز
مرا بیو الهوسی متهم مکن هر کس / بفیض خویش نشاند دهد بیار امروز
مکن ملامت بلبل بمی که دشوق / که گر بها و بسر شاخه فرار امروز
اگر بریز عزم تو اندیشه سر با طلب / بلی بدین مبارک جشنش بود چه کار امروز
تو بد مگو ز کلیم خدا اگر به تیغ / رعونت ذو هو دان نابکار امروز
چو خفته بلبل غزل مان بلبل گر تو بگیر / ره سلامت خود گر دتش خمار امروز

اگر که خشم ز جا کند شهر را نبود — هزار هیچ نبود که مرد کار زار امروز
بفقر نسبت من داد و مرا دارد — گمان مدعیان عجز شرمسار امروز
مگر نه شرط طریقت غریب عاصی شود — که نزد جان بود زین چشم اشکبار امروز
خدا کند که بسنگی عقیده محکم — شود بگیر شود دم کار استوار امروز
بصید خود دام من شیطان اگر گرفتم من — بهم نصیب خدا انتر کرده کار امروز
همین بر است عفو بر حسود ابلید — اگر بجنبش من او فتد گذار امروز
که بسته اند بخود منتسبان نادانی — میان خود چو غلامان زنگبار امروز
علی الخصوص خدیو جهان امین الملک — که آسمان بر داد خدمتش فخار امروز
دلم که بود مسافر تمام عمر چو بد — سواد اعظم زلفش گرفت بار امروز
ز کوی عاطفتش من اگر بخواهم رفت — بود مدد که بندم سوی مزار امروز
هر آن جفا که بمن آن اجل اکرم کرد — ملا بجنبش بکشید این بزرگوار امروز
از آن محبت اگر بوی شکر آید آمد — بود میر این مهربان نثار امروز
که آشنا بدوا و کار کوشش من بود — بود عنایت این لطف کرد کار امروز
شناخت باید آواز آشنا مر دوست — نه دهنت که آید بفکر کنار امروز
بر آن سرم که نثار دهش کنم اقند — پسند او اگر این جان مستعار امروز
شود بجنبد بمن عزیز من که ما — بود بضاعت من جان انتظار امروز

در تهنیت جشن شعبان

گرفت بمهر شعبان نقاب از رخ باز — بروی ما در عیش و نشاط آمد باز
زداه یار سفر کرده خرم و خندان — رسید جان و دل اندر رهش کند پرواز
مگر با نجز ما حسود ره نبرد — و آن بگاه بجز انبد مدد کند فراز
بکام دل یاران بگو ره اعتماد — بگو بمطرب ساز طرب نماید ساز
اگرچه حاجت نبود که جز شیپور — در تهنیت جشن بود بربط و ساز

بمزید یکی جرعه ز جام طهور — بگاه وحید و طرب صد هزار رخ بگداز
حضور پیر مغان آمده نه فضل بخت — حکایتی عجیبان اسیر نه مجاز
ز عشق خوبان منعم مکن که راه وصول — بشاهراه حقیقت بود طریق مجاز
هر آنچه فضل و هنر بود سر برار ز دست — بر رفته در سر آن چشم شوخ شاهد باز
کمان کنند که باز از نابارد رفت — کسی که در ریعان شباب بود مجاز
نگار من که بجز سیب رنگ چیز دگر — بلب لربا که آزردم خطش است و طراز
بکنج های نکوی خصوص طرز سخن — بود مسلم امروز شاهد شیراز
بلب سخن که از آن شکر بود هر دم — بکرد باز مرا داشت انجمن نماز
ز شکر لب او روز کار داشت خبر — که کرده و بر آن از پیش خط اهواز
حدیث کرده ز دل حال خود بجز کاش — همان نظام بهم بود بچنگل باز
خوش است هر چه کند خوب سپید مجموع — هر آنچه می کند از ناز و از کرشمه ناز
مگو که برو تو با بلبل گر نه از بند — نه ممکن است مرا خاص از آن که کند دراز
گر بخشم ز کمندش هزار بار دهند — ز رفتنش کامی بگرفت در کمندم باز
کند بجور من از فنا منت نشان بازی — ببین که خواند ز لطفش بشر سر انباز
بخشم رفتن نگارم بگو که از در صلح — دلا اگرچه بود خشم تو کرشمه ناز
نظر ز دیده کرده آنچه نوا و خوش نوای — در هشت نامه بجنگ کانت باز
اگر بپای که دامان تو بود مشهور — بپای بین چشم منت هم ممتاز
بروز خرام که انداخت ز نلت مشکبار — نبالها سبزه بود زلف که تا بناز
ز رشک کور شو با حسود ملحد چشم — بگوشه نظری خاطر مرا بنواز
حسود گفت که بر عشق شکست جبین زار — که نفس باز سر مهر آن بت طناز
بد و بتن که جهان منت ملوس گند — دهش کار در خصم مرا بسوز و گداز
خرام آرد بعیش در بی مبارک جشن — بکام دل من با هزار کشتی و ناز

بشرط آنکه نهادم ز عشق او سخنی   طلب اگر نشود اشک چشم من غماز
که با صدارت عظمی حدیث عشق خطاست   ولیک خاطر صبر من است نادر طراز
تو باش بیمو از غصه تا بمیرد خصم   بروی من در عیش و طرب نباید باز
نشان نیکی بخت است خنده افتاد   طلب است او که سزا بود بخت نزد کاز
اگر با عجز من چنانکه باید ترا دوست   قدم گذارد و با من شود دم مساز
مروت است اگر شاه که ملک خلق او است   هر آنچه جلوه نماید در بزم نشیب و فراز
گرفت حوصلت که با بر فراز عرش   بیا و دست اگر هست داد سر انداز
بگاه مظهر داد محمد بن حسن   که ما سوا همه از هیبتش گرفته طراز
جهان بود بمثل نای و او بود نایی   که نای بی دم نایی نمی دهد آواز
مثال پاک خداوند بی مثال بود   در این صفت که بود بی شریک و بی انباز
لطیفه بود اندر جهان بلند چه گفت   ز جان اگر که شنو صبر دم بعمر دراز
بمن رسید بگوش نشست بام دهند او   هزار سال کند مرغ و هم اگر پرواز
هنوز گوش با آواز هاتفست مرا   دهد نوید که با یکسپر در راه حجاز
که تکیه داده امام زمان برکن و فرو   حجر ز تکیه که او شرافت و اعزاز
در انتظار فرج چشم روزگار سپید   اگر که شد شود از آن جمال دیده باز
خدا کند که ببینم من آنچه یاد آهوی   که بسته عیسی مریم عقب عقد نماز
نباز لات و هبل خاطرا اگر بد جست   تو بین که کاخ رسول خدا بر افراز
علای مهر عجب نیست بگر طبع مرا   که از ستایش آل رسول گشته مجاز
صدای او است که بینم قصا خورنده   بن بمرد آتش بیکران او سنه زنگان
غلام است ابت اسلام سرنگون سازی   مگر بلند شود قامت خدا برافراز
بیا که تا که باید شنید دخت سو   نداشت آن شتری را که شد سوار حجاز
بجو رد بابد ز غصه خورد تا چند   بلند خواهی ما با یکو دست بساز

بکلاد

نمی گذارد اندوه دوستان سر وشی   وگرنه آسمان بتوان گرفتن از سر باز
اگر که دوده سفیان نگفت گو نغز پر   بگیرم اکنون نتوان نمود هم ابراز
اگر که ما را آتش زنند باید سوخت   طلب نباید آورد شرح سوز و گداز
خدا کند که زنند بهم که جو سپه   رکاب تا که نباید مضاش ناب نیاز
بشاه ما رسد از وی نشان سرداری   بران سپاه که سلطان بود کم از سرباز
خدیو ناصر دین شاه که زلطانش خوی   بعید عطا دارد کند سپه باز
اگر که اهل هنر گشته است بسیار   بود و گر نه زر سند و دل سوی قفقاز
بمن بسیار دان شیخ و اگر چه بر دم   بجنبش طلبنا و زان سخن که کرد آغاز
بگفت چندان احیای خاند از دوست   ندارم آنکه بود بو حنیفه را همراز
درست گفت ندارد بحق ما چونه مهر   بجز ای جز معرفت سنت انداز
نظر بیاد ندارد که معدن هنر است   گمان کند که بود فضل بی بزرگی قاز
اگر که جنس ما از عناد بازی خواند   مپرس هیچ با وی داو از خراز
اگر بزدک شهادت اینجا لرجش   ز امر بار خدا و بلا رعای بر هماز
بنص قرآن مرد اخدا از بد سخن   بر آنکه بر صفات علی بود طناز
کند بر دل ما از خون و سبز را   هم کند بگاه سحر برای نماز
نماز اگر بقیام و قعود گردد راست   در این قیام و قعود است نکته همراز
بخورد هر سبب بود اندرین قیام و قعود   اگر چه قامت جلال است نکته هر قیاس
مباش غره بنا لیلتنز سحر جبرات   بمهر آل علی نیک و بد شود ممتاز
کند صبا و هد ذره دعوت و کبر   بجاندار علی کوه که عجز و نیاز
بکرد این سخن زشت آنکه کس نبود   ستایش بکنند جز خواجه شیراز
طلب نباد نام و گر نه خوانش از خلق   شود بر بخش خون من بلند آواز
نگو به آنکه مرا گفت هست انجو   دوا اگر چه زند بر جنگل شهباز

چنان بحصن حصین اندرم که نتوان زد — عمر اگر بدود آید بر از عمر آغاز
شود بکشتن این شمع تیز اندر دم — بپای دز نگلرزد بسر کشم شهناز
دریغ و درد که اندر سرود کار عزیز — برفت و عمر تلف شد مرا بهوت آواز
بجمع مال چه کوشم که در نشخند بود — دزی که حد من معتبر بود و بود زیراز
بگو بخواجه بدین سیم عقد کند — حقیقتش اخذ زنجموده سال و دمساز
عمل بباید تا همچو زر شود خالص — دز عیار گزیری نباشدش از گداز
دلی که قلب بود عند او بنه قدرا — کسی نگیرد مغشوش اگر بود بلبغاز
گرسنه چشمی ما بین ز من و سلوی شد — کشیم چشم بد و زنیم بر بسر و پیاز
خدا کند که بگیرد دست ما خوبان — وگرنه پیدا انجام ما بود ز آغاز
مسلمست اجابت بود دعای مرا — که کرده ام منش از لطف دوست استجاز
احاطه بر دل من مهر اهل بیت کاران — چنان بکرده که افتاده حال دل ز ایاز
نعوذ بالله از کار برده گر افتد — که فرض نتوان ما را دهد ذکرش گداز
بلی نگاه نتوان چاره در دعا کردن — مکن مضایقه ای پادشاه بنده نواز
بآستانه لطف تو برده ام نهاد — مرا ببخش بکم کاش من تمتلک غاز
نگاه لطف بدین انجمن مکن مخصوص — بشاعران سخن پرور سخن پرداز
که در ستایش آل رسول هر شبی — که بر ساحت سخن پرورند و نکته طراز
گهی که نوبت بگذشتن از صراط بود — امین ملک ملک ایمن خط جواز
که کرده از پی ترتیب اعتبار آتش — بکوی بنا و که از وی بود نزدک اعجاز
بلوث فاخر تنگست و ایشما معروف — بحویز از المتابعه طرز اسنا ابجاز
همادها آل علی باد در حمایت دوست — عزیز دارد با وعده خدا انجاز
کسی که در دل بگیرد ز بغض آل علی — تنش همیشه بود مبتلا برنج گداز
سگی که با نک بجا مبنر نتوان کرد — حکایتی چو لیتر ابخریت احراز

در میلاد حجة بن الحسن علیه السلام

آمد فراز نیمه شعبان باز — درهای رحمت ازلی شد باز
آن شاهدی که بود بغیب الله — امروز در شهود قدم زد باز
بسیار جلوه کرده ولی اکنون — کرده است حق جلوه گری آغاز
اندازه داشت جلوه او هر دور — کرده کنون تجلی بی انداز
راز خدا که گنج خفی خواندش — شد آشکار ما حصل آن راز
رغم حسود یوسف کنعانی — آمد عزیز با همه اعزاز
انباز خود بفعل و صفت باشد — هر چند خود بری بود از انباز
ماتم و ساختن بغم هجران — کاینوز زمانه چاره بود جز ناز
باید گدا ختن ز آتش غم آری — کامل شود عیار طلا از گداز
گوشم بود براه ظهور دشرا — از چرخ کی شود شنوم آواز
باز آید آن خلیفه چو از دم — جز ساعتی اگر که نماند باز
با ذوالفقار باش عیان گردد — چندین سپهر حجاب نماند راز
از انگلیس باز ستاند هند — گیرد ز روس خطه قفقاز
بخشد به نشان سپهدار — مرکب بجی فضل جو آرد تاز
تاج کیان که هست سزاوار فخر — از وی نشان قدس نماند باز
قدسی بمن و من بسیار الله — جا افکند چو دارد و طلب سرباز
شاه افضل خون شهید ما — آخر بکوب پای دو دکتی باز
تا کی توان شنید سنان گردد — از آن چه بنده سر همه سرافراز
با پیکر طیبی بخوز تا چند — بتوان شنید صحت آن اعجاز
خوانند چند خر پیغمبر — آمد سوار بر شتر حجاز
با خنده شمر آن لب گلگون — با دست زینب آمد از بگاز

رسمی نبود بمن نماند بغیر از آن — باز آنکه بی‌تمیشش پرداز
داری چه انتظار اجازت ترا — کز تو بود اجازت ما بنجاز
ای هستی تو رحمت یزدانی — ما را بیک نگاه کرم بنواز
هستی تو آینه حق بینست — دردمندان نواز و صفتی اعواز
زنگی گرفته آینه دل را — با دست زنگ آینه وا پرداز
گشتم اسیر نفس و کشد ابلیس — یکسوی شهوتم زد و دگر سوی آز
عهدی که بر مرا بخشش نبود — فرمان نما تمامش انجاز
وانکس که این بخشش را اکرم — ابواب رحمتت همه بازش باز
ابلیس باد دستش حیله کرد نقش — ازوی اگر عنان تو بگیری باز
سودای او که هیچ نداد سود — کاهی دهی ز دست تو آغاز
جفت دادن تو هر که دل — گیرم بدلبر بیتی ملتاز
دلبر جمال شاهد قدسی — تفصیل جمله آمد این ایجاز
گفت آن غنچه دگر بود نه — دگر بود نه دگر آن بر آن آز
آن ما به دارد این که بلب نایی — نترجمه لائی بیز دجاز
دکان بود هر انجم تو ببین بلب — آیینه گر نگری دگو هر ساز
مشق زنم کنون بدهی من — هنر بود که بار نگرد باز
لب آنکه از است ببندم من — ترسم من از سعایت آن غماز
آنکه که کرده عیب مرا آیین — بادش زبان بریده هر انگاز
اکنون که چاره غیر نفهمی نیست — هنر بود که پیشه کنم الغاز
نفرین بر بریش کسی کز عهد — با آن موتعز هم آمد باز
با آن حسود کان غیظ غضب — از من بگو تا نرخ خود بگداز
هر کس من رحمت که جفا — باید فروختش که نزند غاز

جز نرا

جز من اکنون که کند ضنت — از آمدن بقصه شود دمساز
وانکس که سر نموده قلم بنیم — از لطف بخشش هر سر افراز
انصاف نیست با همه منتها — باز او کرشمه خرج دهید باز
از دور ما نعم سبلالی من — کز من همین فقد دنشاند آن آز
جز بر حسد بجیز دگر جاش — نتوان زنخوش کن که کند ابراز
آخر بکی ببین تو انالیتها — اینجو روا نکرده هنوز آغاز
رعنی که سرخ شیوه گلان از دم — هر ساله آرد شریح پا انداز
این فتنه راش بود که بیک عالم — داده بر فضای نوبت ساز
بخن من این سخن نکنم هرگز — لیرانکو که من از او باز
صد بار چون کبوتر آمدام — بام نگشته باز نمایم قاز
ممنانه هر کسی بود از لطفش — جز من که گشته‌ام بجفا ممتاز
بال مرا چرا شکند آنکه — گنجشک را چو باز دهد پرواز
جانم بلب رسید هنوزم هست — افسوس خشم و عالطفش اطراز
ناز تو ش لب بگو شکرستانا — کاهی چو نیش عقرب باعجاز
خنده بزن بر لب همچون شکر — بنمایدم چو چهره با ستماز
بازی بود ضامن عاشق را — در پیش گوش غمزه و ناز انداز
انجمن عاشقان کند او لبریز — بیوستند جام انعوض بگاز
باز ام اگر بلب بلبن او خود را — گنجشک حیلة بر چو غلبه باز
عمری بهمین بودم از بر — فرخ حدیث تا که بخوانم باز
من در حضور و وقت هنوزم نیست — میزان جود بیز و بگیر انداز
این فیض را اگر که شدم نایل — دعوی کنم کرامت و هم اعجاز
سنجیدن سخن تو اگر بانی — بینی که سخن کم بود از شیراز

تا در جهان نسیم صبا باشد   همچون شمیم زلف بتان غماز

آن را که عادت است سخن چینی   بادش زبان بریده چو بدکاز

عاجز کند خلایق که عزتا   بشنو که رد نقش ترا اعجاز

دانه چرا تو سلطنت هر آنا   در هیچ جا جنم نبود اعجاز

با تو اسم آنکه گنجش بیش   نبود از و عیان بتر اعجاز

چون تا نکه شاه را نتوان دید   تا نبود آنا تا ابد استنجاز

در میلاد حجت بن حسن علیه السلام

نیمه شعبان رسید با همه اعزاز و ناز   منتظران مژده باد شد در رحمت فراز

نعمت حق شد تمام نیمه شعبان که کرد   ما حصل رحمتش جلوه بالطف نیاز

اوست غیب بی شهود شاه سریر وجود   داد از نزول وجود دربن نقش معزاز

در همه جا جلوه را گو شد ابر و نمود   باد مبارک که گشت یکسره آن چهره باز

آدم و نوح و خلیل موسی و عیسی است او   حقیقت آن هست اوست حسن امتیاز

ز مقصد بود و هست حقیقت بود خلق   هستی گیتی گرفت رحمتی او طراز

ملک ازل تا ابد علم و دست اوست   نکرده بگو هنوز تا رکابش دراز

عیسی از ان فلک رفت که تا بنگرد   که چه از سر نهان زاده عقد نماز

ناز کند جبرئیل بر همه کروبیان   که بر خاک درش بسود تارک عجز و نیاز

آنچه ز اسرار داشت حق اندر غیب   عیان شد امشب که گرفته پرده باز

صفای آیینه دید صورت ضمیر   میان ذی ظلم و ظل اگر کرد امتیاز

بود بناز بیم او اگر شنید که کند   کبوتر آشیان بچنگال شاهباز

از سر گردون رود خواهش نمک گر   عز الراشده شیرینه کند هماز

آن در در حجت هنوز گرچه بود تشنه باش   ببیند زد دلت و در ببر رخ ما گشته باز

بشاعری تا کمر صلت بخشد هنوز   هر که کند در نهان معدن و کان ندبگاز

هنوز با ورم اینست که اند خروج   نداند او که شود از طرف حق مجاز

اجازت از کرده کار حقیقت چند گاه   وگر نه این مستجیر بود همان مستجاز

نوبت تازی سمند سر با مبر سید   کو خرد جال را آنچه تو اندیشی ساز

چند بغیبت درین یکی نگر بجویا   ببین چه را با کند قصه سوز و گداز

بلبله حیرت در بیم سلوی و فتنه گنج   جان بلب آید همه ز کند سر بیاز

سوختن و ساختن گر نه بود شرط عشق   چند من خسته را طاقت سوز و گداز

قصه مرخون پد بجهد تیغ تراش   پا نه آخر بکوب وسو آخر بیاز

ای پسر مرتضی چند شنیدن توان   عمه تو شد سوار بر شتر بی جهاز

مگو که در دست من نیست اجازت بیا   از ان مبارک ببین بیاد خود را

حاجت شمشیر نیست چین جبین ابروی تیغ   چرخ اگر دشمنست جان سپردار نواز

دیر نیاید بیا قائم آل رسول   علی صفت ست چون برو بشمشیر باز

ای نظرت کیمیا نیست عجز مرا   از نظری کر مرا زد همه گردد دراز

هنوز اگر مصلحت نیست مبارک ظهور   بیک نگاهی ز لطف خاطر ما را نواز

سوی حقیقت مرا راه نما تا بکی   بود توان در بلد در پی طرب مجاز

عجم مرد تک بود مرا ز بر پای   ز پا در افتاد بی شکار گراز

خدا کند نشکند عهد و پیمان من   که در ستم بیشه دا کنم ز انز احراز

نفت دشمنان نفجع دوستان   سر و مفکنده بزیر بکن سرافراز

گر خرد جال نیست نفس ملعون هوا   ز ند چه نا و موجزار ساز و نواز

نعوذ بالله که راست پیر مجوز تابش   ببین که در قصد هنوز چه فنون و حیل

پیر مرو نفست هنوز طفل بود شیرخوار   ز شیر حرص و هوا چرا نگیری باز

با همه شیرینی تو صید ملک نفس کرد   تو بی هنر کمتری ذکر به جز خود نماز

چرا به بازی صبوی چهره بد پادان   که دید نشر از رخ عیار کند امتیاز

کسی که کاهد ز تو عزت از وی در گدد / عزیز مصر ابد بود نیست جو شهناز
بر از عنقای قاف طبیعت عالمست / تو شاهبازی بزن زاغ مکن هوای براز
رهید از حرص و آز دانه تدبیر حبیب / سپهر محو گر بسند تا نشود حرص و آز
ذلک سر سر عزاز گر بعد آسمان رنج / فزون شود شمع را شرح چو بر تیکاز
بر سر تو دیو دو ز نا حق کند آسان / اگر تو اسرو ندا هر طریق ز کناز
تو از نا جایت و زلت اگر که عزت بود / مراد ز بخت رسول بود هم اعزاز
حرمت ما ار ما در چشم زهره بیدد / مکن تو غناز جهان بیعت کافور کناز
سرخ شود از غضب سیاه روی تمام / کنار خود بنگر تا که اخضر طراز
قصه بخت است و لیس درست گذار اغند / نیست نکاری که هست اجمد دشمن نواز
سایه همای شرف خواست کند بر سرم / راه زد شر بوم شوم گرچه کنون باز فاز
نغمه بی خون دل خوش بود آید بیت / ور نه لسبو و علی نداد ابر ایجاز
با همه تو سید یم چشم اسپهم بود / کند شرف مرا شاه بدین امتیاز
کام ز آب عزان دابر گر نقش اگر / ز دوده ما هاد خال بر ابروی ناز
دوده مار بخت چو نکه بود خانه / بر سر میدان ما گوی ارادت بباز
صحبت شعر است و بس نه گه جهل / بگو که سید کی بشنو انبیاز
بجز سبز از بخت خود شکر کرده ام از خیال / غنیمتی جز عزام کم ز با را اجتباز
اوست بفکر ثمر این مبارک درخت / صحبت من جان و دل فدای او انس و ناز
او هم مطلوب اکند در آغوش و من / والدو حیران هنوز در شیب و فراز
شاهد صدم بگو قصه حوض از دو شم / ببیند دیگر هم حکایت حجاز
ز آل محمد سخن بگو که عمود اوست / ز تا نباید بکار سبک کنی و اباز
غزل سرا نه اگر کنی خدا اهل / صحبت چین و چگل مکن حدیث طراز
جمال کعبه ز شاهد مقصود بس / سخن ز بطحا نما باز یثرب و حجاز

وجود

وجود حجت بود حقیقت کعبه لیک / عنان همت بپیچ هم از طریق مجاز
نماز در دین عمود اگر چه آمد سخت / نجات این آستان ببرد باید نماز
اجر ز اجون خدا نگر دین خود گرفت / همه سرا را حصن زمین در آن مفاز
خدای آن خانه را با که خدا خانه را / توان چه دیدن بگو طوف بالله مجاز
قلب سلیم ار بود تو شکر زمین مدیغ / از سفر بر راه من که نفس برای جهاز
مرد ز نیکو خویش است گو ورد کعبه گو شیخ / عروس راه دلبری بود نکو تر جهاز
بخت همه کوله کرده ما به نان سرا / ور نه ازین بخت نیز که نکند احتیاز
درین مبارک سفر که آخر ما است فوت / باش که بینی منم گیوه و راه دراز
صحبت خفت منا چنان بر فرض آدم / که از نسیم سحر شاخ کند اهتزاز
عاقل مجنون صفت زده هم برای بیت / هنوز آن احمقست فکر گدا و مجاز
عشق کند گرمدد ز وحشت آید خبر / بنا فلان نزل ثم من البحر جاز
زنار و بر بطحا روح فزا او بود / هنالک آید صدا از دهن آن بغاز
راه حجز سوی او نیست ندانگشت محبت / میکده بازاست در بسته بود کو مجاز
فرات و دجله بگو است چو نکه دید باد / مجره هم شسته است نام عدل و عزاز
سراد منقی بود نیست چو محمود رای / روز و شبان دو دهن چو زلف ایاز
فکر ز دو سبیه هست هم عنان گر آید / سخن بود نقش اگر چه من از و هم باز
بود مواز بی من اگر خفیف آنقدر / بیم ندادم که هست خدا خفیف الحماز
چراغ تو داین بود که دشمن مخبر اوست / سیاهی و بیرگاه است و نه همه روز گداز
بود نوازش کنند جزای خدمت از آن / که این بنا را نگر دو با همه عجز و نیاز
گرچه عادت چو کرد خانه ما ار خراب / کرده که بنیان آن بوده نبندد و باز
ببین بد نوا نیان چون کند انبال انشا / دلو سیوش و بهار جامه سبا طراز
باش خدا پشر ده جا بجوار رسول / بر این مبارک حیله کرده چه او مجاز

بدین مبارک بنا است روشنی چشم او از همه آن سیم و زر که کرده او اکتناز
عشق مرا او کشاند سوی حقیقت بگو حقیقتی عشق را نیست بغیر از مجاز
فرع چنین که اصل جهان بخیرات مشت زند بر دهن تا نشود باز باز
بسکه لغز خوانده اند نیست گزیر مرا جز که من اندر سخن پیشه کنم الغاز
علی عمیر بود درد دلی تا کند خون بدل شرح کند جمله گرفته بساز
لب بلب از خون شود سرا بجاه […] که از هزارش فزون کند بخود بیاز
مگر تظلم برم حضور خاتون حشر که انچه ز انعام ندارد او انجاز
اگر چه ترسم کند دعوی اخلاص او زود قبول و فرمان کند که وقت صلح است یاد
مرا ز زبر دستیش وانهم دل ز بسطا کار بود دست این فسون گرچه تر باز
که با خدا داد کار سبزه نواز عود باش خود بگو برو بسوز و بساز
همه حسادت بود اگر که جهان بگفت بنهر بود دکه کرده فلان باز باز
چرا بد و رخ برد حسود را کردگار همتی هیچ او نیست بسوز و گداز
نشاند این شعله را نگاه کرده بود ورد سحرگاه را عطف تا بر نماز
با همه مسکنت مسئلتی کرده ام تا چه عنایت کند خدای مسکین نواز
سعید الوان اگر نیست مرا تا بگو چاره مسکین کنم ز خمس جو آز
حاشیه خوان من بود چو بنت فقیه دلیل چون خضر بود لیکن عند العواد

در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

مرا چه کار بزن و خوش سالوس که پاکتر بود از گفتگوم ناموس
نگاه شاهد اطرتش اگر هدف سپاه غمزه او تاخت آورده تا روس
مگو چو فاخته رسم وفا نداند باز خرام کبک دری بین و جلوه طاوس
مخور فریب خط دوست رسم عبادت که گاه گاه نبینی بجهد ملبوس
عفیف نیست بجز پری مرا نامن مباز شیشه دل که دم آن پر محبوس

مکن

مکن تو شرح دل آشفته گو بخال ابروش که این ز لشکر حبشش بود بکوی جاسوس
چرا چو آهوی وحشی ز من رمید از نه که با خیال غزالی دلم بود مانوس
مرا که جرات بوسیدن رکاب تو نیست چگونه دست دهد از لبان لعلش بوس
مرا چه ننگ از عشق چنین یار بیست بگو که قصه رسوائیم زنند بکوس
بهار باده که مشاطه صبا آراست دو باره عرصه آفاق را چو روی عروس
من از شراب محبت کشیده ام خم خم خمار من نتواند شکست جام و کئوس
بیا بنالد بلبل نوای ناز و خرام بدیع نحلو بطر باده چو چشم خروس
مگر سرایم مدح شهی که از هستی چنان برست که در رفعت خیر بود مسبوس
خدایگان خراسان که هر دو عالم را بپای قدر گدا او ماند ز افتخار دو کوس
گر خنم آنکه بود عرش را بسی رفعت کجا تواند چلو زند بخط طوس
کسی که عالم ایجاد از اشارت او بپاست آمده در خاک پاک او مرموس
کسی که ذنب […] از بلا آسود که در دایره شاه رضا بود محروس
چه آفتاب نوای طوس کرده نهفت بر آن خاک که تابد ز شمس تو شموس
تو خود […] آن فلکی تا مگر تو از رسید برد بسطح حضیض تو فکر بطلیموس
نه مدح […] نگارند آمده بثنا در آستانه لطف تو دید مطموس
جمال حق […] بزرگ آینه است وجود […] خدا را بزرگ ناموس
بجز تو داده نبرده کسی بسر خدای که هست ذات تو اسرار غیب را فانوس
توان چه کار […] امیر کند آتش که من ز آب ولای تو آمدم مغموس
گمان […] ز عذاب بدوستان تو خود چهره را کند عبوس
جهان بخود تو امر […] آمیز شعاع روی تو آمد چراغ این فانوس
نه خود مقام ثنای تو در حرم گوید حدیث فضل تو در دهر بر کند ناقوس
نهاده هر که بخاک در تو پیشانی مسلمست دهد پای بنا دلک کاووس

ز انبیا و رسل که کسی شان ز دایم
توان بیابد مدد محافل بار جلوس

اگر نه مظهر یزدان توئی چرا ز ازل
جمال ذات که هر سو فکنده است عکوس

سحاب عاطفت تو ندید ... ساز ارد
که عزت انقد و انعام تو هود ...

نظام مملکت ار بید ... فست
ز عون ... نو عنا شود کیموس

مرا عبر صفت مصحف جمال ... نیست
اگر چه طبع من امروز ... ... عروس

کجا ثنای ترا چون سزد تو اند گفت
که قاصر است ز اوصاف تو عقول و نفوس

اگر نه درد دهر عقل سعی تو ...
بری علیات بگوی طبیعتش منکوس

نه فارغم ز خیال تو صبر و دار نمی
دمی که بی تو بسر میبرم هزار افسوس

چه حاجتست بشرح غمم که آن ز دل
ز آب دیده خونین من بود محسوس

شفای درد من امروز از اشارات
برد که نیست علاج اندر او ...

وطن بخاک سر کوی تو کنم ...
اگر نیابد از بخت ... ز گوز معکوس

ز کوی تو نکشم پا اگر کند بختم
مدد که کرد بود ز آستان تو پابوس

در مدح ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

گفتن بیار گاه تو دارد ...
کای اوج چرخ سطح حریم ترا اساس

با بارگاه تو که اساسش ...
دارد چه رتبه عرش که بر وی کنی قیاس

با آستان تو نتوان نام عرش برد
تا اوج عرش را بحقیقت کنی قیاس

از نور نست خلقت ...
در خانه شما چه شرف غول ...

لعنت بر آنکه حکم ز دین تو برنوشت
بر هیچ مبا ... بیغمبر اساس

حق هیچ نبود چنین تا بحقیقت حکم
با دانشی بعبرت این تا خدا شناس

از مغتبان کو فه بگو کاین ... گفت
از آنکه خواند شاه رضا را امام ناس

این آستان که حرمتش ...
اکنون چه شد که زاو نکند اخترام پاس

جائی نهاده پای شما اگر آمده
عاجز ز درک رتبه او طایر قیاس

اکنون دریغ مهجور ماند از انعام دریغ
پندار داو که پنهان گردد ...

چندی که عمر بود شنوی همچو سامری
اندر جهان ...

از خون اینگروه خدا باشد ...
گاه فرج ببینم گرهد چگونه آس

با اینگروه همچو بحقست مکبر ...
باشد همه زبان چه داخل کنند ناس

از بسکه جان ...
در سینه ما ...

گر همچنین پریشان کردم هجوم غم
داند خدای داده ... احواس

سوگند میدهم بسر شرا بعز ...
یعنی جواد بخشد ... التماس

از معدن مشرق ...
از خاک آفتاب کند نور اقتباس

اول نسب ... و برم انده و ده رسول
تاج شرف از آن بودم ...

خواهم من از نیابم فرخنده فرزندی
عمرم تمام شد همه اندر بجود ...

دو شهزاده ام اگر ...
بریا نشانه وا اسفا لی من الایاس

کارم مگر بخواب ببینم بساط عیش
روز است با که شب همه خواب ...

بستر ... از دیباج و پرنیان
با یاد ... است مرا ...

تنها ... جمال ... چه غم
من بر سر خوشم بعیش ...

قول و غزل ...
اندر ... مخلفند ...

خط ... با ...
سیا ... از ...

نبود اگر ... بگو مباش
کانه است ...

من بر سر خوشم ... اگر نشد
لکاد لاجرم بود ماند ... آس

باز بساط ...
چندان ز تاج سلطنتم ... الناس

شمعی که ...
نبود گر آفتاب بود ... اقتباس

آن گلستی که ...
هر چند ...

باید که ...
کر ... که باشد ز ...

خود را مکن شبیه نصاری بجان درست — زانو نماست تنبان نیکو زیر لباس

ور زانکه اگر فرق کنند او بعیب که چیز — طاوس از زر نما بد در جلوه انتباس

ابنیت حال الخان شاهزادگان دریغ — انان پسر کرد ابلهی ناخدا شناس

الا کمی که لعنت برابر گیرند باد — نوع عمامه را نبود با نکار خاص

بکنار موی نشد خراج شمار خلق — این بوجه نیست و عمامه اگر برکنی بلباس

بر هم گذارد بد شکار خدا الرا — باید که نادی نظر نزاکتی مراس

شادم بجود کاس بود دشمنم زعیش — باید که بنده نعمت خدا کند سپاس

باشد امید آنکه شود نعمتش مزید — آنکس که حق نعمت حق را بود شناس

خدا از شمار شصت عمر و سود عشق — بانو است در نگر بدار طمنگی خاس

تخم الهی مکار که هر باه از هلال — بس کشتها که چرخ دهد بی دهان داس

آن نو برات سر انعقد اجلال اذن — خوابیچه اسباب این ببکوز لباس

رهبر خودی بنمود ما زساالله طرب — در خور خرش تا نکند غبار تماس

با ادب بار نما سر حسب آن بو کحشم — بپرورش نمود از نژاد عزت خود لباس

از رحمت نخواهد مرا تا امید نیست — فستق نه ملکه کفر از لا زاذا باس

نقوی شعار من همه فردا که روز حشر — باشد نمود بنده بد بزخ بدل بیاس

فردا قدم گذارد بر نا دکم علم — انده که جان من کند آهنگ انخلاس

عهد نیست بر بیز لاستم گشتن از ما — بگیرد او بر بر صنوان بنیاد این اساس

بحشا مرا ای خدمت قصر قبر دوست — آنکو بصیرف نیست بنها دابر اساس

بخش است بسکه اختر طالع مرا اگر — بر گنج زر درسم شود آن زند همه خاس

دادم بکوی یاد بد و لی از حق تبش — گو بد نمود آهن بچو ستارم براس

باد اسباب ددی طمع شیر چرخا — سازند ز بوزنگر ببچو موش در هراس

ذل طمع بود که مرا کرده ابجنین — این گشت نار سیده برنده ش ببو آس

گزنده

گزنده است زند فقر کالا سنم — در خانه بود با پیچ چون بود با پلاس

چندی که منبر بود که نماند ز اسم نام — اینسان که رسم ایمان باشد ز اقتباس

بپلادر شد چو طفل گرسنه نقش بیات — بالب اگر که بود وی در خواب با نعاس

الحق اساس نیک خرابیست از که محکم است — جز بنوا العفار کس نکشند بیخ ابر اساس

روزی رسد ببینی پای رکاب دوست — باشند مرا کان زیخ حیرانی و عطاس

چون گوز بوده چون جبر گردد بدست — شو طمع راه شکسته پیاله و جام و کاس

نعمت بود جنو تن من ابر و ثنای شب — طاووس را نما بلا ز چشم اختباس

باید نکرد دستی در بغض خاندان — گیرم زبوده گوی سبو با زبو فراس

من نیز سمند همت خود را چرا کنم — گیرم بمنبر رسد بگیرد و بر لیته نحاس

بومن کردانم از همه سوی سخن بجنش — سر کش نه ز است طبع من از ترس شماس

در مدیحهٔ مالک اشتر

خوشم اگر چه بود با هزار بیم و هراس — که ضمن نکوبان بنجو را آمد کلاس

کمال عشق کاتم بجوی باشد کلاس — که عشقبازی خوش بود بلیم و هراس

تفاوت نیست سلوک را عشقبازی من — خوشم بجوسه دندی خنجر در جاعت ناس

فلان اگر بود اند ربیع هم آغوشی — تمام لذت من در بجوی باشد کلاس

چو باز نسیم هوا کرد آشیان شیبا — چو بوم شوم سر و گریزد ز خلق شناس

قدم ز نم بخیابان مگر مبارک باد — بجلسا فند باری ز نم ها بزرکلاس

عیان ز کر نیز نماید چو حقر بپیان — چه جای اینان نماند فرشته بارز لباس

هنوز سبز نگشته زند لبری چشمش — بچشم تو دهان دانند عیناک کاس

کشید بارک چادر که آشکار کند — بخند سینه که مرغنه دانند طرز لباس

زند بعشوه بپهلوی من سر انگشت — که دل بباید دانه زسینه من آرخاسی

بخنده قند انشاکر او سخن ساعت — هلد ببسینه من در دلم کند وسواس

کند چو آهوی از دیدن قفا صیدم　　زند بگرد تنم از طره‌اش خجسته پلاس
از این کمند که در خانه بسته شد حرزی　　کند ملامت من زاهد خدا نشناس
اگر که زلف نگاهش مرا کند نخجیر　　کرشمه ام کند آن لعل عنبرین انفاس
زهی عتاب تو نازی که شهر غمزه کمال　　برای بردن دل از عدو شب کند اجلاس
بهجر خاتم روی از آن نمایم صبر　　که داده مژده وصلش مرا ابجی طاس
بچشم و ابرو و خال و خط و لب و دندان　　نیاز کردم و دل را بعشوه امداس
تو ان نه حلقه زدن بر بدیدن دنیا　　در آستانش خفته هر طرف حراس
بگفتمش که بروت ددم صیدا تبید　　بطنز گفت مپوی این قلندر سبیل ایاس
بلند نظر که کند افکند هزار هزار　　بود نگاهش در دلبری تمام اساس
بود نشانه ایمان محبت نسوان　　کند بصید سلیلند هواجس و وسواس
بعشق خویش برانم کند ولی ناآن　　که هم بمهر وفا اوست عبده خناس
خجسته جز زنان صنع بار خدای　　جمال خویش بسی زینت خیر نسناس
مکن قبول بعشق بسی اگر مهدی　　ز اعوذ هدایت که اصله الوسواس
عنان عشق مرا منعطف همه کردند　　همین نه رفته شنیم اذکو بر شبوا اناس
لطافت دگری گرچه در گل سوسن　　بود همیشه بهاری حقیقت گل یاس
بلند بالا سروی که دل ببرد از من　　بود شلیل ذقن سیب چهره لب گیلاس
اگرچه مردم بیدم چو مهر و خانم　　نخنده کرد مرا زنده آن مسیح انفاس
وی نیست خبر از حال من هزار افسوس　　چو دید از من از دیدنش نماند حواس
ز یار خویش نهان داشتم من آتش دل　　که مرا همه نشناسد آن نکو اشناس
بسوخت خرمن صبرم ز لاجوردی مهر　　که آتشین غمانش نه کم بلا زمنگاس
پی وصالش چندان نیم که خاطر او　　گرفته مرد فکلی را بجنه اسبناس
تو ان چه کرده که با جیز و طیلسان　　دریغ و درد که تنها مرو درا اسپاس

فکل

فکل که هست خلاف است ای پریشانش　　عبوس چهره نمایند بی سوال لباس
لوندی که زنان لوند خوش بنت　　ولی کثیف بود شلوار در بر کناس
لسبعت جعلان بوی گل کند نفرت　　ولی ز آتش گردد نکهت انجاس
مخور مرب که بپنداشتی مکن دل را　　که قرهچی را پی فتنه بود نکناس
مباش ایمن کاری بلا بود نشاد　　مخور مربی بود کوبرند در طاس
بسلک شیشه عمر خود مکر بگریدنت　　برهنه عکس ز ناموس سلطنت عکاس
ز بیخ و بن همه برکنده باد بنیادش　　خدا داند که چنین کاخ با خجسته اساس
تو اسماور و موزی پرستی شاهد نم　　مباش ابجهه در بند باده و گیلاس
مپوش با جبین مغز و لبه لبان آنست　　که ذبح جامه هویدا است چین جوال لباس
مباز چادر سر که برهنه ظاهر و برنست　　زهی حجاب لبس و زهی نجسته لباس
از آن نباشد السنم بمردم فکلی　　که خویش را همه سازند صورت نسناس
چنانکه نیست بدیشان نخبی بجز عشق لقلقه　　که فکر سیم و زر ندو خیال اسکناس
نگاه چشم غزالش که بود غافل گیر　　از دگر فتن دلها بکاشت عیبک کاس
مکن تو ابجهه سراز سپر غم زلف　　که این نه چنبر بود بپای او کند الماس
بقسم بار خدایی نباز جام ملود　　میسر او نشود خوش بود سفال کاس
چو عیش نتوان با خاندان سلطنتی　　بنه بساط لوند از نباز و لند کاس
مباز جمع بنه با بعضی لکاد　　نباز ببین نا بدگر بهاری آس
مکن ملامت من تیغ من چو هست زبود　　در این معامله چندان بود سراز هراس
صریح فتوی و نقش صحیح بر اخبار　　بود تمتع این خو مرا ز چندان ناس
بود تمتع در شرع طبق سنت　　هله هواجس شیطان که می کند وسواس
بصیغه گردد کاس و مخور حلال　　تو با خدای نباز و مکن ز غیر هراس
تو ان بعصمت خفتن مباز بالی بستر　　مگیر کار بر زنکان بکار خویش قیاس

شمار عمر من ار نیم بود ز شصت و هفت | مرا ست حال طرب چون کنم ز دست سپاس
حنیف عشق من از هفت تا بهفتادم | چو خود ندیدم درین عمر از اشتباس
شبی که راز نماند امید بهر ولی | نه بر کناسه مسیلش بود ابو العباس
نوای من همه شد مندرس اگر نو شد | بود هنوز نگر او هنوز ز ادراس
ز هفت کاف معاش و معیشتم خوشدل | بر کوی کریم یا همرهی نکبه و کاس
نموده نسخ طفلان ز اعزاز افسوس | حدیث شعر و مزاح بخود و طیبه لاس
هنوز میدهدم دل که از عنایت دوست | شود نصیبم گردد نکوتر از اعراس
نخست فیض من از آن شهید سبز بشان | که سوختش جگر از تاب جود الماس
بفضل لطف همی از غیر من اکند افضال | که او بفضل و کرم افضل است از همه ناس
مرا ز معاشرت دانم همینقدر که بود | در آستانهٔ او حرمتش پیشتر کرپاس
در آستانهٔ او خاک باش اندر حرمش | گرت هواست رسی با طوست از کرپاس
بلیست موسی گردد نه هر عصا اژدر | که از هنر نبود جز بدان هشتی آس
ثنای او مست فضول ز مثل ما آری | که نافه راست نه در دلق مقام ابوالحساس
بزرگ آینه حق بود اگر چه منش | اگر خدای بخوانم ندارم ایچ باس
شهود راست مخوق لیب ابوالفضلی | مبرس است حقیقت فاضل سلاس
شفیع من بود اندر حضور او آنشهر | که شهر چرخ اندر بزد بزد بهراس
شکست بصره ببود عبد الملک تا شنو | بریز تا خط بغداد باده اندر کاس
علی بگفت که با من نجست ملک بود | زهی شرف چو من اندر مقام حق بلاس
چو بود سفیان آگه شد از شهادت او | بگفت غیب دگر از سپاه کوفه هراس
که شکست علی را چنانکه نیست حسین | شکست و غم ز طرف از مصیبت عباس
بلوح سیم بباید نوشت و لب طلا | که غیبت در خود ملحق مرگ تن فرطاس
نمی صلتم زین قصیده در پی‌رسب | همان خلاصی من از مصیبت افلاس

دگر

دگر صلاح بود عمر بد لخواهم | که گیر بود او شب تا دلیت پاس شناس
مگیر تنگ جهان را اگر که اطلس نیست | بخود مپیچ توان ساخته هم بکهنه پلاس
بود که مالک اشتر شفاعتی بکند | ز من حضور خداوند آسمان کرباس
که است بیز من باشد از عنایت دوست | بود نصیبم باری منزه از ارجاس
معاش من همه از مال او منظم و خوش | ز آفتاب جلالش ز هم منزه اساس
گر این شد نشود خاطرم کنند ختم | همان بعیش بخور و همان بلیت کاس
هزار لذت اگر هست در لطیفه عشق | نخست لذتش اندر بخور باشد و لاس
ملیس او نشود بوسه در حکایت | نبات قند و لب گر شود ببینه ماس
مباش در پی نام نکو مگر این است | مکن ز سنگ حسد ابتغای شکن اطماس
مبر لعزت این مرزبان خداوندیست | که احترام تر از آن فند ونداد ماس
بمرغ و ماهی آن سفره ها نفند منگر | مباز با نمک و نان و سفره کرباس
مزن تو بر سر او ساغر بلور بنوش | بشکر اینکه بیاید شخصا سفال کاس
کار همت خود را تو در لطیفه عشق | همان بلاس و لیکن تو باش نکته شناس
ببند دید که اندر شکار نادر را | مگر غزال کند صبحی کند براس
بکن بگفت بود حرمت الملوک این خط | که محضر بگدا باشد این لطیفه کاس
بیا که امشبم حالی گواه بود | مزن خدا را هست عیز از تن احداس
بود حقیقت مشروط آنکه اثر ز خلق | هماره با بد بودن ز نوع افضل ناس
بلای دین بود و رسم کفر این بنیان | مکن قیام درین مسجد ضرار اساس
فقیه سید بن شیطان تو بیدش است | ز بعد و سوسه او سنگر خناس
کند بنوک قلم آن اساس او بران | که او چو عرش برین با حضیض او بقیاس
هم این قصیده سلطان طوس شاه رضا | هوا پرست فقیها ز بیم کند احلاس
تو باش پیش مانند سامر و محبت | کند حقوق این قصیده از کلام حساس

نشسته بود لگرد وزیر الزمان فاضل — که در خلوص علم خوانده شرح اساس
بگفت با من خندان مثال دانستم — که انس دارد با این گروه حق‌شناس
بگفتمش که بود با حسن بن عقیل — بود حسن را اکنون حبیب بن عباس
اگر دوست بود گر بنه تو بر منبر — ز هدهم طوس چه انسی تراست با خناس
بجانت همه مشهود گرد داد الفت — بنوع خویش تا ستی کنند هر جنس
عجب مدار که فرزدان بتیغ حجت عصر — نسبی نگیرد دانج زاین فقیهان آس
نخست برد لبلش چه و برامرد — بود همایون ز خضر و خجسته در الیاس
سخن ز فراز با بد نمود در اسلام — دشمنا اگرچه بود هم جوامع جالس
هر که می نگرم مرده است و بحوث — چه فتنه است ندانم درین مقام و قیاس
گرفته خوی ثعالب طبیعت ابدان — گروه اهل حمید است طینت هر ناس
تمام اعضا گر بود علیل از علت درد — نه فرق دارد از عین آنکه داند فراس
همه تفاوت اندر طبایع خلقت — که سیم و زر را فرق است از حدید نحاس
ز عیب نفی نکنند تا کی تجسس هم — مباش ای جهد در عیب دیگران حساس
هنوز با همه معصیت نیم نومید — برو تو خود را بشناس ابجد اقتباس
اگر بوادی عشقم هنوز سرگردان — خوشم که می شنوم جان فزا درای جرس
در آستین تو باشد اگر هزاران گنج — اگر بسنجی هرگز نمی‌رسد به ایاس
چنانکه فعل ز اینست از قضا حاسی — تو هم مباش با فعال دیگران دستاس
غرض ز نظم شعار است آنقدر چند دم — دشا بکان نبود هم نیم بفکر جناس
تمام با دجوانی بود مگر جنبش — کند بعصر کلاس و بجود بو العباس
بنا دنیا نرود بغا کنون نجنبند — سمند چابک خنجر آنکه بود شماس
مکرری هنر من جسته کلاس بود — درین قصیده مکرر باگر که آمد لاس
چو طشت و طاس بود سر ز نامراد ز تیغ — ز خون نیز بگیرد تا نه طشت و خواهد طاس

تو

تو مرغ باغ بهشتی نشیمنت طوبی است — بدانه همه خوش کرده در این اقفاس
مبر بجمع حلال و حرام ای همه رنج — که با خودت نبری چیز ها ز دو گر پاس
زبان شکر ندارم که با همه عصیان — هنوز نبود در من نشانه الماس
مراست عهدی با رب بخواه از کرمت — که سنگ گردد در تبیان از نجه ایاس
بود شکستن اصنام بر سر آسان — اگر که لطف تو بخشاید ما بو نواس
کسی که کرد بنا این چنین قصیده صفا — بود عبرات سنگین تا از ظاس

در مدح مولانا علی علیه السلام

خوشا بمیان هندوی بچگانش — برون است از معانی خود بیانش
اگر رضوان ببیند بمبو دا — رود از یاد گلگشت جنانش
دل از من برد هندو بچه شاها — که باشد بنده ماه آسمانش
تعالی الله از آن مرغ بهشتی — که در دامان نار است آشیانش
برد تو شبدنش در حجر بادر — همان شیری که افزون زیاد شانش
نگار انگلیس طرز بار دست — ولی افزون ز هندوستان آتش
نگنجد گوز جال زلف الله — تعالی الله ز خال زعفرانش
شنیدم ذره در خورشید گاهی — شود مشهود و دیدم عیانش
نعتهاء از غنج و دلالت — ولی آن کیه پیچید عنانش
گرفتم دامن وصلش دریغا — که کوثر بود چون نجم زمانش
معانیشان همه زبان نگنجد — ولیکن عاجز ناید بیانش
قدش با این نا بلیها که دارد — نشاید خواند الا عصر بانش
دگر در نقطه موهوم تشکیک — نیارد کس ببیند گر دهانش
کمر بندد بی تشریف شمشاد — چه چون در چمن سرو جانش
مرود در باغ ز رسم باغبانش — نشاند در میان بوستانش

گذارد گر قدم اندر کلیسا — نهند سر جای پای برهمنانش
گران زیبا صنم بتخانه آید — برهمن کند عز بان بتانش
ببین فرخ جمالش گر تو با ماه — ندیدی زهره را دادافزانش
هزاران عاشق دلخسته دارد — یکی گر کشته شد نبود زیانش
کمر کرد آشکارا ور نه دارد — نبود انفلد بر موی میانش
چرا از پشت بندد دست گیسو — بود این فتنه اندر ابروانش
لبش را گر تو خوانی لعل و یاقوت — نخوانم مگر قوت روانش
دهنش تا با بود روح مجسم — تعالی الله نیم فر بانجانش
مز کبکش میتوان خواند طاووس — بود طاوس و کبک اندر کنانش
چو بخرامد بزیبی خسروانه — نباید در نظر باج کیانش
زند از حسرتش طاوس فریاد — چو بیند در حوض بر پیانش
رخش اللهد کنارش گر ببینی — زحل با ماه ببینی در قرانش
سمر کی می‌شدی در عشق بلبل — نبودی گر جفای باغبانش
معانی جمله را یزدان بر بستی — ولیکن عاجز ندانند بیانش
نصیری گر بدی مشرف بیزدان — چرا آمد بشارت بر جنانش
ندانی گر علی را عین یزدان — خدا را غیر یزدان هم بخوانش
علی از وی قرآن و فرقان — بود این گفته حق آن نشانش
اذان دارد شرح و شیعه قرآن — کرا دیا تا بیبن آمد بشانش
نمیگویم ندارد او مکانی — ولی در لامکان باشد مکانش
خدایا آنکه این فرخ بنا کرد — درست آمد بروز امتحانش
مرا عهد بستی بر ده ستمکار — ز لطف بیکران یابد زیانش
تفو بر سفره این میزبان باد — ندارد انتظار از میهمانش

اگرچه

اگرچه این گناه ظاهر باشد — نمیپرسند ظاهر از اشانش
اگرچه میهمان باید ندارد — تکلف را روا بر میزبانش
نباید میزبان در پیش مهمان — کند کیش از غضب سوی کیانش
مگر از دعوت هر کیان حاجت — مگر بیند ز اهل زخوانش
حساب لقمه را آنکس که دارد — نبود سنت تناول کی خوانش
اگر از من و سلوی باشد آن خوان — گلو گیرد تر از خم زبانش
کند کام تر التخ از نعمت — اذان بد تر حدیث امتنانش
تلون ما به چندین نکالست — چنینش کن خدایا یا چنانش
تلونهای دشمن بود دشنام — کرد نیشم بلیم میسوزد جانش
در بید از تاب بیتابی گریبان — گشود از ناشکیبائی دهانش
خداوندا بدار مظلوم بخشا — سر اندر آتش قهر و امتحانش
بحق نوجوانانش که گشتند — شهید کین و آن بیکس زنانش
بحق اکبر نودس جوانش — بحق اصغر شیر زبانش
بعباس آن علمدار رشیدش — بکام خشک مر آب روانش
کرچون میخواست سیراب از آب — لب خشک بلب سوخت جانش
بدان از ابنام از خود دمو کبار — بیاران اصحاب ان به جوانش
تمام ستغنیم ازان دو نات — کر بابا دارد او نان خوانش
قلم در قبضه قدرت زبابود — بقربان تو می بینم چنانش
نشاند مرا در دید مودی — ضیافت که کند آتشبانش
فساد و کفر عالم اگر نهفت — چنان که اسلام نبود دمیانش
امید از صاحب الامر است کاصلاح — کند از منتها الغفار بر فشانش
بود تا چند مخفی سر یزدان — خوش آن روز که ببینم عیانش

رسد روزی نشیند بر نشیمن   بود منصور دولت پاسبانش

مر آنکس که فرمود استانها   دهد نو فتح مستعانش

در مدح حضرت ظل الله

خوشا طهران که در وضع همتا الذی بارکنا   که غیر از بخت و دولت گشت بانش

بعالم گر بهشتی هست خاک دگر بودی   هزاران هر طرف حوران و غلمان در جهانش

بود در خطهٔ طهران بنای ظل سلطانی   که هلو میزند با اوج کیوان سطح ایوانش

بر ایشان یکطرف چون زلف خوبان بید مجنونش   هزاران یکطرف چون قد خوبان سرو بستانش

چنین خرم بنائی که عرصهٔ مینو نمود آری   که داده حاجب حسن و لطافت ظل سلطانش

فلک هر چند که گردش کند چون ظل سلطانی   نه بیند و ندیدم جا وقت تا پای بکرانش

اگر شاه ظل الدین آسمان سلطنت آمد   مسلم دار که باشد ظل سلطان مهر رخشانش

بهر جولان اگر یک عرصه بر پرواز کند یکدم   بود این گنبد گردان کمین گوی میدانش

بعنبر زلف لطف او که ما را اندرین دریا   برون آرد که گردابی که پیدا نیست پایانش

گروه همرا بر ها اند او ایشان خدا یارا   مکن فردای محشر در حضور خود پشیمانش

گره هر کار ما آید بپا بی ناکرده منکر   گره بگشود از هم سر بسر تا کرده آسانش

بپیکار ار دشمن بهر سو داشت جولانی   بحمد الله رسید امداد تو آمد ثبات میدانش

در آن میدان که جبرئیل اندر پی نصرت کمر بندد   کجا ماند مجال دیو و گشتن شیطانش

بنای کار را امروز محکم کرده نام زد را   مثبت آید از لطف خدا ارکان ایمانش

بعزت کرد محکم عروة الوثقای قرآن را   بود عزت پناه او نگهبان باد قرآنش

کجا از عزت طره کسی غصب قبای کردی   بزهرا گر رها شد میرسید از ظل سلطانش

اگر آن روز بودی با نفس چون ظل سلطانی   کرا بودی مجال گفتگو با شاه مردانش

بدین شوکت دران غوغا اگر بودی بفرداها   عمر خود بود کاری آنقدر یا بود عمرانش

گر این خصم طلب بیعت ما اهل ایمان را   بد بنیان آنچه بود و بینی زبان و دل تا گوش

نه این تنها بود خدمت بیانت که دولتهم   از این خدمت بود پیدا که محکم گشت ارکانش

چنین خشنود از بیمنی که او دارد پیمبر را   بنده ادم که آید دست او کوثر ز دامانش

ز لطف یک کرامت او و غلات دوران ما آمد   همی تا هست آید گردش گیتی بفرمانش

برد حق تا چون داد فرمان باش تا بینی   رود از باختر تا خاوران منشور فرمانش

لقب از سایهٔ حق ظل سلطان آمد او را   بیا کامد لقب خسرو از یزدان بالقب دانش

اگر کار نکو چون ذات دیگر هست عالم را   چرا آن ماه تا ماهی گرفته صیت احسانش

به اتمام ابر احسان کرده اینسان بس محکم   ولی دارد مراعات امین الدوله حیرانش

وگر زین با چنان بخت خدیو نیست آنچه آمد   همان که راست بخت و از گوی زما شمانش

بلی بخت که او پیوسته پیوند محبت را   عجب نامی بدین نیکوی چو چوگان یک میدانش

خدنگ او اگر گفتی نگیرد ز آنچه گر گردی   نعم بالله امین الدوله چون مؤمن نگهبانش

به خشنودی کافر بخشم آرد پیمبر را   بیمن خصم آن باد که میخواند مسلمانش

ندیم بجا به دیدم و باز پس بر داشت تا بینی   کجا گردی دگر هر دم بیرد از مثل سلمانش

اگر او دیگر را با خدا بیند عجب نبود   دو بینی رسم او آمد که احول بود چشمانش

از این چشمی که او غیر از خدا بیند خدا وندا   از این چشم ببینم من که نابینا شد انسانش

نه هرکس را رسد تا نصرت کند از عزت خاطر   نه بیند میل یک محسن ز نسبت جانب احسانش

نبینم ادم نقد را او فقد پاداش این معنی   خداوندا دگر امروز خواهد کرد دیوانش

از او خواهد که سنادید ما را کار از شاهی   نیز خود هر اسی بعثت آن اتفاق غیر دانش

بیان او آنکه در ابتدا لطف و نعم و یکی   ببیند ادم هر اسی باشد از غول بیابانش

نگیرد خشم ابر و روز عقبی بی نظام آمد   نماند جا و دل چون هست انگشت سلیمانش

اگر در عالم صورت بظاهر می کند یکی   سرا بعالم معنی است باطن میدان حرکانش

سلامت آشنا با گر لعل باب گوسفند از آن   نه در حج کر کرد اگر نسبت از آن تقصیر جانش

خطا گفتم که خود چو باز بر داشت شکارها   تو خود میدانی و داند تو خود انصاف بستانش

بگلبانوان حکایت از جفای بی شمار کرد   بصد درد فرمود بر نیست از شرح حالش
بحالی که جای گرم و زاری بود آری   شبان به رحم و سلیم رحم و کرم گزیده‌اش
تو پنداری که خواجه زنها طلعتها خواند   بود روزی که گردد آشکار اسرار نهانش
زمین آخر خود از موج خونابی شود رنگین   نماند ظلمتش با چرخ چون مهر درخشانش
چراغ داد و دین گردد فروزان در جهان یکسر   شود تا دامن کاخ کفر آتش شعله‌فشانش
نماند جز خدا جوی بعالم هیچ آئینی   که بر کندست بیخ کفر با شمشیر برانش
قضا آسا مبارک دست او گر تیغ بستاند   ببینی غیر تسلیم و رضا کس در میدانش
خداوندی ز حد فزون که کبریا لطف سلطان   که گرد چشم شاهان خاک پای دربانش
خداوندی که در دریای عشق او خدا آمد   بود از بزم او فلک غلام کمترین ز طوافش
ولی عصر یعنی خاتم آل محمد کو   زبانا تا سبز هر آبان ز آب حیات ثنائش
شدی از عرصه غیبت چون نور و نهانش   نبودی گر وجودت ناز بنیاد نگهبانش
زبان از مدح او باید فروبستن خطا باشد   لب بیان فصیح فرو بستن که پیدا غیبت پایانش

در مدیحه الزهراء علیها السلام

یکی حال بین و بنای دهر بینش   که تا خبر دهدت از فضیلت سلاطینش
ز حال خسرو آن عشق و عشرت پرویز   خبر بگیر ز ویرانه قصر شیرینش
بگلبنی که همه آشیان بلبل بود   ببین چه آمد بر سر ز جور نسرینش
چنان وزید در این بوستان سموم خزان   که اسم نیست ز دو شیز گلا نسرینش
کسی که کاخ جلالش بسود بر کیوان   بچرخ رفت غبار از جفای پروینش
خدا برا بقلیت همت عزیب مزد   که بچه فاندید بود ماست رسم دیرینش
بعز و فخر که هند تاج سلطنت آخر   جز بخیه ذلت ز بخت تمکینش
اگر که شاه بود مات پیل مرا آید   شود پیاده در بن عرصه گاه فرزینش
مجال زند بباید که بر جهان نیست   کمان سراید خطا در نشان دو بینش

وفای عهد مجو از زمانه کابن عذار   نه مکنت کند ترک رسم و آئینش
همه عنایت یزدان براو گوارا باد   کسی که باز بود چشم عاقبت بینش
بشاهنامه نظر کن بچشم عبرت بین   که درگذشت رستم و آن داستان رنگینش
گسست عمر سیاوش آنکه در غم او   پریش کرده فرنگیس زلف پرچینش
نه آن طوس را اسفندیار رویین تن   نه آن تغزل جان بخش ویس و رامینش
عروس دهر بود هر چه دلفریب عجوز   فریب او که بود دفتر سخن کابینش
ز اهرام مصر نه بت عجوزه دنیاست   که گشت ظلمت او نوبت ثلاثینش
اگر دو روزی با تو ملک بود دوری   حیات هیچ ایمن ز فتنه و کینش
بگردد دور فلک مو بمو پریشانش   کسی که بود همه قصه زلف پرچینش
کنون دماغ بگیر سرزگند آن نافه   که بود مشک ختا غمزه عرق چینش
بری هنوز کبوتر ز دغلتو را   که بال در هم بشکست چنگل شاهینش
نه آنچنان بود این عمر از نهی شتاب   که داده بنوان نشیب بلند تا شبنش
دو خواهر از عمر از نور چشم من هیچ   فلک گرفت کجا داد نعذای تقرینش
دگر عجبیه ها لی که بیت از انصاف   اگر مثال ذنم من بجوی عینش
بلخکای هنگام مرگ بوسیدم   دو نیغ و دو لب لعل شکر آگینش
شبی نشد که نیابد برای من شادم   بمرگ خویش بعیبا بتن سیر بینش
بگو بود همه آرزو که دو شب سود   چو گل شکفته ببیند دهان نسرینش
مگر ببیند دامادی عجنه پسر   بتلخ کامی سر رفت عمر شیرینش
کسی که تلخ مذاق از چنین مصاب آمد   دگر چه کار بود با حبیب و شیرینش
کسی که در هیچ جان داده و نشواند بنیب   کمان مدار بپند غذای غمگینش
چنانکه ضمنا آن مهر نو زمین بود   که همچو مشمع پرایوان چو شمع بالینش
مهر سرخاک او را حال آنکه بر دل ریش   نشسته تا بزد شستن نیش سکینش

کسی که نیک دلا مدعا و نیکی کند   ز نیک زنان گل گشت چین دامنش
خدا بیاد آدم آندم رسد که من زندم   کند معانقه با آن لبان شکرینش
چگونه ببینم آن نور چشم خواهر را   مرا اگر فتد غم آن و عقده ابنش
از آن پناه ابطال آن سر را بردم   کنا شفیع بود بهر سواد صفحه‌اش
مرا و ارادت شاهی که با همه نیکش   نبود عادت جز العفو مساکینش
علی عالی آن فارسی که پشت فلک   خشت ناکرده زند بر یکی جه او زنش
کسی که پنجه او آسمان کند بی باد   نه مدح اوست ز بونه توان نقش‌بندیش
همین نه ماه لرزند بیم تیغ علی   که ماه و طیبان ز هیبت نیزه‌اش
بد بگیر نکند النعان آنکه عجین   بمهر آل علی از خشت شد طینتش
عداوت شیر دارن شکفت جنان جنت   از آنکه عمر شود صرف بذل النعمتش
خدا برابر بنود و بی نیز بود سوگند   که اوست مقصد بنود و معنی طینتش
خدا از نام شفاعت بدست کرد عهد   بعینه طهٔ و عترت مبا صبیتش
هم از قضا بدان آن خاندان بود فضلی   صریح مر آن آن باگر فتنه ناسبتش
بگو بگفت در دریغ از ملازکی عمر تلف   همه بگشت بجه وصف لعبت چینش
بر فته عمر گرانما بر دل ایگان از دست   بپادشاه و مرخادو بزاد سفینتش
بود چو هر علی هیچ در امام مبین   خوش است بنده بود مدح اکابر منش
بو پر صاحب بود آن که بر تیم عند   هذا نادک ذلک هر سلا طینتش
بشخص شاخص او بی شود تمام آن عهد   که داده ایزد منان بفوت دینش
گمان ندارم از خس سید ابجهر است   ز ذکر دشمن بنبان دین و آیینش
اگر که نصرت دین ایزد برهان نکرده   کند مسیح بود نکبفر دنا بینش
بد و خویش شود آتش فزیل تاگر   فرو نشست بمیزه شرار بروزینش
بطول غیبت شوالت شد از فرج نومید   بودا اگر کر آمد صد هزار چندینش

بلی

بلو اجابت رحمت شود دعای فرج   که بی درنگ کند از جبرئیل آمینش
مرا برد ز ستم پیشگان بود جهدی   بلطف ایزدان باشد امید تمکینش
حدیث نفس بمهر ستمگران با دل   بود معامله دود و کاخ و زینتش
وفای ایشان چنان نقاد مان منزان   که این زمانه نوست ابن علم شاهینش
بشاه ابرار نیکمرد بر قصر نجد ذف   ز دست داده هر رسم دین و آیینش
براستی حبشی واست نام کافوری   حدیث نام هنادن مظفر الدینش
هنوز بود هدم دل که گفته یار خدای   کسی نماند از در گدای مسکینش
بگو ببین نه بر آن دکو نه ز ظلمتش   چگونه شد سبب انقیاد از دینش
ملت از هر ارادت شاه مردانش   کسی ندارد و خواند از ملاحتش
ببین جلال الله فرد شد پسر علی زهرا   چه نقاد و صفت نکرد تحسینش
اگر که فاخبر شد ابکان بریغ   تمبکذارد که شیم بزیب آذینش
مبین بو انجمه بر لفظ حسن معنی بین   که اعتراف نمائی تو خود بتحسینش

در صفت میلاد سید الشهداء علیه السلام

دلا اسیر خم طره مصطفی باش   اسیر باش و رها از همه علایق باش
چو بند عشق نکو نه بود ز آزادی   بیا اسیر خم طره مصطفی باش
بعشق کوش که فضل بود در خردمند است   که گفته است مرا ساده لوح و عاشق باش
ز چاک پیرهن او مکن گره بگشای   شبان بنده هم آغوش صبح صادق باش
مکن بعشق مصدق ملامتم با او   شبی سحر کن و آنگاه خود مصدق باش
صبا بگو عیسی صفا و صدق است   حقیقت است نوازش هنر صادق باش
ز زاهد بوالهوسان انتقاد بلند برای   مرو ز نیستی عاشقان صادق باش
زاهد بود محک از صفا صدق بدست   شوم فدای تو صراف ابن اصادق باش
ز کوی حسن تو خوش منت دست خدای   لب منت بجه حرمت مصدق باش

دلا بدست مصدق مگر رسد دستت / بجنبد ار گرانت صحبتی باد صادق باش
اگرچه معتبر باید تملق از سلطان / بگفت چون سخن با یک گزیده عاشق باش
علائی که همه خون خلق باید خورد / از این علالت مکن بد همین تو فاسق باش
چو عاشقی همه اندیشه خد بین است / چه باک مظهر کو کودک مراهق باش
بعشق کوش که ماند حاصل ابکار / ز قیل و قال تو پر کرده این چه لایق باش
تو ای پسر رخ دوست با خیال ایشا / همیشه در بر آن آفتاب شارق باش
شود شفا بر دوست بدست خط با بال / تو پاسبان همه زین صحیفه شقایق باش
خدای داده ترا چون جمال صد دانه / بگیر نعمت بپیمان ز حال لاحق باش
توان بدست صبا تا سپرد این زنگی / خطاست رفتن از طره کو که سابق باش
طراز زلف بچین است نکنند از من / بیا تو بشنو با ای بعهد صادق باش
کسی که منکر عشق است رسم اخبات / بپسند نیست تو این حرف با لعقار لایق باش
خطا بود زدن سر بتیغ زلف مشکین کو / که در شکست مثال خیز آن بجنبد عاشق باش
وفای عهد گرفتم نه رسم خوبانست / بیاد عادت اینقدر مرا تو خارق باش
اگرچه جمعی تو با من موافقت نکند / شبی خدا را با من بیا موافق باش
عجب شبی است تو ای آفتاب بهر چه بی / بیاد با من چو را صفت معانق باش
بود بیگر من تو دست صدف من همه شب / بیاد می تو ببیداریم مصادق باش
شبی که دست خورشید مشرقش آمد / بیاد محفل ما را تو شمع مشرق باش
خدا بنام شه تشنه لب شهادت را / تو شست و گفت پناه همه خلایق باش
بخاک کربلا شد خطاب کای بیکر / ببر بکیر و مطاف همه صنادق باش
همه شراف آن خون شفای هر دردیست / کز از علاجش مانند طبیب حاذق باش
رضای حقش واجب بود بپیکر او / بگو که تا بان از آن آفتاب شارق باش
حریف عشق همه زانجان بگوید کو / ببلبل مرسر او چو همه شارق باش

صلا

صلا بخوان شهادت خدا چو زد فرخی / بشاه تشنه لب اینجا بیا مسابق باش
در این مسابقه بر یاسبق تو داده وصول / چنانکه سبقت سبقت طرین لاحق باش
تو ای امام بحق بلیش یا لک فر رندت / ز دوستان جگر خون شفیع مشفق باش
هنوز آه جگر سوز آید از دل ما / بروز زین داغ تو فکر قلوب محرق باش
خدا برا تو برادر ز مغرب این خورشید / سری ز مغرب فرزان تا کر مشرق باش
رحم بنام تو خوش کرده محو باطل را / ببین بیا طلب و از عاطفت مزهق باش
بذ والفقار چه حاجت بکیر یکبز فرمان / بگو بیا الملک عین تو محو و زاهق باش
قصاص خون پدر داد تو اسبق یا لا / بیا ز دست خداوند نام راتق باش
ببین بپای بزدل خونین ما یکی آخر / نیکو ر دارد ز خرچنگ نظر با سوق باش
احاطه کرد بیا حادثات لیل و نهار / بیا و غا من ما را از این طوارق باش
هنوز بوا باز اسلام را فروخت یکبز / بیا و ما را زین بندگی تو معتق باش
نشان صدق و به لیل نقا هر انواع م / نموده ملعنت فعلا این صنافق باش
طفیل حسن تو بنک اینچنین مبارک عید / بکرده باطل و حق را بکیر تو فارق باش
شراب طاعت حق کرده است شیطان را / خدای را پی بطلان شراب خالق باش
شهاده آنکه بنا شد چنین بپا داشش / تو ای حنیف لطف و کرم مرافق باش
نکوئی او را پاداش اینچنین بنیان / بساط راحت مصفوفه النمارق باش
بزرگ مهر ستم پیشگان را عهد بست / شکست عهد مرا از کرم موثق باش
بروی من همه ابواب خیر شد مسدود / خدا برا پی فتح همه مغالق باش
ببر نمانده رود جشن نیمه شعبان / خدا نکرده ز دستم تو ای شقیق باش
عوا نواست مرا این جشن جشن امروز / ز لطف پنهان در دفع این عوائق باش
بگاست قصه عشق مرا هم دستی / بهر طریق که دانه مرا مشوق باش
ولی تمنیم از حضرتت بود واضح / تو مر مرا بتملق ازین خلائق باش

دلا شکست اگر انجمن تو نومید — مشو عنایت حق را بیا مصدق باش
چو کرد موسی جعفر بری ز آل قبول — بلطف خضر ببین لطف هم تو واثق باش
ز استطاعت و قدرت قدم منه بیرون — تو استعانت رو ز هر با کسی ملاقی باش
خدا اگر ابجه بخر بی کرده در آفاق — تو هم وسیع ترا سرای گفتند متفق باش
نواز کریم مجال باش و الله علیم آمد — مرد برضت با این شکسته عاشق باش
چو انجمن ز رین نظران دیگر — وقف حق را نومید ز ظالم باش
همه سلامت در عزلت و فرق جند — تو بر کنار از این مردم منافق باش
علاج حق ندارد خلق جز عجب — تو هم گریزان اند جبال شاهق باش
عروس دهر کجا اند بغداد و چند — وفا و مهر ندارد و ز اش مطلق باش
برایت بسیر مجازی حقیقت خود را — اگر تو مرد سلوک بیا و عاشق باش
خدا اگر طلبی در صفا و خاطر کوش — وگر تراز پی استغفار باشی لایق باش
صداقت ابجه اند بغداد انسان بخشید — برو تو با عمل خویشتن مصادق باش
فساد بنت اعمال تو عهد رساند — بیا دار پی تدبیر این خود بشو باش
برهنمای خضری نشین تو در کشتی — ولیک بسته زبان از همه سخن باش
همه طرف تو کج بود راه انسان گیر — درین لطیفه تو کم ز ماه دانا باش
مگو هیچ همه گرد بلا ام نا سعداد — بلطف پاک خداوند کار واثق باش
همیشه گو بد نا خوش دید ما فاما — ببوک شاه شهیدان براه شفا باش
بنام شاه شهیدان شعد گر انجمن — همه اغانی ما دا طوق بحر باش

فی الشکایة عن ابناء الزمان

بهار آمد و شد خاطرم ز غصه پریش — که نیست سایه عیشی بکلبه درویش
نگار من که خداوند زلف غالیه بوست — چرا نظر بحال خستگان پریش
شعاع زلف تو بود بچه غازه چهره — چرا چنین زند آن نگه بچهره خویش

بغنچه

بغنچه چهره گلگون و خال مشکینش — چو زلف خوبان آشفته ام نمود پریش
مگر بجلوه لیلی است تو زلفش امروز — که بیند مجنون نگرد بلا همچو زلف پریش
تو اگر در شکر ز خنده گهر نثار است — بغوله مژگان بر من چرا زنی همه نیش
امید من همه مقطوع شد از این مردم — نشسته است ولیکن عزیز بود با خویش
زبا کسی همه شکست خاطرم بر من — کسی نخست با دانشی بد ورده و خویش
چسان توقع رحمت توان نمود از غیر — چو رحم بر من و تنها نیم نباد خویش
اگر چه راحت مرد است در قناعت زیست — بود مشقت امرعاش از همه بیش
خوش است عیش ز نان گر نبود امرعاش — ز آب و نان بود این بی فراغ خوراک بیش
بر آن بیابد دید ز چو کبر مجوسی — اگر کرد و نک کند از جفا و غالبه بیش
مدح بغچه با زار لعل و رنگ بود — ز طعنه تو این سوز اگر کنی بسر نیش
اگر چه عنبر ز چین است و غار تاتار — اگر چه آفت بود و فتنه طراب بیش
مبین بناز خرامد چو سرو مکروبی — بود ز کوفت مبتلا اشد شد درد بیش
بپای قنفذ نر بسته بود نقل آمیش — بعنبر بوی سرو کنارش مکن خیالی بیش
بود شفاعت از من کند حضور امام — امامزاده صالح که خضر دیگر بیش
بود نه چندان باری مرا نصیب افسوس — بود علی آل رسول الله این بیش
مکن تو افزون زان افرای از این مردم — که کار مشکل گردد اگر کنی تفتیش
کسی که گفت تو اخلاصم مکن انکار — ولی بلطف چندان منه خاطر خویش
دریغ و درد که فقر است منحصر امروز — ببود ناخوش تر بالت بار دخلش خرجش
کند بجز تو اسلام دعوی حجت — کسی که نیست اندر بهمن بره جو گیش
دهند فرمان براهدام فتنه طوس — نفوذ بعضیان ز منشان الحمد کیش
مگو که باده کنیست بر بیش از نمنی — مخور مکن که سکر است این ملوث ریش
اناث ملوث مسجد از این امام آمد — که ناسمیه طفل است و مولانا جنش

شود که ببینم گرم بدو آسیا جای / ز خون مغز زند بو خوی بد اندیش

مبین بخاری عمامه لطف حجت عصر / تو باش ببینی نزد لقمه و نه خود بیش

چرا نظلم هر جا برم ز نهانی / بود امام زمانم بخدم بجا پرسش

برم بپا بانی حسینی که بسیار ام باشد / چو لطف دوست بر ایشان آفکند ز نورش

نصیب آنکه بنا نه چنین نمو دارد / خدای جای دهد در جوار رحمت خویش

در آستانه جانان کرفت باید جای / غنا و نه نکند عرش آفکند ز عرش

در میلاد الزهراء علیها السلام

خود نمانی بعلی خواست کند داور خویش / همسری داد بدو پای ز سر همسر خویش

جلوه می کرد علی با همه طور بتول / تا همه جلوه نماید بعلی داور خویش

بنی لیلة اسری بعلی داد خدای / لیلة القدر چو دختر پیغمبر خویش

حرمت پاک بتول است چو واجب به رسول / خواند فرزند پدر دختر چو داد خویش

دانم از بنت نبی هر اگر دید پاک وجود / همه بنهاده خداوند جلال و فر خویش

کرده چون آنکه خدا مظهر خود بالله رسول / کرد پا از دختر پیغمبر او مظهر خویش

گر نبود آیت کبرای خدا پاک بتول / صبر بر فقر چنین کرد که از شوهر خویش

فلک از اختر بنت کند امشب که نشاد / محفل مولد زهرا بکند نور خویش

نسل زهراست همان معنی کوثر که خدای / کوری خصم خبر داده به پیغمبر خویش

معنی کوثر ما نیم نشنیدی هنوز / منظر کی کند ره فاطمه بر کوثر خویش

تا چه سر است درین پرده که کلکم نتوان / کند اسرار نکو را همه از بوند خویش

ما از آن خم که نصیب دیگران بوده شراب / پر نمودیم ز خوناب جگر ساغر خویش

منزل ما اند هد یار اگر عز نزول / بود ما ز منزلت تا نالها محضر خویش

هم بخواهیم نبود حظ من جز تجبر زشت / بخت بلکم نکند هر کرا شجو خویش

خاک راهش همه کار گشت بچشم زین / اثر نگذاشت کر خاک که بکنم بر سر خویش

سیم ما اشک ها بود رز ما چهره زرد / کو تو انگر بکند ناز تبسم و ندی خویش

تیغ عریانه من عار سرانا نشود / تیغ عریان نشه بیان سازد آن جوهر خویش

کامران شاه سزد در صفت شعر مرا / مفتخر سازد از وصلت یار دختر خویش

گر چه از پرده این وصلت فرخ فرجام / گو نباید بفلک تاج خود و افسر خویش

خط طالع اگرم کج رود از کلک قضا / من ترنجم بود این از اثر مسطر خویش

گر کند شاه رهی دختر و شیره زیمر / هم رضا پیش نتوان کرد تبسم و ندی خویش

مصلحی گر نبود دختر و شیره توان / تا سزد در خور و نداز کنم خواهر خویش

نه در این صفت کنار سلطنتم افسر تاج / بخت او تا چه کند طالع بد اختر خویش

دیدن یار دیر پیچه روم از دست چهل / ور شر یاور نکنم ره دهلم محضر خویش

کشته بر او از بدین حیله فرخنده نشان / لطف اگر همگنا باید بر فرخ فر خویش

همه عمر ستادم بلیه رو دست شبی / باز شد طلبه را است به رو دم در خویش

تا زد گر چه مرا اکره چنین ز سم / بخت او را بنکو دختر بد اختر خویش

تا چه حقه زده آن خصم مشعبد ... / کاش تعلیم مرا نیز دهد منتر خویش

چه فزونه بود او داکه من بیش فتاد / نه کمانم همه ره تا زده بر منظر خویش

گر چه با سلطنت آنکه گر شود هم آغوش / پای بیگانه نشاید همه در بستر خویش

گر چه بر بام وصالش زند مرغ خیال / از قضا و قدر سازد بالعجب خویش

همه هم کرده مرا بخت ز جفا کرده نگار / بکند با الم من از بن یار ستم گستر خویش

سرخی صورت من را طلب چهار مکن / عکس بر رخ فکند خون دل مضطر خویش

اندکی گر پدرم نکند از وصلت / جشن میلاد کند بر پدر از مادر خویش

پیهل حله آن یار پری چهره تمام / میشود گر نکند ضمنت از همز زر خویش

کامران شاه ببخشد کرم از لطف و کرم / نکنم شکوه من از یار ستم گستر خویش

افتخار آنکه برد سلطنتش فخر نیار / وصلت آل علی داشته مفخر خویش

دردهٔ سلطنتش شیر بود از دزد و برد — مزد چندانکه نکند مادهٔ آهو از خویش
شود از شرم نهان شمس چو آن بدر منیر — آشکارا کند از پرده رخ انور خویش
بخرام ای غنچه ز باغ ارم در بستان — تا ببالد چمن از یاسمن و عبهر خویش
سر برهنه چو خرامد همه طاوس بود — همچنان سرو چو بر سر فکند چادر خویش
فرق آن بر کرزند سلوتمانش با زا — تا عیان سازد آن پای به از گوهر خویش
زیر آن چادر زرتار فرق بعبیر کن — تا کند ناز به طاوس بچتر زر خویش
سرو با آنهمه نازش بنشیند بر گل — گر خرامی تو ببین قامت سیمین بر خویش
بر سیغمای دل و جان زند آن غنچه دهانش — بانگ و آواز بم و زیر به از زر خویش
تا همیشه بود آن روی به از لاله دهاد — سایه بر روی کند آن طرهٔ سنبر خویش
سلطنت را همه بر هم بزند تاج و کمر — گر برخ افکند آن طرهٔ بازیگر خویش
از حضور قمرم دل نکند شمس هنوز — شب نگردید سحر سر زند از خاور خویش
تکیه بر مو نتوان کرد خدایا ندهی — تکیه را دست بتار کمر لاغر خویش
فانعم من جهان علیش قنصتی وخار — گر ز مخزون ندهد ماه دو دیده بر خویش
ضنت لو کند از علیش قنصتی وخار — رخ بپیچید ز من غمزده در معبر خویش
موبرم عمر بسر بردر گذر دوست مگر — باشد افکند نظر بر من در معبر خویش
بادبانی کندم کشتی هنگام سرود — لیلت چون نوبت غم شد فکند لنگر خویش
تا نپرسی ز من دلشده حال دل زار — که مرا منظر کاخی بود از مجمر خویش
آنچنان سوختم از آتش عشقت که گمان — نیست بینم اثر از تودهٔ خاکستر خویش
من کجا صحبت آن خانم نوری هیهات — تا بدان موهبت از بخت بدم باور خویش
از غم هجر تو جانم بلب آمد چکنم — می کنم وصل ترا من طلب از داور خویش
هر بلائی که پسندد بمن خسته دلت — لیلت عیسی بر آن بلا مرا از دور خویش
باش بنشینه که کنم قالب جانم تهی — چون گذارد بلبش لب جان پرور خویش

خانم

خانم نوری ما را که بتشریف نزول — مدحتش باشد از دختر پیغمبر خویش
سازدش کام من از مدحت زهرا لبریز — تا ببالد دگر از آن لب چون شکر خویش
از افق مطلع نو کرد برآ باز طلوع — همچو خورشید که طالع شود از خاور خویش
دختری داده خداوند به پیغمبر خویش — که مر او را نبود همسر جز شوهر خویش
بود در بیشهٔ توحید همان بوز شیری — نپسندید بجز شیر خدا همسر خویش
کرد چون یا که خدا مظهر خود پاک رسول — کرد از این دختر پیغمبر او مظهر خویش
امهات دو دا بان اگر از واج نبی — خواند او را پدر از فخر و شرف مادر خویش
قائمی دو حجر کرد او دختر پیغمبر است — سازد از عترت پاکش همه زیب و فر خویش
مبدء هستی اشیاست همان نور بتول — همچو افعال که مشتق بود از مصدر خویش
منبری گر بکند مدحت او را شاعر — باید از شاخهٔ طوبی کند آن منبر خویش
گشت پیغمبر از مقدم فرخنده بتول — راحت از سر زنش و شر شنعت گر خویش
ریخت در خانهٔ او خصم بداز برده دگی — کرد شد فرصت چادر فکند بر سر خویش
پردهٔ حرمت او را چو دریدند فکند — آفتاب از سر بی چادر خود معجر خویش
آتشی زد به دل پاک علی فتنه چو دید — خواست آن روز زند دست به هم پیکر خویش
آه از آن روز که سلطان احد مهر حنین — غیر تنها نه بسر دید دگر یاور خویش
تا بود همچو علی نفس نبی پاک رسول — حاش لله که ببیگانه دهد منبر خویش
که ملکشاه ببیگانه سپارد دیهیم — در خور تاج و کمر تا که بود سنجر خویش
برد با خویش یکی ز بود فرخنده بتول — که شفیع همه گردد به جهان زیور خویش
زیوری داد خداوند بدان خیر نسا — تا به سر وی کند شور شافع محشر خویش
صاحب الامر ز عصمت جزا را فرزند — ما چه گوییم که خود حمله او آن گهر خویش
دیده این فتنه ز مشرق چه عالم کرد — دیده بر زادهٔ کسری و سر قیصر خویش
گشته چو غائب در کشور ایران نادروس — یا رب این غائب شود همه در کشور خویش

از نصاری طلب نصرت ابن حزا … کاین شکستش همه بود از طرف لشکر خویش
نصرت گبر و نصاری نبود جز خذلان … مسلمش گو شمرد بر غلطا تا سر خویش
عسکری نام ز خادم پسر را که مگر … صاحب الامر شود بشنود از لشکر خویش
باد منصور بر او لیک بکار دیگر … داد مظلوم بیارا که گذشت از سر خویش
تا شفاعت کنند از اصغر و از اکبر ما … شست دست از خود و از اصغر و از اکبر خویش
بر دل ما تو ببخشا جهان نیز کرم جا … کرد جا اندر دل سلطان جهان تا بر خویش
هم بدان دم که در آغوش پدید آمد ذبیح … خون روانست ز حلقوم علی اصغر خویش
نیز احاجت نصرت بود آری خورشید … گیرد از نور جهان تاب همه کشور خویش
رفته در بیع کند سولش بعلی کرد نبی … عکس کرده هم از آن از فر و انجم خویش
صبر تو صبر خدا ثبت بحشر تو یکی … بر بجا آرد دل این شیعه تا محشر خویش
کعبه را حکم جهد شرع بدید همه مفتی تحی … باز گو پند که منم نایب پیغمبر خویش
چه وضو بت کسی بالملک شود گوکه ما … تو بر این مسجد و دامن ناطاهر خویش
بلبه اراین بود آن مرد ملاهی که گیرد … می کند رقص چو او را نگرد در بر خویش
مرتبت با همه انکار کند او لا … مقصد کار کند مصطفی اکبر خویش
به اثبات دم کرده خود رقص مقید … ابتغ دگر به که آخر کند ره داور خویش
غیر آه دل و این دم که بنفخ خدا بر تنها … شد سلام دست من از غصه خشک به ز جگر خویش
بود آذر نشود تا به اد بود سلام … تا که بیزار نگردد همه از آذر خویش
که تو را شهب گردون بنشینم چو مسیح … تا تو نی از پی تیمار و تفکر خویش
مشتغل باشی بر لعن ابی بکر و عمر … بی خبر از خود و بو بکر خود و عمر خویش
شهوت و آز ابو بکر و عمر عقل علی … عقل را کرده در نفس ستمگر خویش
سلطنت را تو بگو من بجهانم خرم … یا دارزانی تو تاج تو و افسر خویش
غمگساری کند م غم تو از عشرت تنها … من و این خاطر افسرده غم پرور خویش

سر خوشم من بجمال تو تمنا نکند … گر بیابند زدم پا که بخوانند بر خویش
هم از خوش شکلی خاطر من خوب است … تا ببالی تو بدین همه پری منظر خویش
تا خوش آواز زند داد که تا خوش بود … گو ببال دهر پری بلبل و پیکر خویش
تو و آن دوده سلطان من و او رونق عید … صید هر مرغ نباید که بود در خور خویش
سر خوشم من ز بلای نخبه که هنگام عود … بر یکی نغمه زند ساعد و معبر خویش
لا له زار کند دو نوبت عصر خاقان … او فتد از نظر شربت و کالنجر خویش
هر طرف می گذری طرفه نگاری دلدا … دست بازی جها بوی ذقن دلبر خویش
بستر چشم جها بوی دزده و مغفر ما … نشناند گر انما دزده و مغفر خویش
بر سر گلی بشاند گذرد از دل ما … بگیرد از پس چشم از دخشان اسپر خویش
نظر از نخبه باز او سپه شان که بود … آفت شهوت از جهره بد منظر خویش
گاو به شاخ و دم و باشد انسان نیچ … آنکه نازد همه بر ابن [illegible] خویش
سوی ما گر به خفادت نگرد پیدا … بیند این جرم و خطا را همه از مادر خویش
چند بیداده دنبال ست آل علی … نکند شرم چرا از حمل و از هر خویش
ما و مدحتگری آل علی ارزان باد … انوری را همه مدحتگری سنجر خویش
نکند رد از گند جرم و بر عفو خدا … گر علی شافع محشر بکند قنبر خویش
دادم از عاطفت دوست عنوی خندان … نه فراموش مرا ساند از خاطر خویش
در نرم دانی تو ز فاطمه گر خط قبول … داد با بد هم آب رمان و دفتر خویش
مرده صبای سخن کیست بجز من بسخن … بشر خوش بشد جهان دم زند از خنجر خویش
خویشتن را تو میارای که طاووس اسیر … گر شود موی شود از دست نگارین بر خویش
آنکه این کاخ بنا کرد به سر رشته و گفت … کند عفو خدا از کرم بیمر خویش

بعد م مهدی بن [illegible] اسید
بود آدم [illegible] عاطفت [illegible] خویش

در تهنیت عید غدیر

عید غدیر آمد با فر و طمطراق — آن می بیار ساقی کز دل برد نفاق
بندم مجوی پیش خم خسروانی مجد — امروز باده نوشم با فر و طمطراق
می ده بهمت تو در این فرخجسته عید — کامروز دیگر است اثر وصف در مذاق
کاسی و سبو کنار و کجا می دهد مرا — نفسی فداک فاسقنی با من قم الزقاق
عقد وصال خوب عروس خیال را — نتوان گرفت تا نکنی جان و دل صداق
در بوستان خرام تو ای سرو یاسمین — ببند بسته سرو چسان بر کمر نطاق
چندی گرم مزن تو بدان لعل همچو نخج — بگشا ز حلقه حلقه زلفت بر سر نیاق
حرمت بدار از دل بیچاره کز کهف — خود گوهر غم تو در این لیلگون خزاق
از بسکه جان فراست لبان تو عاشقان — گیرند پیش تیغ تو بر یکدگر سباق
پرداختم خزانه دل را ز غیر دوست — تا بر تو ای رفیق هوا افتد بر و ثاق
ای یار مهربان بدیلم اند لا لواحل — آید بر من که سوختم از آتش فراق
ملبدی شود ز پرتو خورشید که هلال — خواهی چرا تو بدر وجود مرا محاق
راهی بدان دهن نتوانند بر حکیم — در دفتر الشفاء مجال العقول ضاق
نسخ خط غبار زد بجان خط است — کلک قضا نبندد نقشی بدین سیاق
کار و مرا است بالبداعه جواب تلخ — کمتر ز شهد ناب مرا لیست در مذاق
درد شر خدای چاره کند آنکه می کند — امروز چاره من از این درد اشتیاق
شد منقوش که خط فرخ شهریار گاه من — در ذره پروری سپرد مسالک وفاق
آسوده است خاطرم آری بری بود — ماه از قطرت عضد الملک از نفاق
مانند شهاب ثاقب عقلش بعرش دل — شیطان وهم را ندهد راه استراق
بخت آن کند که جلوه بکاخ فرا آورند — بلبل جفت آفتاب که در خور نطاق
جانا ببا بعهد در این فرخجسته عید — تا آوردم ز منظر چشمم تر ادواق

بگذار

مگذار بر بساط من ای مرحمت — از دشت مدعی و ما تا نکنی عناق
تشریف بست مدحت شاهی که از نظیر — در خط ان وجود ندارد بانفاق
با آنکه بر وفق نگار حرام زده چون علی — بتوان مگر عجوز فلک داد طلاق
حرزم دلم که شاخه مهر تو سر مرا — اندر عروق دیده دوانید تا حقاق
اندر مکر بجلفه شاپیشکان سرا — این طره ضرغ همای دهد بار التحاق
تیغ دو پیکر تو بود هر زمن حکم — رونق که خصم سفله کند صحبت از نفاق
حاجت بحمله نیست زاخر من عدو — از برق ذو الفقار تو افتند با احتراق
ساکن هنوز نبوده خبرا بار رست — گردش کند بحکم تو این نیلگون رواق
دارد هوای بر تو دو بیت کس عنقریب — گردد دیگر دکوی تو این آبگینه طاق
از ذنب تو هیچ نگاهد بجای نی — عنبر تر اگر بداکند دشمن از نفاق
بازار عندلیب نخواهد شکست اگر — بلبل کلاغ صبر ندارد نعره کنان عناق
گر مظهر خدای نه ای پس چرا خدای — نام تو را نمود ز نام خود اشتقاق
بالا تر از تو ختم رسل را اگر امتی — نبود مگر که راه انعو باز اشتقاق
معراج نیست دوش پیمبر اگر که رفت — ختم رسل بعالم معراج از براق
الا قضا بلی تو سخن هر چه می کند — امروز مرد ماز هم ذات نی اخلاق
بر بیان جمال که هم عرصه حجاز — روشن بود ز روی تو هم خطه عراق
در هیچ منقبت نه کسی سبقتی تو را — بگرفته بر تو و نه کسی آورد لحاق
گوی سبق چو لطف تو با دوستان نخورد — فردا توان بریم ز میدان استباق
منظور و الدین خدا او وجود تست — واشفق تا آگر که پسند مهر او عاق
باشد هنوز چشم امیدم بلطف دوست — دارد مگر ز بند عقوبت مرا عتاق
مهر تو ام بلا در سدا فکند مرا — بودم که زشت کاری در تنگنای خناق
حرزم بود ولای تو و معنی که دوستان — با این من کنند تم که این وفاق

فردا چو رهنمای من امروز رهبرست — باشد بسوی لطف تو افتد براو سباق
امروز عزت ما بفراغ و کام دل — هستیم و غافلیم ز فردای اختناق
با یکدگر بشادی دل انجمن کنیم — امروز و غافلیم ز هنگام افتراق
ما را مسلم است ز هم دور دور کند — این واژگونه چرخ الی مجمع التلاق
بینم چو روی دوست چه بیم بود ز رنج — احلی من العسول لنا ذالک الزعاق
دانی که چیست طعم حلاوت اگر چشی — اندر مذاق دوست جامی ممزوج المذاق
دانم نظر بروی تو دورخ که این ندا — آید مرا که روضه حلت الطلاق
پیش توام عقیدت مهرش بود یعتق — در باب وقف بعثتم ای هنربر وثاق

در میلاد خامس آل عبا علیه السلام

هشت روی زمین است ظلمت فراق — بود هشت بیک لحظه او همه مشتاق
عندلیب که بشر اصطلاح او بحوار کامروز — بجوش گوارای خوب بود بعالم طاق
مستغفر بعز امده از غنچه چمن — هشت را بود آنوقت هنر بر مصداق
بلبل و صیاد و گرند اگر چه دیدم ای دوست — بلای مردم دانا گرد شراحداق
مگر که آید بعزم لب آب روان — کنار من شد از اشک چشم عز بلاق
کجا بخشد براشک من که اندر سنش — هنوز دجله خون نشد صد قجاق
در وصال بروم بعیب اگر بندد — خبر ندارد من خرم بسوز فراق
چه آتش است بکانون سینه عاشق — که جوش شد بشر همه آب جهان از آماق
نرچشم و ابروی لعبت که اندر حسن — للعنقا بست که ببیند مردم عشاق
هلال کج ز لف نبد حلقه بر بنا گوشت — شکنج طره خدا داده طرح حلاق
هزار حیف در حسن بناز که خوش شد — جمال شان همه از این بسوز دوری و فاق
هوای بوسه ز من جان گرفته گه باز — کدایه معامله عز است که بی کند شلتاق
بریم نطلم خود نزد آن خداوندی — که عزت اش بود امروز قبله آفاق

امام عهد که از چرخ خلق همت او — گذر نماید بر رفعت ز من شلاق
ولبان تبسم از آن کرشمه ابرو — امام را نگذارد که خو کند اخلاق
اگر چه چنبت کمان داده راه نوک آمد — که شیر را همه خو سنجیده انا خلاق
برد نسب بعلی آنکه در خدای او — اگر بود سخن بی سخن بود خلاق
اگر نبوت نشر بعث مصطفی آمد — ولایتش زدهای علی علی الاطلاق
سیاق لطف بد چنین نمود و دیگر بود — بود بلیست لیس کاش از غنچه سباق
علی الخصوص که دار رخصا بعجوی ابروی — که خو اوست اگر بر بد دیگر سیاق
خدا کناد شرح دیعت نه اشت دولت چنین — بکار نیکان از اختر بخشش و انفاق
بد بن پسر بود امید چنین مبعث ما — کرم نماید و مکبذ ارد و ظلم بر ثاق
بود خجسته و فرخنده لیلة المبعث — که فرع را همه با اصل خود بود الحاق
اگر شنیدی آنکه تمام عالم را — مکبر د سپر مگو این سخن بود اغراق
اگر بنوشن جا لمس سواد همت او — زند طبیب که نه نیکاه خوا طراف
بود دخیفه ز انش حقیقت معراج — مقام سید شر کی دقر فتنه گاه براق
بر بلند است مقامش که صحبت بخلوت — نر باز دارد اور از خالا استغراق
بحق یارب بر بابد آن خداوندی — که جبرئیلش زی آسمان به غنداف
امام سبط دوم بخشش فیض — که دائم بی مثلش در محبت آن الطاف
نبی بود بد داشت و تو خنت کی — اگر کند غم او از رسول گرده عاق
خدا نبود شر چون آخر به جنت ما — وصال جودی عیش زلعزای او سند صداق
مگو هر دهر حق شرعت او کرده — که پر شود ز نهیا هو هر حجاز و عراق
نبی نما بنده طلب شب بر عجز شاه — که چشم کعبه بد ادا او بود مشتاق
اگر کرد و هم رحمت محمد است و علی — کنون امام زمانش بود هم بالمصداق
اگر نمانده ز کار جز روزی — کند ز مغرب چو شبید رنگ او اشراق

هلال ابروی وقتی نماید آن خورشید　　نماند ابچهره ماه جمال او محاق
بانتظار فرج گر کسی نه صبح کند　　وران معنی ایمان نزهر وانیخ خلاق
بعهد او همه آن مزانگیز عدل　　که شحنه سخطش دیو را کند وثاق
کسی که بند بر ابچشم کم امروز　　گذاردش همه نیمه ز کرم اعناق
بکوی بخش تو با صاحب لشان امروز　　مدین بالک بنا بر جهان گرفت چراق
مگر که نشتر شمشیر تو علاج کند　　دمیلی در رگ آفاق خون کمر نفاق
بکو بیا چه اصلاح بیز که با دانا　　همه اخون آمد بدل نبیذ و شقاق
دهان تو دست مرا بر بکو مبارک باد　　کرده ده ام ز ابیات که نه ز فلاق
مرا ز جلادت خود دم نمیز نم و زین　　مسلم است که تنها ابیات بر همه آفاق
دلم بود به آن فرخجسته ز نه که مرا　　کند نثار زر و سیم ومن کنم انفاق
هنوز مید هدم دل امید حتی فقه　　کرو حجت خدا را عطوفت اشفاق
زدم تفال وصحت صحای موسی بود　　رسد تو بد بشارت از آن حجسته سیاق
غنای نفس کرم کن مرا که از مردم　　بود بر بدن اسید طینت اخلاق
چرا خودم غم روزی که تا نفس باقی است　　مرا خدا نه باشد که او بود رزاق
معزز است بین تا مرا بود جان　　که تند میز بود الطاف واسع الارزاق
گمان ندارم پاسی که تا نه از عمرم　　کند خدای اسیرم بتنگی املاق
اگر بجوزه دنیا بود باد رخشم　　ز نسبت خصم بد دگر بدیخت طلاق
بود بزرگ سزد پیشگان مرا چه بدی　　بود امید بپایان برم همه میثاق
دهد خدائی بکبر فقر دو چار سوالی　　سبب آنکه بنا کرد این حجسته رواق

در مدح مولینا علی علیه السلام

دران مجلس که بنشیند مصدق　　نشاید شهر مرا خورشید شارق
بود بی بهره ماه از سر لطف　　مرا خود واصف گردد معانی

ملامتگو

ملامتگو اگر بیند جمالش　　مراد عشق او گردد مصدق
تو ای سر تا بپا معشوق مخلوق　　منم پا تا بسر شیدای خالق
خدا بین تا نباشد دیده شاها　　ز پیر و دل بره طفلان احمق
مکن منع من از دیدن خدا را　　جنانت بیند اندر چشم عاشق
نشاند دامن از عارض و خط　　بسبزه چون زدی دامن شقایق
زنار زلفانی سپید است وادی　　چو صبح روشنی از لیل غاسق
بیار آن دیده با دولت بینا　　نشانت نادم چند بی دقایق
مگر مجنون بو از مجنون و لیلی　　نخوانم قصه از عذرا و وامق
همه منسوخ شد ذکر اوایل　　بدوران من و عهد مصدق
مصدق هر کجا شیرا سحر کرد　　بود دانا قول شب صبح صادق
مکن از طره چندین سر دل　　که با گردن ترا باشد معانق
طراز زلف بز کان خانه　　بود چین و گره چون زرق سابق
بریدن را بود حد ری بخاور　　نمکن از حقیقت او از کان بسرق
ندارد آن کلاه دلبری شیم　　که موی سر بود چون زری سارف
بجز چشم تو بیماری ندیدم　　پزشکی را بود این طرز حاذق
نظر آلم خواستم در رهگذارش　　کنم از جور آن یار منافق
کشیده اند سر من طامز و نازش　　نیامد با نیاز من موافق
مبتل شد همه سوز و صفاتی　　که می بردم گمان اند مصدق
کند با من سخن لیکن هو بدی　　ز حالا و ندارد لطف سابق
حسود از من اگر آنجا سخن کرد　　نپندارم بود آنقدر صادق
خطا باشد شفاعت عاشقی را　　کند مشکل شفاعت کار عاشق
ز ای زاهد بزرگ عشق بیدیم　　ملع والله انی لن افارق

خیالی گرم با بلبل کرده نبود — هوادار وادی ندیده برق بارق
بدیع انصاف با خود گرم بودن — نه هجر باشد از آتش خلایق
بود اعزاز هجر با که اینجا — تملق گفتن از خلق منافق
همه ذلت که باشد عاشقی را — نباید عزت با او مطابق
خصوص آنکس که با غم خو بگیرد — نباشد آنقدر بر وصل شایق
مرا جانست عشق و تن نداده — کسی کز جان خود گردد مفارق
بهجران آنکه جز غم خو نگیرد — که نبود هم زبان با خود ملاحق
شب هجران همه با یاد جانان — هم آغوشم بود خورشید شارق
نه از وصلش خوشم و نه زغم شاد — نه با مرهم بود اندوه لایق
رقیب بیمروت داده بر وصل — مرا از رخ تو بلبلان لم یسابق
همه هوشم بود بر در که شاید — رسد بر گوش من آواز طارق
نه چندان مشکل است این الفراق — اگر بگذارد آن ملعون فاسق
شب میلاد فرخ فر خداوند — که هر نجمی بود چون شمس مشرق
بود آید ز دوران ماه بی مهر — شود چون روز روشن لیل غاسق
برانده مطلع در مدح مولی — که در روشنتر بود از صبح صادق
بنای خلق تا بگذاشت خالق — علی را کرد ملجای خلایق
مرا باشد عقیده اینکه موسی — علی گردید و اندر دین لاحق
همه امداد حقیقت اوست نبود — علی را ماسوی الا رفیق
علی دست خدا آمد از این رو — زمین و آسمان را هست خالق
پیمبر را بود فضل سبق لیک — نه بر دست خدا سبقت است سابق
بود دستی که گردد مرا کند بخ — بگاه مهد از آن ملعون فاسق
عیان شد از خدا و ندعی که بر پای — هر کار دیگر فاتق کرده دانی

زدست

ز دست حق بر جنت دست بر پا — بدون الفخر این بنطق سادق
مکلم با کلیم اندر تجلی — نبود الا لسان الله صادق
حکیم آن حامل اسفار را گو — مکن از زرق بر من بر جوالق
ز ابرهان همه کشف و شهود است — دلیل او بود بیل شوارق
ببر آهن چه خود را سوخته دار — میان آتش و او هست حارق
برون شد از گمان و وهم کاری — چه آید از سخن پروانه عقل
عاجز ار برده سر پایم راه جوا — شد آن خشکیده خوش بحالوق
ولیکن یاد داور را خداوند — کند تا فارغ از رنج مضایق
درون کعبه خواندش با صد اعزاز — به خلوت همه گشتش معانق
برون از روز آمد انجم ماه — گر هند در بغل خورشید شارق
خدا را فر خجسته دست و بازو — پیمبر را مبارک کتف و عاتق
ستایش با همه بر آمدن باز — هنوز شرح کند خلقی بخالق
ثنای آنکه شان اندر خدا بخش — بود حسبت بند نطق ناطق
نیاید صراط صورتی را — بدون رخصت او ما و دانق
عروس دهر را چون او نیابد — جوانمردی که گو بدانش طالق
بچشم از خاک آن در سرمه گشت — فزا بد تا از او نور حدایق
موثق تا بود آن عهد ما را — بلطف او رجائی هست واثق
بجز در آستان لطف مولا — کجا بتوان گریز عبد آبق
همه پای گریزش بسته دارد — رجاء بنده بر مولای مشفق
بزرگ جهرا بت بو انهار من — کرد اسحق نسیم رب و فتق
هزار افسوس بر انسان که شیطان — مرا او را فاندت وفقس سائق
مسیح آسا هلاهل دار و بگریز — ناحق مردمان شاهق بناحق

تو قدر و قیمت خود دانی … فزون شو ز ابلهی خود دلدلی
شنیدستی گران آمد ملک را … بدوش خود کشد با دحقانی
کشید این بار را بود و شر انسان … تعالی الله از این فرخنده عاشق
بگو فرمان خدا وندا فرجوا … که صد سیه دستان بگرید و حانی
باند درون بنام آن تیغ تا چند … بفرما تا شود از خود فادق
بیا ای آنکه بر موسی تجلی … تو کردی از شجر در طلب عاشق
بیا ای آفتاب عالم افروز … مغارب را بکن یکسر مشارق
شب هجران دراز آمد بروز آی … نوای اصباحا از خنده فالق
اگر چه در کتب آمد که زود است … هنوز از تو شود بیغ عوایق
ز انبا هست شمشیر تو اصدق … بگو بنما از آن انبا و صادق
نوای نوح زمان زمستی عادا … برز با لا که شد هنگام اغرق
بکفر آبستن است این باد در دم … نزاید غیر کافر این منافق
بجای که دولت و ملت گذارد … وزیر خائن و سلطان فاسق
نباید آنقدر ماندن درا مانه … ز زخم مار معنی این تو لیق
خصوص اکنون که عادت شاه زمانی … نموده برکشیدن جام باذق
بجشد سیم و زر قنطار قنطار … پی رقص بکر ز از بطارق
ولی ابنام آل مصطفی را … کند منت هم از فلسی و دانق
همه چشمش بر آل پیمبر … بگوشش بر بخورده مر قیافی
فرنگستان شدن رستنه گر را … پی تخریب پر پا للعوایق
بکن فرمان به تیغ بر ز ایشا … فرود برده از ایشان کفرهانی
تراما را اگر فتنه طرف کن … بجز تو نیست بالملل ارفق
تو آن حقی که چون آمد زبا طل … نماند هیچ عنوان غیر زاهق

تیغ و

ز تیغ و تن بکن بنیان طغیان … بعجل آتش فکن تا نار محرق
بگوشم من هنوز از طول غیبت … بود آن ناله جانسوز صادق
بزن پرچم علم ما ناکه گرد … ملب و درش جمع شهر او ز خلائق
زنند آن ابر سان بر بز نا که ادب … شود درگاه جولان بر صواعق
بد و در تو سلسله با هر کاه … زنند از هر طرف فرخ خنابق
بیک جنبش همه دنیا بگیر … زنند آتش از آن سوزان بوارق
خداوندا برا ز آن آستین دست … بکن ملحق بسابق این لواحق
بحق حق قصاص خون حق را … برآور دست ای حق را محقق
عنان عادت گرد بجز بگردان … که فرمان تو عادت را است خارق
تو باشی ای خضر همراه با ما … بخیر از ما اگر بهر تو مفرق
گران بر ما از آن آمد که جانرا … نباز آرم که چیلان نیست لایق
مرا عمد نیست با بن زاده نان … تو را نها دم ببین از عهد لاحق
نصیحت آنکس کراین شیخ نیکوکرد … بیاداشش تو و آن وعد صادق
هر چیز از این بنیان ببخشا … تو اش اندر جنان فرخ حدائق
ز نعمت نیست چون یار بدنابر … چه باک از روز تا کر خوانده منافق
اگر بر زم مرا نبود شکوهی … ندارد رونقی مانند سابق
بگو یامرن شد همه سنتانه … فراهم آورم چون نیست عائق
فتوت نیست اند ذوق ما … که گرد بدء است عنوان سوابق
نقوبا دا بزرگان کز بعوث … همه هستند ابنا والعلائق
بتو همین صداقت قطع بر سوم … ز من کردن است این چون تو لاحق
نگفتش هیچ کس سو داخ زیرک … هزاران فرق مار و باشقانی
فساد نیتم را چاره باید … لطف دستم نمودند این تو فیق

وگر بر نیکی ز من دید بدل و انفاق   گر فتد در دست شیطان مفوق
همه باشد بلطف حق امیدم   بصدق نیتم گردد موفق
بود تا رونق گلزار از گل   بود تا زینت بلبل از شقایق
همه رونق چشم فروزان   شود تا کور چشم آن منافق
تخلف آنکه از این خانواده کرد   بنقد بر و تا حق باد هارق

نعت حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله وسلم

یا رسول الله رهنم الفراق   تا کند با من چه بخت و اتفاق
گر شدم نالان ز هجر فیض عظیم   ور نه محروم مکن یوم التلاق
دعتم و شوق مزار ترا بدل   میبرم بخشا بید دا شتیاق
در شکستن تا طاقت آید ز چوب   تا چه آید بر سرم از افتراق
از جمادی که توان کمتر بدان   تا که بتوان صبر کردن در فراق
نیست انسان کمتر از چوبی که آه   می‌زند چون بشنود بوی فراق
تا نه محروم کنی از لطف خویش   احسنا بی کنم رنج و مساق
شد دو نیمه یک جنت خوان همچنین   همسری در مهر باید هر بیطاق
برتن چندین مصیبت شکلاف   گر ببخشایی تو بر من نیستی شاق
سوی تو داننده هر کس جو نفث   سوی جنتشان کنی مرزبان مساق
آسمان با این جلال از کهکشان   خدمتش را بر میان بسته نطاق
بود از فیض مبارک مبعثت   ماند شیطان رجیم از استراق
نور هستی را تو ای پیک نهم   خواستی منت کند او برز براق
در نبوت شاه و لایت کی گرفت   نزد تو حیدر خدای اشتفاق
لوح هستی را تو ای فرخ قلم   بر قلم اجاره نبود زفاق
هر دو در احسان نکو ئید آثار   لطف هر یک او دهان ما را زعاق

آن

آن درختی تو که بار تو جنت   لطف و فضل و جود بر آن شاخ روانی
از پی نشر بعث با نور عرب   وحی را بردی درو ان فرخ زمان
یعنی آنجا جای الهام است وحی   جای دیگر کفر و زور و نفاق
نیست از نصف بنوی نبوت صدق   زعم روس خلد را هیچ صداق
سوی جنت را بباید از نخست   رسم آموزند از این فرخ سباق
سوی جنت را دلیل امروز اوست   حبذا از این طریق و این سباق
اعتنا فی حور جنت را چه کند   آنکه باشد با بهشتش اعتناق
حبذا از نعت حق البعثین   حق او باشد سبق و رو سباق
فضل بعثت گر شد سبقت مرا   مر مرا محروم مپسند از لحاق
اجتماع این گسسته جمع را   گرد دوش باید آن فرخ رجاق
چشم دارم من ز الطاف رسول   جمع ما را باز دارد از شقاق
ور نه می بینم مباز این گروه   دیر و زود بلبنا و فتنه بوحاق
وانکه کرد از صدق آن فرخ بنا   بخشش ابد جواد جود و ساق
وان مبارک عهد منزل از کرم   وا رهاند از شکست و اختلاف
خواهد از یزدان تو سید مرا   بر هر اند خویش بدل لعار زاق
آن مصائب را حضورش احتساب   هم کم خود داند او در روز تلاق
قیمتان نه سود فرزندش بدل   داشت مادر در کمال اشتیاق
عاقبت حلوای کو ما و دریغ   قسمت ما گشت جای قیقناف
آن شنید سم ابو لولو گرفت   آن منافق را چو در شبو خناق
سر علی را تا چه آمد بر لبش   کوفیان از گریه اند لرخناق
گفت کو زهرا ببیند و عجب   اسپها بر اندارد اختلاف
آنکه بر صبر کن نرمات خیر   خو مهر حنظل ما ندارد در مذاق

گرچه غیر از صبر نتوان چاره‌ئی / گر نسازد طاقتم از غصه طاق
اینهمه سختی که دارد در ره غیب / سخت تر هرگز نبود از افتراق
ترسم از سختی بمیرم که این بلا / جز عقوبت مر مرا نبود خلاق
تا امید از این در رحمت شدن / کافرم من گر بود غیر از نفاق
آن تو آنی یا جهان خلق عظیم / کفر باشد همچنان آن اختلاف
یا رسول الله تا لاحقته / اختر ایمان ببین در احتراق
آن هلال دین که بدر گشته تمام / باز ماند تا بگی اندر محاق
موجبات لطف تو گو سنت که هست / سختی بشکست اینها از اختناق
ملت و دولت هم دارند دست / در هر جا بی سختی دارند اتفاق
ماند آن نار و مژده ملتقی / ابلت از تلبیس دولت انحراف
در رو تو دولت از این ایمان روده / روح کاین بیمار بگرفته فواق
امر نما آن پرند خون فشان / تا لبالم خونش آید صد طلاق
از که اندیشد خداوند زمین / کاسمان اعدا بود گم کرده شاق
وقت آن آمد که جبریل امین / در ندا بما تا آید دوستاق
ما همه نوشیم جام از خون دل / تو ببزم قرب هو کاسه هاق
این جهان دیر است جان کرده فدا / رحم کن بر روی بطش و امحاق
پاسبان بیند اگر عمامه / کو بدش کنیا بطرف آید ساق
صحبت دین تو را بسپرده اند / گاه بر رفتگاه دیگر بر اطاق
آن جفاها که بر شاه حجاز / رفت در طرف جزنی که بید براق
بر بید بر از دست این نامراد قضیه / میر و طاکنون که نزد بود وفاق
تا که آمد در تفاوت آدمی / این گوارا آیه آن مام و رعاق
آنکه را بر لب بود ذکر تو لک / ببر شش با رمیا جوان خاق

وانکه جانش بر لبست از درد دین / وارهانش روز محشر زاختناق

نعت میلاد صاحب الزمان علیه السلام

دمید نیمه شعبان که هست حضرت حق / ز رخ نقاب و عیان گشت هستی مطلق
که رفت پرده ز رخ هست آن حقیقت حق / که بود مطلق و هستی و هستی مطلق
ز جیب رحمت حق صبح با همه نازش / گلی که از او همه آفاق شد حدیقه حق
چه شد که امروز بر عهد چرخ / بصبح و شام بر این گرد و تبه تن ملحق
ها در پرده نیکو جمال شاهد قدس / برون نیمه و آمد تمام نعمت حق
قدم اگر که بود سبقت مکان و زمان / مسلم او ز مکان و زمان بود مسبق
صریح عقل اگر که وجوب امکانش / بود ز قدر دارد در این نزد حق
مکان گر بنده که لا مکان تعالی الله / بجز جبرئیل تا تو رسد عقل مستغرق
مبان واجب و امکان اگر که واسطه هست / بخوان تو واسطه او را که این بود اوثق
همان خوش راست که لب بدم از حقیقت حال / که آن فقیه نگوید سر القد تدقق
کسی که ببیند او را حید از با رخدای / بود گناه ز چشمش که احول است احدق
منت نگویم او را خدا بجز از حاشا / ولیک ببیش خود را بگی بیا زادق
اگرچه نیست بجز در وجوب او بابا / منزنا مکان بیرون که این بود البق
بحکم اوست که دارد قرار بر دو خاک / بامر اوست که گردد بر جبین خورنق
بر آستانه او هر که سر نهد بر چرخ / نخست پایه قدرش بود ندی سبق
ز مدح اوست که از غلات ز نی گوی آورده / زند بصادم صعقه لکی که بر مفرق
بلی ما العفا بعلی و سنان اگر بر پا باد / رود مبارز صفین و فارس خندق
تو این سنان بود تا نثار ددگار و / کند بپهلو چیده بر فراز طبق
ز مغرب آورد و آفتاب را بیرون / اگر رسول خدا ماه را نماید شق
خبر دهد اگر از کاینات و جمع / بدیشان فلک اطلس است چوزحق

بود محال شریعت خدا ولیکن او | محال را همه ز دولت شد بود مصدق
بجز ز حسن ختم هر یکایک شد | اگر چه هست علوم ماد لایت مطلق
خلاصه موجبات انبیا و لیک مصدقست | که فعل عقل فعال او فسر ببرد مشتق
رسد بکنه صفاتش عقول ما راه | اگر بکمند عنقا توان نماید بق
ببرس فقط او دانوا نجد و آلم | که نیست آنکه چندان مو تیغ بحق
بمعد مثل ز همین شده ماده [illegible] | بشارتیست بود فرحی انبیا سبق
و شهنشهیست من کمحب العلوم | بجشن نیمه شعبان کنم مفخر او ثق
ولای آل پیمبر که عروة الوثقی است | گر انتظار فرج نیست نیست مشوق
اگر چه نیست بتن جان مرا که جشن را | ببرد بار زمن اندفتش همه رونق
چنین که بسته کمر را ببر آقا [illegible] | بسی نماند که بر آسمان زنید بیرق
گریز را بیابان نهاد رو آری | گر بخت باید همچون صبح از افق
بگفت رو تو ابنا نجمن بد رو تو است | که سر زند زمن آنجا بدست گفت بحق
ز دل انجمن را ذکر جاری بود | که بود سنگ و کلوخش حریر و استبرق
کند هشتپیرا زمین بار مشرق را | هناك شمس سماء العلاء قد اشرق
غروب کرد بمشرق طلوع مغرب را | تو باش تا که بر آرد سر از نجمه شفق
سری که برده بمغرب ز جیب تحبیب | ز مغرب آرد بیرون ز گریبان فلق
همان شد اکنون مدد ببر لگهر آمود | برون تو آرد سر را ز بستر بلق
ز حق حصر فزون شد همه [illegible] | ندارد نشد که کیلش کنج صباح رونق
خدا [illegible] صدارت [illegible] آرایش | بگو بمیرد تا خصم بد منش ز حنق
همین نه صبت [illegible] نکار او بلند | که خسروانا درعدی بلند گردد حق
چگونه نرد بباز د که آهو دد است | بجای شاه فلک داین کشته و دق
نگر کرمان کند شاه را دو بار زوند | با اسب پیلش آید سوار این بیدق

همی

هنر نباشد الا بکار بعف سخن | و گر نه نیست که لبریز سنجی المنطق
نه هر که طرف کله برشکست سلطان شد | مگس نباشد اندر شکار چون باشق
ز سفله مردم نابد بلند همت | که فر بال هما نیست در پر عقعق
تو نسبتش ندهی تا بغیر رزهاب | بغنغال سیر فزون ماده از ذرق
ز پور سفیان کرد ز عن قبال العطی | مصیبتی است کند بعضنا جو خرنق
حدیث بوم و هما در بخوست اقبال | نه تازه است بالطیر تیع الطوار خلق
بود نه نیکو تو هیز علم نیکوتر | گر فتم آنکه شناسد سخن و جند ق
برادران مرا ثابت بود این پند | حدیث سبک بیهاد و فضه ریق
مگر کسی که بیند اهانت حق را | بود اصیل نه چندان که او نشد مشتق
سگی نهد دست دندان بپا شتر [illegible] | زدش چو خادم بی اختیار کرد [illegible]
بگفت خادم و گفت [illegible] بر طلاب | زدم دعیو مثال لکجامنت [illegible]
گرفته باچه بلبغلان و ساخته باخت | چنانکه سازد آخر بعینم خود احق
تو حق نبرد بسی حق تو هر مت حق است | که حق سفارش حق کرده است الاحق
چو کلب فهفهه چند بر من بکن و دگر | مباش غره که ان الغراب قد نعق
اشاره کردم و در فن طرف جو نیست [illegible] | ز من نگیرد هر نا کسی چه طعنه و دق
هر شکار نگر از لاست بیش از این گفتن | و گر که نوک زبان من بود از لق
منم چو کبک [illegible] انچه صبر و [illegible] زاغ | سخن ز عشق کنم گر من این بود لایق
مگر چراغی آید [illegible] | مگیر معرکه از هر طرف کنم صدق
ببادہ لوح [illegible] که او [illegible] | مرا [illegible] بگیرد [illegible] صدق
معلم از چه [illegible] | جمال [illegible] فزاینده سبق
بگو بچهره گلگون آتشیش [illegible] | قبول کن زمن ات المیاه قد احرف
بود نصیحت تا صبح چو بادم اندر کوش | که فکر من همه در یاد اوست مستغرق

باشد چشم من خسته گر نخشاید — کسی که ماند در خون عاشقان زورق
بچین رود به سر آن نگار سیم اندام — سرا پریشان سازد چو توده زیبق
چرا نمی نگرد بر بچشم بیدارم — که سر او ست نکوتر ز نرگس و زنبق
نظر نکرد بمن بخت شد چرا ابقا — دلی که خلقت او بود از زجاجه رق
چرا مرا که همراه خود نبرد بچمن — نگردم همراه چمن زلف لیشنده جلق
بران سرم که نگارم بایلت خوبیم — حکایت شب هجرم بعلت شفق
نوای صبا اگر این نامه میبری بر دق — ز من بگو که بد مع العیون قد نطق
مسلم است بعهد وصفت عشقم — در این دو ره و بر زمین کمر بندند حقق
نگار من که همه بار بار مجهر بود — هزار حیف ببیکان نکان بود ارفق
همه حکایت تا جلوت صحح و بر — نمی کنند دوم حیف الملصق
نه جای درد لنادان نوازکند تا — هزار هد فن دانش اگر کنند ورق
مگر که یاد ز من آن نگار چنین کرد — که خاطرم بود از یاد او بنا بی قلق
بنازم آن خم گیسو که خود بود دو حیف — نهاده اینجا بر گردنم دراز و هق
بسی نمانده ببینی ز من نشان گرخجا — بشاخ عمرم بچیده است همچو عشق
اگر که حق عزیزان بود عنایت لطف — مسلم است که یاران اسفندا احق
کمان تمام سوزند بجان من دل او — اگر رها ببینند که آتش احرق
ندا النعان چو یوسف کند ببین یا بنی — همان ز در ببین گرگ گشت حق اوهق
هنوز در دل ما دم گرد در من بصفا — منش ببینم نقصبر لقد حلق
شبی بگفت منت دی ها ز خواهم برد — ولیک عهد بر که لا یوثق
مرا عنایت حق است این بحجت بخو — چنانکه فرض مرا ادا اشراز مغق
میان خون و دجا ماردم هنوز چرا — همی بخندد بر من با اضطراب قلق
اگر چه رشته نه بر دست بغد — فار نشا و ظبنا و ان بشاء عوده

درست

درست جوهر نبارد اگر که طارم چرخ — ز عجب اوست بود بیضه جهان همه لق
مگر طلوع کند آفتاب از مغرب — که باز ماند آفاق از سیاه غسق
سخن ز حال بود در بهشت و دوزخ او — فضیلتی است که از انبیا بود بسبق
بسی نمانده دمد آفتاب عالمتاب — که آشکار شد اندر افق عمود فلق
هر آنکه لاف ز دشمنی چه النفات بجز — ز جای شیر بخیزد چو سگ کند وق وق
برند او نکند تا ز بن همه کلگون — ز پیکرش نکند چرخ خرقه ازرق
اگر که آتش بارد ز نوبت بتن تن — بود ز معرکه شمشیر او بود اصدق
بیاد خون بلب ریاش تا منش بینیم — که آسمان همه بالا ز ذات نا مرفق
شود بدار ببینم من آن ستمگر را — ز پای تا سر گردید پیکرش مشق
نوای خلیفه بحق نحو حق حقت — بود بدار زدن آن خلیفه ناحق
بزن بدار عقوبت بخشت دوم را — چو سوخت اول و آخر بدو نما الحق
بکنج غیبت تا کی نشسته میپسند — بروی ما همه باب فرج بود مغلق
خدا برا تو بخشا ملت اسلام — که خسته را همه در دین حق شد ز فرق
هم آشیانه بلبل گرفته زاغ مکان — هوای لانه سیمرغ می کند لقلق
تو ناخدای امر خدا از بن دریا — بگیر دست مرا انت انا الغرق
گناه ما اگر از دین کره بنجات — بر است ما را هجران تو عذاب و تنق
شب فراق تو بر دوستان بود گرمان — ولیک بر سر دشمنان الشفق
بود بضاعت من جان شرمسار عطا — الیک جئنا بابا الهنا العزیز ارفق
مراست عهد و بر خونش تو وقوم — اسبع الطفت عروة بود او ثق
کسی که کرد بنا ئی چنین بصدق و صفا — کند خدای با آل پیمبرش ملحق
اگرچه جرم من از حد فزون بود او رق — ببخش بر من از آن العبید قد عتق
ز شرم بد عملی گر مرا بحشر آرند — کمان من همه دریا بود ز فرط عرق

دلا با بالطف مگر ای گفته شیطان — خلائق گفته حق است انه الحق
تو تا نتوانی از عوز نفس اغوی من — نما که آید ز دلت ود برو غرق
بگو ببین که بیلت ترا تحیله که تو — هلند بجهه شیطان خلاق داغ فسق
چرا دو دنگو دلرا علاج مینکنی — که تو دردی همه اند بر علاج طبق
بود صراط حنیف دین شریعت و بس — سلوک را همه درباب این طریق نسق
زبان چون دچرا نبی سره سالکرا — مگو بخضر چرا ان دماند بجرد
بود بدست قضا قدرت چه هر کاری — ز سفله مردم فتنی بود کند ملق
ز بسبب بحث دیو نفس اگر گویی — علیک تیک باب الفلاح فذا ملق
اگر تو پیرو شاه ولا نبی داری — بگو ببین بفعلک و صبت حیدر ملق
ورنه ز نقش بیرا کنی ساده باید کرد — کتاب درس محبت نباید اندر دف
چرا ز مین نبرد اهل خو تیر ابجا — که مقصد همه این خلق خود نه شق
چنین که ببینم فاسد نماز و روزه را — دهم شلاحر کنند باد هر است ملق
زمانه ایست کرده مجلس و دوست — که صوفیان همگی فاسق و فضه انق
زعیر نا تو ز بحی ببین بادرا — بیاه کنعان نحت همی زند که سرق
علی بجویز دنیا طلاق داده کزین — بود عدوی نداری که جلها طلق
مبین بچشم حقارت بسفره این خنه — اگر چه نیست دی برگ اسپهان نشان بنق
حکایتی کری لقد عجب راست — بود شفای همه دردهای خجسته مرق
مرا مجال سخن نیست تا شود گفتم — درین قصیده حرا تواند معلق
برضه آید در درین حالات عظم رمیم — گرین قصیده بخواند بترتیب عمق
نبود بفعل معاویه بلکه حق علی است — سخن اگر کره زانم بدبر بسیار و نسق
مگیر خرده تو بر من باستراق سخن — که استراق بود حق آنکه ساخت افق
مکرر است قوافی چو مرغ شب آویز — دعای دولت حیدرا همی زنم خوش خق

در مدح محمد بن علی علیه السلام

خوش است یار بیغرض انصیب طرف فلک — ز نیم باصبحی خوش و در آب پای فلک
بود امید که همت کند فلک شاه — که امشب ابر عاشقان زند محک
عنایت از نکند رشد ونک امید — بود بسیا لطف خاک لادی تو بلک
که این بزرگان شیران متحد جلند — نزاع و جنگ بود دو بغداد گر بیک
چگونه نیست از عهد دم خدا جویان — بود مثل تر چون خاکش بخاک خنک
صبا ز من تو بگو مرا چو دریا — خوش است منعت نسو لت خصوص در ملک
که منعم سنت پیغمبر است و آل علی — بود به نیست صدق تو از خجسته محک
بود امید که از تاج سلطنت آید — مرا خجسته بشارت که انت انا لک
بجشن بوسه شبین تا شناسی را — که با النعمة عکبت سر است حق تک
چنین خرام که داری گریه بیند سرو — بیجاره افتد در پای ناز تو بیک
اگر که چشم تو نشتر زند ز مژگانم — بجای خون همه مهر تو چکد از رک
شکست فوق تو بر من ز غشوه نگاه — بود کرشمه خوبان تر آنقدر اندک
خجسته جلوه خوبان بسرو بالا نیست — کنند فرق و فنا الطلس است یا کنده
سر تعلق آن زشت خجسته سالم باد — کنند لطف اگر تاج سلطنت بیک
اگر که شیر بمیرد ز تشنگی حاشا — بچشمه بر ندم که خورده از وی سک
چه منتی کشم از این و آن بهر گندی — ستاده اند پیچم که کاز بعزم کلک
مغازه گوید که گوید این لوندان باز — که دستبسته ستاده اند بعزم کلک
چنان کند نقاب کرشمه بر ونار — کند اشان با نگشت و منزد چیک
خجسته تنگ زکریه ز پنجه سیمین — زند ز دست بلور این خورده اهل جک
بغمزه گوید پنهان من بگیر و بال — بعشوه گوید لب بر لبم گذار و بک
فلک نباشد همراه ما چه باید کرد — زدم بدشمنی چرخ از هزار محک

بود بندهٔ آل علی از آن چه شرم — کز آن نخست نهاد او بنای غصب فدک
که بخشی آل علی زمانه زینت — چو رو عنود وش چون گشت لعن زو جلت
کسی که منبر اسلام را کند ویران — خدایش لعن کند بیشتر ز هزاران لک
رود بنزد پیمبر بپاداش از عمل بد — شود ز صفحهٔ ایام نام زشتش حک
بود ندانم مشروطه را چه آبستنی — کشند غارت دین کفر ملت مزدک
مگر جناب ملطف محمد بن علی — رها مان بده از جفا و جور ملک
گرش خلاف بخوانم بجای دعوی من — تمام منقطعند از سماک تا بسمک
اگر که زاهد لکنت بپای او انجا — مکن تو تیغ افزوده حده گره خرلک
ز من مپرس که بر حال من کند افغان — خبر شود اگر آن مرغ ماند بر بجک
ببخش یارب بمن بشاه نشرلیان — دمی کرده بد و در آغوش حال آن اطفالک
جوانم همه کردی عشاد خلق کرام — رسید نوبت پیری مکن دریغ آنک
مراست طرفه عهودی بلطف رب مضمون — بود امید بپایان رسانیش بلندک
مگر خدای کند لطف ورنه مکر نصب — نجات ایشان کالدلیلی کسند به شک
کسان که باشد از من سخن کارش شد — بود امید که گردند بخیر و زمعارک
فضول گفت سخن از نجوم کلام مکن — بگفتمش که بکن زمزم دلها یاره فلک

در بعثت النبی صلی الله علیه و آله

گرد در چمن خرامد آن سرو معتدل — ماند ز شرم قامت او سرو پا بگل
از من بگو بسرو که تعلیم اعتدال — میباید بخت گیرد ازان قد معتدل
بر آن جمال نازنین از گل بهار نقاب — بینند گلبنان چو ز روی تو منفعل
پیش تو نسترن نکند جلوه گر باو — طاوس را بچهره مرصع کند خجل
اندر خرام قامت سروش بلای جان — چونانکه بانگ غنچه دهانش بلای دل
گفتم بغنچه حال دلم چون بود بگفت — رحمت کند خدایش عمر تبهت تدفل

زاهد

زاهد برو بحیله که بگریم بحال خویش — رفته است پای دل همه اینجا را بگل
با اشک بوس می نکند بر طمعش — کاری که با غمزهٔ خوبان کند بدل
صفرا اگر علاج بسر کنگبین کنند — صفرا را فزاید از انگبین و خل
حاجت بعزل نبود آنجا که می‌رسد — سلطان عشق خیمه بود عقل منعزل
رغم حکیم نقطهٔ موهوم را همی — از آن دهان هیچ نو دانم مستدل
خوی را از آن چو دید بر روی نکو چرا — بیخود درود محقق اندر چه ابل
آیین دلبریست که خوبان بد خو هم — خود خون عاشقان را هستند مستحل
من یار خود ندیدم لیکن شنیده‌ام — در دلبریست آفت چین فتنهٔ چگل
بگردد زکه شمهٔ زند نافه از خجل — برده دلش عشوه افکند از غمزه اش شلل
اندر میان غمزه بیند تغافلش تا زد — موی زدستانه افکند ز غمزه چو شلل
تا نو نما بپوش نو سربال زرنگار — طاوس را نمائی در عشوه تا خجل
با چین و طیلسان مثل مرده بود — بنه کفن که سر ببر آرد در خاک دگل
فردا چه هلال رود هر کسی بیام — مائیم بر جمال تو ابروی مستهل
دارند اشتغال اشغلی اگر که خلق — ماهم بخود ز غم غمزهٔ مشتغل
مستی اگر نه نخست نا کشت مرترا — منهم بعشق مستم از الست بلی
شادم کنون بلا بر او ندان نه بساط — نکو وست من نشود دگر را اصل
همت مزن بفعل حرام چو مبتلا — سازم مقیم حلال بمتعت و خبل
آن به کسی که فتنه دل من تیغ کند — جز خاک گور چارهٔ این درد جان گسل
چشم بود بلطف خداوند کامران — اثر عام دانبود ابنقذ کسل
گردد خراب خانهٔ مشروطه کر آن — بینم بود زانس بقیامتش نحل
باشد که الغیاث کند شاه کامران — سازد خجسته نسل پدر زوده متصل
فرزند خجسته سلسلهٔ آل مصطفی — گردد تمام دشمنان انساب منفصل

برنام من زد است چنین از ان پیر — کاندر سپهر سلطنت آمد بجشن ظل
صنعت اگر نماید نیز لطف سر است — در کار همسری که نباشد مرا محل
ابهم اگر نشد بهمان منعنی خوشم — لیکن بود مزورد اجر نثر جل
گر این کرم نما بچندان عجب مدار — دریا بود ز دست کرم پرور شر خجل
هنگام بذل حاتم وقا آن گشاده بند — مر چشم انتظار ادالی کفه محصل
پروانه ضامن است رساند بجلة — دست مرا بدامن آن فتنه چگل
امشب که مبعث است و بود عید شاه نجف — باشد مرا نخواهد بجز او مجل
کز ظل عالمت نکند از مزاح دریغ — در ظل عرش بینم مز داست مستظل
بر میر از بن شب که خداوند خیمه زد — اندر صفات بلکه بذاتش درابکل
سرود کلیم برد که فرمان حق رسید — یا ایها الرسول اگر انی تو مزمل
جان جهان تو کنند ارند سوا — بی جلوه جمال تو آن بود مستقل
گویند اگر پیمبر از جلوه سر حق — مدهوش شد قبول مکن منز نثر بکل
جبریل پر تو بست ز انوار احمدی — تکذیب این حدیث مکن هم ولی بجل
حاملش تو ان نمود کرد حق خدای برد — از دست مصطفی را از کتف بقبل
بیم از بلاغ داشت پیمبر خدا بجبر گفت — فاصدع بامر ربک الله فابتهل
کاین تو را خدا است که بهر تو کید نیست — یا ایها الرسول علی الله فاتکل
یتربلت گفت یا بیا امشب خدیجه را — امشب خدیجه دید خدا را بچشم دل
معراج او بود شبی پیشتر از رسول — گر فهم این سخن نکنی قصه را بهل
امشب بود ز بارت سلطان اولیا — یعنی علی رسول خدا است جان و دل
کشف و شهود باید تو حبذا که هست — باشد چو پای چوبین بی پهاز مستدل
بی دید شهود هنر باد بی مغام — تغار ز مر قدم وا اینزه بود مثل
عادت مرا است جستی و زنکش سکنم — گونگو مطالبش بود مرا محل

آنجا

آنجا که سیم و زر بزند خیمه زهد علم — سلطان بود ولیکن از حکم منعزل
مردم اگر کسالت و رزند واهدن — من نیستم ز عادت دیرینه ام کسل
مردم کجا بکاخ شریعت قدم نهند — تا ممکن است رخنه در کاخ مزد هنل
واحسرتا که اینه افرا نزول یافت — امشب بجا نیز که بود بهبط تکل
گردید مفخر العرشان آن بیوت حق — کامد بشان او زخداوند نبی هل
از من عنان گرفت سخن سر برا بخش — سر بسته کرده ام سخن شرح آن جل
آسان بود تحمل کردن ز سفله خلق — نتوان شدن ز مردم وارسته محتمل
آنکس که پا ز عرش بفوقش نمی نهد — پا بر چرا نباشد از فعل خود خجل
صوتی که میشنید همه صدق و صفا بود — در فعل بینمش همه غرض است با کذغل
از اوج عرش گو که بود فا فتنت غلط — گاهی قدم گذارد در مرکز زحل
در قول مو کند سخن از سر و بحر اث — از فوس ردقفا لثر هذا هو المختل
قلب است آنکه پا تو قبولش مکن بهیج — نقدی بزکن نواش بلسان لیکنش بجل
از دی اگر غباری در دل بود ترا — تعجیل کن خدا داد را انتزاع غل
کردیت ز خلق ما بود چندان ز نیر حاصلی — جز اینکه این خیال بود سرزا خلل
بالله عجب بطاعت بی پا و سر که راه است — اول گناه ما خدا بنما مدل
نزدیک شد برآید پیک اجل ز شبا — ز انجام کار خویش تو اینقدر مغفل
از مال خود بجز نصیبی برای خویش — نزدیک شد برگردد ذی غیر مستقل
آباد کرد باید جا و بید خانه را — مگذار ز ان سرای که گویند مختل
امروز اصفهان بحمد الله برین بلد — اسلام راست حجت یعنی که این بجل
شیطان قبول کرده عدو شر نیز — کاین نطفه دید گرده دید از آب و گل
بر انهدام فتنه سلطان دین رضا — مفتی شهر بین که نگارد همی سجل
دعواییان دولت دو سراست و انگلیس — وین هم آیدا از شتاب مشروطه مضمحل

یا صاحب الزمان بظهور شتاب کن کز دست طول غیبت تو راحه کسل
بد حاصل است صحبت بطلان ابر اساس الا بمرگ نتوان کردن علاج سل
کی ره بشاهراه هدایت توان برد مجرای دعوتش نشد الا بجز بقل
گر صد هزار سال کشد طول غیبتت ما را با انتظار جمالت بود امل
با حضرت تو جان نبود در تن جهان اندر کلیم غیبت چندی تو در زحل
دستی تو آستین خدائی برون بیار ای تیغ تو چاره را آمده مثل
تا کی توان شنید بنای تو در وطف باز خمهای کار و لب شتر زند مثل
بر حال ما ببخش خدا را کرم بروز ما را تمام سازد ابر داغ جل کسل
یا رب بدان زمان که علی گفت یا نبی یا ضیغم الرسول علی را نما بجل
گفتش نبی که ای ز من امروز در گذر فردا بخواه پیش خدا امر را بحل
ما را مکن ضیاع عمل با ندرد جزا یعنی بخواه ما را آن روز منفعل
حب علی صلوة بود با نکیر گفته اند گردد قبول سایر اعمال از قبل
اندیشه از هلاک ندارم من آن قدر حبل ولا مرا نشد بر زدوده منفصل
پیوسته گر مرا نشد بر حبل او بچنگ پیوند من بخواه خدایا تو متصل
آنکس که این خجسته بنا را بصدق کرد دیدم خوشش بخواب که خود گفت در قبل
یا رب بلطف عام تو دادم من اتکال فاغفر لی الذنوب من عثرة الامل
نعم این سرا چه کرد تا گر عذر جاهه دد این بنا که بانک برابد کرد را دخل
دارد چه سود لفظ مرقل نفقل آش در دفن قصیصه ساز با آنکه منفعل
ما را اگر که کار بدست خدا بود این درشتی شکایت از خلق در گسل
از طلحه و ز بیر همه زاد حق گست یعنی که چیره شد بعلی صاحب الاجل
اخلال سر بخشش ز داز طلحه و زبیر ور ز بیر بود سفیان بود ابتعد محل
گر طلحه با علی سپرد راه غش بحب نبود چرا زبیر سپارد طریق غل

چون

چون عمرو عاص لعنه حرب تلاش بچرد لیکن نماز خلف علی را ز کف بهل
لحن شیاب بود ز و سلمان ز بور گفت دنیا و گر نه هر شدی یا بود منزل
جان سر بر آستان ز غم هجران یابیچه برد همسایه سر بسر ابود آن قند چکل
هر چند یار او همه آیت حاصلی ندهد که جان دهد همه از تشنگی اجل
عبد العظیم ای که حریم تو کربلاست ما نیم بر عنایت و لطف تو متکل
گر هر نجاح حاجت باشد چهار جزء ما نیم تا بر تو عرض منت از چهار چهل
از آستان لطف تو محروم مانده ام بخشا بحال زار من خسته کسل
جهدی بتوک ای ز ستم گستر زمانه میپسند جهد من شود شق بر منفصل
گوید نفتی سخن علاء کو بود اطناب در فصیح سخن بی محل
اندر سخن صبوری چل نفاذ با دیگران ندارد الا که حرف حل

در معجز الهادی و عسکری علیهما السلام

اندر دوش بطالع من این خجسته فال کاندر غم فراق بود لذت وصال
باور نبود دامن وصلم رود ز دست پنداشتم فراق خیالی بود محال
دارد فلک هوس که بهار وجود ما بر هم زند که گرد نوان با فلک جدال
آن مدعی بود که نبایدش ز ترکش بوی محبت تو برآید ز صد هزار سال
از قصه تطاول زلفت حکایتی خواهم کنم حضور تو افتد اگر مجال
آن شکوه هزار من از من اگر رسید عیبش نکرد بود این عادت غزال
چون زو چرا اندار ملکار تو رسم این شو بود نیاز ز آن شو بود لال
دارد نسیم زلف مثالی ز بوی دوست بر باد زلف یار مگر هی وزد شمال
از شغل من مپرس بجز با خیال دوست دارد مگر که عاشق بیچاره اشتغال
مطلب آن دلی که نسوز عشق کم خالص کجا شود ز مغشوش جز نقال
برعن حرام دیدن آن روی نازنین باد اگر ببینم هر سو جز آن جمال

گفتی چرا بحال وداع آنقدر نماند … باید کند اندل بعد تو از سؤال
جای تو بود خالی از دیگران بپرس … گاه رحیل اشک ندادم آنقدر مجال
رحمت چرا نباید بر درد من مگر … دارد نه آگهی که بود حسن از زوال
اکنون که میروم سوی درگاه عسکری … آنجا کنم شکایت یار نکو خصال
نبی قدر آنچه روی انا الحق بود بلند … اینجا اگر نهاده در جلوه ذو الجلال
حاشا از شرک گویم دارد خدا ولی … گویم بود وجود تو از هیچ بی مثال
از عشق این و آن بگذر تا در عشق بزرگ … دل را سپرد باید بر مهر لایزال
ناید بکار امر شاهی جهان ز دست … سر خط بندگی بستان از علی و آل
حبل المتین جز این نبود رشته عمل … سازی بحبل طاعت اینقوم اتصال
هرجا نشسته گرد دل من چشم آن نگار … از لطف دوست بخشی دل را اکم غال
مردم ز تشنگی لب آب روان هنوز … لب تر نکرده‌ام من از آن چشمه زلال
بخت آتشی فهمیده بود مرا بدل … واحسرتا اگر رسد کار اشتغال
ماند همیشه پیروی نفس دون مرا … در دام غم اسیر چو مرغ شکسته بال
دارم عقیده‌ای که ز خود دست سر مرا … رفتن ز آستان که همان بود محال
بنکو نقال بی درمان درد خویش … دارم مبارکست مرا آن خجسته بال
بر در من بخواهد بخشد لطف دوست … آغاز چون نکوست نکو نیز شد مآل
ابدال اگر نشد ز دو زانا کنون دعا … آمد نشست بر در این آستان بنال
حالی مکن که دادت جلوه رسد مگر … آسان تو انتهی سیله گرید ز جلوه دال
باد بونفس پنجه زند ز پیل زالها … آرد بعجز تا چه کند دور بی زوال
بر درگاه عادسد هید خاند که اگر … تا جبر شد مباد بگیرد دلت ملال
از این حرم که جلوه هادی و عسکریست … تو میل اگر بعو نبری جز بزم بال
آید بمن عاطفت این مه آفتاب … بیرون بخسته اختر بخت من از وبال

من

من آمدم پناه تو شاها مگر دهی … نجات دم از تعدی این نفس بدسگال
دستم را بگیر لگد کوب نفس من … امروز ورنه بخت مرا کرده پایمال
دانا ز بی بحال من از من بد و دمن … بخشا که نیست پیش تو حاجت بعرض حال
آگه مگر نه بی درمان درد خویش … من چشم مهر بسته‌ام از اهل و از عیال
از درد بی دوا شده دوری وطن مرا … نبود مرا بخواه گرفتار انفعال
گر بی امان مراندهی از تو من کجا … شکوه برم که نیست بعالم ز اهال
حکمت بود نکو حکمی آنچه رای تست … در حق بندگان بود آن بهتر از نوال

در مدح مولانا علی علیه السلام

ای مجمل غیب را مفصل … نتوان زدنت هیچ تمثیل
از دوده پاک بهتر از آل … از طاهر نکوتر از اهل
چون تو بجمال کس ندیدم … ای دوری تو بهتر از ناشل
گر بی بصری نگفت عیبت … چون آب بکام قطبان نیل
گر قصد هلاک دوستان ما … داری تو مباد کست تعجیل
از خیمه برون خرام پسند … ایام شباب با تو تعطیل
تحصیل من آنچه کرده‌ام شب … الا غم تو مگر اباطیل
دل باخت چو وصل دوست … خود حاصل خویش کرده تحصیل
از حد ستم و جفا گذشته … شد نوبت داد و وقت تعطیل
ویران شده ملک لعبه بندگی … بر هکنه خراب محمل
افسوس که عمر من تلف شد … در قصه قال و صحبت قیل
گیرم که هوس خیال دارد … با کعبه دل چو صاحب فیل
با نصرت حق چه میتوان کرد … بادا سالم سرا بابیل
من دوری مدد آستان شاهی … دارم که خداش کرده تجلیل

تنزیل کتاب حمد ار داشت — در دوستی علیست انزال او بل

خورشید وجود اوست عالم — از پرتو او گرفته تکمیل

من صیرم این بزرگ پیمان — پایان ده بلطف تست تأویل

در لوح شفاعت گر مرا نام — گردد ز عنایت تو تبدیل

با مثل منی چه میتوان کرد — شیطان کند ار هزار تسویل

من در قدم تو سر گذارم — ای خاک در تو بهتر از اکلیل

هر روز بلند دگر تو خورشید — تابد ز افق برای تقبیل

در عتبهٔ اطهر تو آمد — تا گنبد چرخ کم ز قندیل

بلک دهر وصف تست تو دیه — بلک صفحهٔ مدح تست انجیل

در نعت النبی صلی الله علیه و آله

نشسته در برم آراسته بغنج و دلال — سپهر مجد و کرم آسمان عز و جلال

امیر سلطان بی همراه من کامروز — از آفتاب گرو میبرد بحسن و جمال

عجب آید گر ماه من بگریزد من — دگر نتابد خورشید جز بشکل هلال

بود جشن چراگاه آهوی چشمش — نگر کرد دل بی کوثر فکنده مشکین خال

بگو کمان بود از اسباب چشمش را — کز او کشیدن آن عاجز است رستم زال

گمان نداشتم از بخت ماه گو نه خویش — که او چند بکنند من آن رمیده غزال

بگو حسود بمیرد که تا طرهٔ دوست — مرا بدست فتاد از بلندی اقبال

بگفتمش که سخن با تو لحظه کردن — مراست غایت جهد و نهایت آمال

ولی سخن نکنم من که هر زمان عام — نمی پسندم گیرد خدا نکرده ملال

بطرز گفت سخن گو که تشنه کام مرا — سخن ز لعل تو خوشتر بود ز آب زلال

چو دید واعظ شهر از حسد نظر زد — که روز و شب برود آسمان بدین منوال

مغار بگو سخنش راست ورنه او برد — همیشه بود در و غش ملازم اقوال

وصال

وصال دوست عجب دولتیست جان پرور — اگر نبودی تشویش دل ز بیم زوال

شب دراز نخفتم که بوی زلفش را — سحر مگر بمشام آورد نسیم شمال

دلی که رخنه در او کرد تیر غمزهٔ دوست — قرار و صبر ندارد چو آب در غربال

گشودن گره کار از دم فالی — بعنبر عقده ندیدم بزایچه رمال

کند از نظر چشم بد حذر مردم — نگاه چشم نکو مر مرا بود فال

تمام عارف و عامی شوند صحرائی — نظر چو آهوی چشمش نماید از دنبال

مگر که گوش ابرو عیان کند هر شب — ستاده ام براهش بعزم استهلال

اگر که از بر من یار دور شد باز رفت — مراست عمر و بود در سم عمر استعجال

مرا که جرات بوسیدن رکابش نیست — لبم رسد بلب او ز هی خیال محال

بلی نه کام تواند گرفتنی از لب لعل — مگر لبی که ثنا گوید از محمد و آل

خدا کند که در این فرخجسته جشن سعید — قدم نهد پی تبریک آن ستوده خصال

نشسته با همه ناز او صید بمحفل من — ستاده با همه عجز و نیاز صف نعال

من آورم پی تبریک آن مبارک پی — ثنا ز فیض نخستین ایزد متعال

محمد عربی آنکه دست جلوهٔ او — ز پای بخت هستی گشوده بند عقال

خدا ابحقیقت شناختن مشکل — چو بود کرد وی ایجاد از برای مثال

گرفت طاق از شبر و ماز هیبت او — چنان شکست که پیداست عیب آن همه سال

خدا شریک ندارد در صفت که بگوئی — مثال اوست محمد که مثل اوست محال

نعوذ بالله که گویم او مثال خداست — ولی جمال ازل راست هر زمان تمثال

بزرگ جلوهٔ یزدان که بلد تجلی او — امام جعفر صادق سپهر عز و جلال

پس از ستایش ختم رسل بود خوشتر — مدیح صادق آل رسول در همه حال

گرفته بر اگر از خلق احمدی رونق — بیکر بن سخن جعفری فزوده کمال

عمل نه سود دهد بی ولایتش آری — چو بی محبت او برد کی کنی اعمال

خیال دفن کند دعوی چنانکه روا ازدی کنم گرفته را اصول سطوت ابدال
در آن مقام که سیمرغ کمتر از مگسی بود چه آید از پشه با همه پر و بال
شدار تجلی آن هر دو نور در یکروز اشارتیست که باز او ستده جلال و جمال
تو خواه احمد نامش کن و ابا جعفر مثبت از لبر است گوید گو احوال
مباز از دو حقیقت تفاوت که هست همین بگو است که تفصیل دارد و اجمال
مگو نساز دبا وحدت اینهمه کثرت تفاوتی نکند اصل از عکوس و ظلال
برای دعوی وحدت شهود شاهد صدق بود بکار نباید قیاس و استدلال
مگر شهود کند مشکل تو آسان بگفتگو نتوان کرد حل این اشکال
گذشت آنکه فغان کرد باید از اغیار حدیث صحیح سنت که دارد هزار گونه وبال
حدیث سر حقیقت بیان نه مربوط و نار بگو منبر بر انعام مختلف اشکال
بزن دکاب بر خرس سخن که نار و خیل کنند بوته چند از نبات از حمیر و بغال
بجز حدیث محبت اگر هزاران درس فرو بخوانده خوانم هنوز نادان ز جهال
اگر زنند بجای حل معضلات مثل بود حدیث حقیقت منزه از امثال
فقیه شهر که از سر وحدت نشنید مغنی نخوانم الا که حامل الاثقال
میر سرخ قیمت بامون و قدر لولو را تو او حکیم ز حنظل ز یاکر از نقال
قند نخل حق در چه دانی بخردی پسند راست و اندر علی کند اشکال
خداش مرکب داده در علی کند اشکال تجلی که خدا کرده از برای جبال
ببین کنند ز علی سلب نیست شکو نعوذ بالله باد شد زبان ز ناطقه لال
بجاست بهمه وتیغ دو سر که داد بدو بگو بگیر و از این قوم بلید از دجال
غرض بر یاری عثمان اگر بود می گفت که نیست لفظ تجلی ذا بر ذو متعال
مگر بگوید که جانست آبر دار مخرف چو جبرئیل و او خواست که بد از میکال
اگرچه بسته خدا هم زبان بد گوئی زمن خطا بود اینجا اگر کنم اهمال

ازانکه

ازانکه منکر فضل علی است بزن لاف بود نزاده ز عمر و یا نبیره خال
مکن تامل در فضل او که منکر را نکبر کرده مهیا سلاسل و اغلال
کسی که بد بغضش عنادی علیست کند نکیر زحد بدترش نکیر استقبال
کسی که دارد بغض علی زبانک ز ولی گرفت باید از خبث طینتش احوال
اگر که ورد زبانم بود علی مخدود فقیه را نرسد گو بدم که هستی غال
هنوز داشت علی ز نسبت خداوندی که بود طینت آدم هنوز صلصال
غرض ندارم از این گفتگو مگر مشهور شود که هوش ندارد برای حفر ظلال
بجان دوست که را نماید ز محبت نفی ازان بود که فرو شد بچشم میکیال
ز ربیب جلیت نه اهد بخور بگه جمن آید بزن بگاه بود آن مزوّر محتال
در این مقام تو این قدر اعتماد مکن برهنمائی او اثر مضلّ ضال
که فرع اگر دارد اوج عنقای بر اصول بگو نشسته است بجز پر و بال
صراط حب علی مستقیم رهگذریست از این طریق مبادا کسی کند اضلال
بعیر بر نیست واجب که حمل محی عن الشمال فغلظ ضیر ما علیه بغال
اگرچه کار علی کرده خداوندیست نعوذ بالله از نسبتش باستقلال
جز این هر چه کنی نسبتش بگردنت که کس خطا نتو نسبته زانده بن اقوال
صفا و جام بجدیت هرچند دبانت شود نظر نتوان دید غیر آن بکمال
مده تو نسبت طفلی بدیو بنان علی مکن که پیر خرد داشت عقل شان اقبال
تو دختر در ده لاین کودکان نخواهی کرد که شیر مهر علی خورده اند از اطفال
اگرچه عقد توان گفت خیم فاصر او قصور دارد از درک این چنین امثال
ملامتش نکنم اینقدر که بار خدای نداشت بر حد دل بد و خلقش اقفال
ضمیر شر ار نبود صاف انقدر ز درد مگر خلاص شود ساطها بابد غال
وگرنه من نه گمان میکنم بود زهاد کرم کنید سر فضل علی هنجیدال

مبارز چشمهٔ خورشید کرم شبانه روز   ببین بود چه قدر فرق در فروغ جمال
هزار بار فزون تر بود از آفرینش خلق   بود تفاوت و این قصه هست جای مقال
اگر ابا نشد دانند که در دل سلطان   بود چه راز دهد نسبتش بکفر ضلال
مرا که جای بود بصدر صوم معبر بینی   ستاده ام بخرابات بر صف نعال
اگر ببیکت نام از نگار ما ببرند   هم بخاک درش سر همی شود پامال
بلب و سینه علی نام بو تراب اگر   زکام فزون شنوم بو سمش دگر ز نعال
مگر که در دل او بود کم تر اچنینی   بود همیشه شد و دور نو هفته و مه و سال
عجب مبارک جشنی که ناید اندر وی   بکار کبر و دعوت بخرج شاه جلال
بغیر جشن من آن بزم کو بود از زانو   بشخص اول ایران زنند سفله رجال
اگر که مجلس فال است جشن من همه عمر   هزار مرتبه از فال نیز هست حال
نظام انجمن من بود بی نظمی   که شرع را بود این جشن من مبارک بال
خجسته محفل من کی قبول حضرت شد   فقد خابت [illegible] و غابت آمال
حضور جانان زین رفتن گردد این خدمت   چنانکه خدمت مقبول آرزو فعال
که کرد از پی تبیت اعتبار جشن   بگو بنا که ندارد بدهر شبیه و مثال
ببین بلندی بخت از بلندی کاخ بینی   گرفت شاهد مقصود را بعقد وصال
ببین طالع فرخنده بر ده گوی شرف   زهی کرامت طوبی که در حسن مثال
قضا مساعد او بود دور بود اغماض   بنام فرخ قدسی زد است مبارک فال
گرفت بخت قضا ورنه بود سستی او   نصوتی که نگنجد بنقش بند خیال
اگر نه قصه تقدیر بود و کار قضا   ببیش همت او نیست آنقدر زر و مال
گمان ندارم از این نقش کامروز   بخرج داده برد سود جز فسوس و ملال
نه صرف کار خدا است و نه از اگر گردد   چه سود جید هدا الله و حمل بغیر وبال
خداش آنکه چنین تا زنین عمارت کرد   هزار سال فزاید بمهلت آجال

دهد

دهد خدایش چون خضر عمر جاویدان   ولی فزونترش از بیست سند باد عز و جلال
من و منافقان بدو با لعشی و الابکار   من و مدایح او با لغدو و الاصال
بزیر سایهٔ او تا کند آسایش   همیشه باد بر و مند این خجسته نهال
همیشه خرم و سرسبز باد آن بستان   توان بسایهٔ نخلش کند استظلال
اگر بگردن من دارد آنقدر منت   که آمدی به شکرش زبان نطقم لال
که می کند نکنم من اگر انجمن شب و روز   دعای دولت آن پادشاه نیک خصال
بزرگ خدمت من تا بدیش نظر و [illegible]   بخرج من دهد این قدر از چه نخود و دال
بگفت تا نجوید مرا خوشتر   ز سفره که بود از طعام ما لامال
بود بساغر بلورینش چرا دیده   هنوز باده ندارد نظر بکاسه سفال
ببزم من نگذارد قدم که در ره او   کنم نثار بود هر چه مر مرا اموال
توان شنید ز فرخ سروش تا که برد   چرا رود پی آواز مطرب و قوال
مگر براد وان بد مروت بی رحم   بود که هیچ نپرسید مر مرا احوال
مثل ندارد چندان منافقت آری   براد رسالت و رزو است هم بر نیخ شغال
چه منتی برم از وی خدا نگیرد زاو   ز دوست تا که بنا کند بدین منوال
ازین نقش او بیم من هر آنست   که حاصلی ندهد ز خشتش بغیر وبال
حضور دوست کجا خود منقش شود مقبول   بجان و دل چو ندارد دلیل عمل اقبال
عمل برای خدا گر بود برادر من   مکن نقش چندان در آن عمل اعمال
من آنچه شرط بلاغت با تو می گویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
ندوی کرها گر بنا این عمارت حیثیت   که در تمامی این کار داد داد اشتغال
عمارت نه که بتشمار می توان کردن   چرا هنوز بود نا تمام چندین سال
خبر ندارد از حالت خرابی من   و گرنه در جهت اردت بجان اهل عیال
بیفتد مردم دولت چنین کند آری   ملتفت نشود ش کند بر چو گشت [illegible] سال

مگو که فخر من از روزنامچهٔ دوست … ز سیم و زر که تواند خزینه بخشش مال

من و ضیافت فقراء کسی شده هر سند … بگو عبیر که این عفو عیب و نکال

من و عنایت شاهی که شوکت فقرش … شکسته شوکت خاقان ز سطوت جبال

علی عالی آن شهسوار غیب و شهود … که انبیا ز سندش برکب اقبال

چراغ نخبه بر ده من عنایت دوست … مگر نه کامل شده انا ثبت من جمال و جلال

هزار بار اگر راندم تو مهدی … که نا امیدی از من در تصور تو محال

باضطرار مرا فند که در حق آورد … رسیده است پریشانیم بااستیصال

کسی ز فقر از این آستان تو مهدی … که نا امیدی از من در تصور تو محال

مگر شفاعت او سر راغبان دهد … از آن گهی که شمار شریف من بود ز مال

مگر ندارد خصم تو الفت دیر و … زبون پنجهٔ نفس است ساعد ابطال

تو خصم هر که بود من ببین هم دست … نخست حمله چو کردم بگو بهش کو پال

کان ندادم ابدا لکمره مسلک … کند که کرده اجابت تو آنکه بی سؤال

نوال عامش پر کرده است عالم را … تو انخواهد محروم از این عمیم نوال

شفا اگر طلبی پر از آستانش … دهد نجات تو آنچه رنج درد منال

مگر تو در سر آن بیوفا نگار از دست … بر غم عمر تو آنچه رسد تو بود محال

دو دیده بود مگر پادوش در ره بیشت … چنانکه فارغ نکردم از تو نبود خیال

گذشت عمر تو و دیگر از تو هیچ نکنی … تو است صبر تو از دی که وام تو مقال

اگر نبیرهٔ شیر خدا تو امددی … کند عدو شکنی شیر چون خرا چنگال

زهی شاه نجف ایکند بر اتوسید … کسی که منصبش افزون تر است از اقبال

دگر بتیغ چه حاجت نبرد دشمن را … که نیست تر بودش در بیدن دل اقبال

همیشه تا که بهشت و جهنم از یزدان … بود جزای بد و نیک بندهٔ دار اعمال

بود بغلد محبان رسا لباس حریر … نصیب ناصبیان باد آتشین سربال

در تهنیت میلاد الزهراء علیها السلام

گشت میلاد مهین بانوی فرخنده بتول … عصمت یزدان ناموس خدا جفت رسول

داد عیش و طرب از سر بنیاب گرفت … کوری چشم عدو روشنی چشم بتول

شادی شاد که هنگام نشاط و طرب است … خاطر خویش مخواه ایچ ز اغصه ملول

منع از باده بگو تا نکند واعظ شهر … سود ما را سود تنها ایشه ندهد نیک عدول

روز عیش و طرب امروز نبود و ز شرع کرد داد … کالبد فقر مرا باد مهر ز شریف نزول

سخن از وقت گل و فصل بهارم نکند … بر نبود گاه وصال از همه اوقات فصول

شکر لله که مرا نالهٔ شبهای دراز … ره همنور شده سوی آن طرف که آمد بقبول

سایه بر سر فکند سایه رحمت کرم لطف … داشت بر ما ایک مر سایه رحمت مبذول

مرد هر راه قدم کرد و نبود از ملکان … اینچنین طرف گذ سوی گدا بار معقول

نازم آن نرگس جادو که خدا شر از ازل … کرده به منت ان سرمه کشیدن مکحول

تا کند انجمن نغمه گران که بهار بپای … طرفه کاخی که خدا شد ده آمال رسول

حبذا کرده بکی طرف بنائی که خدا ش … کند این خدمت فرخنده شایان مقبول

آنکه بودش بدیل از طرف عادت آنقدر … سود نا کرده که زیر آن بدیل کرده عدول

به اندرزش پر سیت که واعظ شهر … حاصلش دید بود تا زوی نغمت حصول

آسمان که دها آری صد گونه بهار … گر بود که شرمست شود دام وده لول

گرچه انصدق و عصبیت کرد مش یاد اگر … آنچه او گفت و بلد داشته ایم بر رفع حصول

جز زبان سود نخواهد بر آن که از برد … نفل اخلاص و ارادت سر بازار بتول

اندر عصمت که برای خدا به امروز … هر کسی پای کشیدا است ظلوم است و جهول

سر اوار شرف عصمت همه آن که همه رغبت … تا بشر ایچ نشانه تا که خدا هست افول

گر بگویم که مرا پای وجود تو خدای … نیست خالی ز وجود هم کسی سوء حلول

زانچه ملک و ملک افزونی ابوادا داد … قصر بود بن او کفو علی طرف شمول

آهن بود ز جور و ستم چند از رنج — آنقدر در ستم و جور توان بود جهول
هیچ در فوت و نبود بش تا نبر نکرد — آنچه بوده شرمش از جور خبر ناشنفت جهول
پاک یزدان نزا اگر خلق علی کردند — در همه دهر دگر کفوی با کبری بتول
ز کسب تا بپیچیدن نکند پاک حق — تا شود نور تو در صلب نبوت محمول
همه منظور بود بهر تو و عزت تو — رحمتی تا که خدا خواند بخوبش موصول
اصل آیین همه امروز که ای تو بود — گر نه قنبر از پی تعلیم فروع و اصول
تا بمقصود حقیقی برسم از پس حال — میروم من اگر امروز نه پی قال فضول
خبر افزایش مهر تو بدل آمال — من ندارم بجز این که ز تو جز تأمول
در سرا نیست ز هنگامه محشر بیمی — گر بدامان تو خود را برسانم بوصول
هرکه امروز بود خارج از دایره حب — بی فرد و شن فردا ز خدا باد جهول
چه ستایش من آدم که به حرف تو — قدرت را ز خدا نام کرده بنزول
چون من راه نگیرم صفت چون تو برد — نی صرا ز معرفت آنها اوهام عقول
هرکه امروز باندازه فهمش سخنی — میکند ور نه بود کنه صفات مجهول
پیش تو مدحت من گرچه ندارد قدری — دارم امید که از کرم خود کنی قبول
برده دست من امروز بدامن توزده — دانم از فیض خالی نپسندی کشکول
دلم از لوث گنه روز نگه در نگرفت — نظری تا شود از چشمه لطفت مغسول
سرکشیدا اگر از سر بنهم ننگ کنم — عالمی را اگر بنهم که دم کار دل لول
بسته ام عهد که من سر شکاران من — نکند رم آه که این عهد من آمد مسئول
ز یز سنگ کار جفا بیند دلم یار بستان — در حلال کم صید انجمن امروز عجول
جانم آمد بلب از زحمت بود ناخلف — راحت جان من خسته بود کنج خمول
من حیرت زده را چاره ز حیران نیست — چکنم نیست در این باده به جز حب خمول
رهنمون شو سوی حق تم کرد بطلوع — عکس خیالت نبینم بره نشود تا معقول

لطف

لطف تو گر مدد کی کرد نخواهد با ما — دست من ز آنچه کوتاه ز دامان تو ملول
مرهم از غصه این درد که شاه اطلبد — از تو و طینت تو بوده بعصمت مجبول
مصلحت را که در اندیشی تو اگر شاه عدول — نخست بپسندند گران که به تکذیب عدول
کم از آنان نه که نام بود امروز کسی — که گمان میکند این نسبت ما مجهول
گو بدان طول زمان نسبت خوش ثابت کن — نتوان داد بدان این طایفه نبز غرض فضول
افضل امروز بود نسبت در خلوت — جای فاضل نتوان نکته نیابد مفضول
بعد از آن حمد حق یاد کرد در جنت خلد — زین سخن ناطقه را گر دز من کرده ملول
نیست در عرض زمان تا که زند دیگر پی — سخن آید بمیان بلکه بود در صف طول
طفل یکروزه گر از عزت تو بهر امتیح — گوی فضل از همه تا که شود خیم فضول
گرچه انصاف نبود از پس آن را که ندید — خبر اینکه تو گر بپسندد کند از تو عدول
امتحان بود تا منتظر یار خدای — خواسته خود تو آل تو بماند مجهول
پیر از تو بود فتنه این امت و هست — بیش این فتنه ز نبوت ساعد ابطال فحول
گر حقیقت بحضور تو و ببیان تو — هست در طینت این طایفه تا مقبول
چیست تقصیر و گناه تو که در دامن تو — خون این طایفه در ریزند بزبان بهوله
برمحبین بود تو آفاق جهان تنگ کنند — کس بیاد نظر نسبت اعدا برسول
زده هر جا به ترانه و اولاد نبی را کردن — تا کنون بود بعهد که نه کام معمول
آنکه این زشت عمل کرد بود گر نخنیاد — ابتقدر آل علی را نپسندی مخذول
گرچه این درده ما هرچه تو بلیغ تر شدی — همه از اسم و مسمی همه از فرع و اصول
آنچه از بغض علی داشت بد اگر به کجا — ور نه بنیاد کسی کرده بد آن مغلول
هرکه بد علت با عزت طهر و رذیل — دشمن او بود از اصل طبیعت معلول
گر نه این بغض عوض برد ز نصب شان جنب — آنکه اندازه بود شرم کند شرم معزول
باشم تا از خدمت شابان من دا — تحت دستش با رخدا ملکی باز بتول

دعوت ار دعوی نبود مگر شاه در انجمن — داشت خویش حرمت بهانهٔ فرزند بتول
غافل از یأس خدای تو از انجمه بود — کز خدا است عفو بنده هر دو گناه ذهول
باخبر باش که از نشست قضا بر بلا — بیجهد و در نزد علی جز توان گاه نزول
نقل تا نیز ز تعویذ از آنکس که کند — اثر سوزش دل هم بود از وی منقول
سوزش دل نگذارد که کند آنقدر باز — ابتجر در دو دعا خاص دل آل رسول
حل این مسئله کردم که مبادا بخنی — کند از جنت سر بر سر این کار فضول
این همه فتنه نبود نه پسر آنکه بخت — عهد بر لیت و یکه از پی آن عهد نکول
چه عجب آنکه بود خون دل بیم زنان — فوت جانش بود انتقد پدر بنکار عجول
خواد او از سلسلهٔ آل علی میبرد — نشود تیغ خداوند جهان تا مسلول
زانکه تا صاحب امر است نخواهد که ز جیب — سر برآورد دان سلسله گردد مغلول
با خبر است بگو بر سر ما تا خست کند — میرسد نیز با نوبت جهان خول
گو ببیند پسر که آن پیک همان که بگیرد — نیست چندان تر این تجربه یاران تا کول
خون ایشان همه حال به مباکو که بود — آیا انکس که بود طالب او تا بود خجول
دامن زینب فرو پر تر را نگذارد آری — نیست رنندی شمشیر عنوان طول
داد ما غیر دگان تا بستاند به تیغ — پاو درست است شود انقطع گردد مشلول
بدعا ختم سخن باید کردن که مرا — بیم آنست که نبود اثر گرد همه مسلول
تا رضا و غضب پاک خداوند بود — بر رضا و غضب عترت پاکش مو کول
هر که یاری کند این سلسله را باد عزیز — وانکه رضتت کند از نصرت گردد مخذول
این دعا نیست اگر بد رفقا آمین کسی — بکند تا نکند کرده خداوند قبول

در تهنیت میلاد اکرم او علیهما السلام

باد افجسته مقدم فرخندهٔ بتول — بر حضرت مبارک یا ایها الرسول
دختر کرده بده است که در کسوت جنین — گردید ابتسام او چون بنت شد طول

بزایل

بزایل است بهار العیدان مر را — در دست خسته جانی افتد اگر قبول
در این خجسته عید نبین هیچ آسمان — بقصد ز انبساط حیات النبی بالحول
از عقل نیست هم زدن از کند زبان نو — در این بزرگ آیت جبران بود عقول
از قصد شفاعت او روز رستخیز — بر بند گان عنایت حق را بود شمول
و قصد بر شیعت او عرصه بهشت — چونانکه بر عدو لش دوزخ بود نزول
بی سر خط رضاش رضوان نمیدهد — اندر بهشت بر یکی بود رخصت دخول
گر از بساط هستی او در میان نبود — نه بود از وجود سخن نه ز عرض و طول
از احترام او آثر لوث معصیت — چندان بعرش نکند کوی بی فضول
فردای حشر هر نسبی منقطع شود — جز نسبت رسول که ما ناالکاهی زول
با ما کسی که بجز زند با چنین نسب — در فخر بر بجوی جهلش بود عجول
دیوان آنکسی که سخن کرده مرتبت — چون سنگی ترویج بود بر خود رسول
جز دعوی ارادت این خاندان نرا — تا بید بکار فضلی فضل است با اصول
فردا بجز محبت ما هیچ فضل نیست — گیرم تو که ید انش ار بود از فحول
بنشین بجای خویش که خرم چه نشسته — باشد کسیکه مرده ز نازیان خول
از از بندگی کز وی دعوت چاکری — اینجا اگر رسول نخواهی شود ملول
دستور کار دار از این مال که بگیر — در سلطنت ارادت ما را کند قبول
کرده بکن بنای که اول در بجراش — بر طا بر خیال ببند پر وصول
در امتش رسول و دعوت اگرچه خدا — عزت بود در نیغ از این امت جهول
دارد بقول دعوی اخلاص خاندان — هنگام فعل چون برسد بر کند نکول
رغم حسود بر تو انواع گرفت — آنها فرا چنانکه ندارد دگر افول
لحق که بر جناب طی در بود بصدق — بغض علی و آل موثق تر از عدول
بود امتحان خلق غرض ایندل الصفت — تا تا انقد ز عزت پاکیزه بتول

تا آن بزرگ تیغ کمر بر تنم ببادهست   انده به نام عزت طه بود خمول
یأجوج فتنه رخنه در این سد بکرد نیست   شمشیر او مگر بکند سد این فضول
بخشد و بر خطره رفتن بکو درست   هشیار باش تا نزدی از قضای غول
گو از فصاحت سخن و اعظام مجود   کاین گفتگو کند فریب و دام گول
گاه هلو عراکه مثل مزید نیست   چند او چنین حریص و بدین پایه جاکول
بوی صلاح و خیر تو تیغ از بو مدار   قوت حلال او بود از سعف با علول
از خویشتن بگو تو چه داری اگر که هست   در سینه تو چیزی ... لا سنا یقول
سلوی ز من اگر طلبی بر بخوان ز ما   باید نشست نیست ... ز سعر و خوب خول
یا رب بدین شفیعه بحق رسول خویش   ما را بده تو راه یا غایة السئول
بستان دل مرا دست بهتگان امیر   منزل ز نشئه تو برد پر تو نزول
بیچاره عاشقی که ندارد حضور یار   یا رد خول گر بد بر خوبان رد خول
پیوسته زین نفاق که در دره سنان تو   روح است در شکنجه و جسمت ذبول
نبود اگر محبتی به ناجیان زمان   زین خالق تو حجت بود اینقدر حول
بیچاره آدمی که بغفلت گرانبها   عمرش ز دست رفته بود همچنان عنول
محصول عمر انکه مرا رایگان برفت   ما را از بمنیع نشد حاصلی حصول
بر ما ببین بچشم عنایت کجا شود   بخش نفس به مدد لطف تو ذلول
در تنگنای وحشتم از سر برقص   بر هان مرا ز وحشت این وادی مهول
وانکس که این خجسته بنا را بپای کرد   این فرخجسته منت از وی بکن قبول
کار قضات غدسی این فرخجسته کار   با همت بلند چنین میکند عدول
عنوان بکرد واعظ شیرین سخن که تا   بادش روان در گفته که سمعا لما نقول
جز قصه نقش مرا من سبب نداشت   بخل طبیعتی که بود اینقدر بذول
دانم روا نبود ز من هزل و مسخره   لیکن بکرده رضا او مرا هزول

دل

دل آن زمان ببرد که لم یبلغ الحلم   تا این زمان کند که بود سید الکهول
پیوسته باد خرم ما را بهار عمر   اردی بهشت تا که بود بهترین فصول
شعر درست باید گفتن که عیب نیست   نشناسم ار بوزن مفاعیل از فعول

در مدح النبی صلی الله علیه و آله

حمد که کند بهر بیان از نقاب وکل   ز دور خوش بود آواز زنگ بانگ دهل
همان نعابت ابد ... بود مانند   مباش ابجد معشوق هر نقاب و فکل
همان معاینه کونه بود که بجه زنند   ز دین بگیرد ناز و کرشمه و نکل
چه حاجت است سپردن بخط آن جانی   جمال خویش کسی اگر بجهره آمد گل
شدم به پیری معشوق ناز نیز لب پری   نمای قصر بزد کل تماشا و نقل
بپاک دامن یاری سپارد دل کانراه   بود بسوی خداوند هیز بر سبل
بجبر نفرمن ازان دلبر بهشتی روی   چگونه الفت گیرد بهر زنیم و عتل
طمع مگر بکند هیچکس بسوی سرو کنار   نبود باید دانش خلق چندان اشل
نه نرم باید بود آنقدر که اطلس چین   بدست سودن نه بلند درگرم و دل
مگر نه از خطر نه بر باید بود آگاه   نگار من که کند نگاه او سر سبل
بوای خیانتی دلبر خطا بود در فتنت   بنزم آنکه همه صحبتش بود داخل
بشوخ و شنگی لولی وشان شیرازی   بود نه ترک سمرقند و نه بت کابل
بود هزار هنر باده با عجز مستی   نه هر چه آید در خم بجوش باشد ال
زد آتشی بدل من جمال ابراهیم   گزان مبارک آتش دمید خرم گل
بگرد گل همه جمعند جمع گل چینان   بغیر ناله و افغان چه آید از بلبل
صبا ز زلف و خطش هر که رد بچشم کشد   چرد غزاله در سبزه زار او سنبل
گره گشود ز زلف و چو درکشد عطار   بگیرد محفل ها را از طره و کاکل
بنوک مژگان آید بلای رویینتن   بتیغ ابروی خونریز فتنه تا بل

نظاره‌ای که بمن کرد نرگس شهلایش — نه جلوه‌دار بحجاج کرده فی مفصل
نگاه نرگس من آن فتنه کرد در دل گرم — نکرده است بخارزم فتنه سپاه مغل
برند نسخهٔ جادو ز چشم فتانش — برای فتنهٔ آفاق مردم بابل
شکار سر بکمند تمام بخشش مرا — وان عزمت علی الله بحسن فافعل
هنوز ناله خود هیچ ز غلغل ملها — فکنده باید بر طارم فلک غلغل
مرا بود لب پر جان که در نظر بازی — که گفت بجز بلبل عشق شود بلبل
ولیک گرنه لب آلوده است بحیرت گرنه — گره فتنه از پی یوسف اغافلان بابل
شود نه خاطر تنگم ز نا غزال الغزل — بود حواسش اندر فسانه تشکل
مگر نگارد علیه بدیک چون مریم — فکنده اند قلمها که ایهم یکفل
برادران برسانند پیر کنعان را — که گرد یوسف جمعند گرگهای مثل
غم زمانه علاجش جنون بهلول است — نیم بجان تو من ای حکیم چندان خل
ببین بعلم بلند فکر صلیب آسا — ولیک طعنه زند بر شعار ختم رسل
نبی امی نوری که ذره تا خورشید — فروغ اوست که هست آن نبیله هر کل
براق در قدم او را ملک نه برسید — اگر کسی برسد باز همت دلدل
مدد رسد بار گناهم اگر چو کوه بود — چو او شفیع بود بکشیم چو برق از پل
بحق بار رسانا ابیزیست ملتزم — که سوی تو همه هستند هادیان سبل
مثل خدای چو خواهد نبود خود زند — بچاردهٔ تن پاک اختصار مثل
بکار درد دل من آن در خست — که با قیش همه اصل است و مسند الکل
بگردد باید مدح علی و آل علی — چه سود مدحت سنجر کند بالغزل
خصوص شاه خراسان که کفر راست سبب — همیشه بخشش از بخت گریخته است ناکاهل
مراست عهدی با او بود تا ابید شعر — بلطف دوست شود خاطرم همه تشکل
اگر که عمر بپایان رود بمشغله — مدیح آل علی هست خیر بر شغل

ازین

ازین چکامه تقاضا کنم که روز فرج — ز تیغ خود کشد ابن النمار لا تغلل
کسی که ساخت چنین منزلی صدوق بنا — بود بجنت خشنودی خداش نزل
نشان دشمن آل علی همین باشد — که جانشین بود شر مدبر بر زنبل
مگیر جرده همه قصه هوی وسنت — اگر که رزنست ابن حسن خرم انده شکل

فی المباهله

دعوی دلبری نتوان کرد از فکل — کاین مختصر بقامت سرو است و روی گل
(ادعا)
بر گردنم ستوده ببند فکل بود — آلوده دامنی همه از جزو تا بکل
بر گردن کرشمه صلیب فکل ببند — تسخیر زن ببینت نکوئی زن بسل
کونه بود که تنگش خواهند از فنو — بر گردن کرشمه زدن رشته فکل
بخشد مگر بحال من خسته سوی یار — اشکم بود رسائل و آهم بود رسل
این یوسفی شاهد پاکیزه چشم من — جیب قمیص تنکر قد قد من قبل
چشم خمار و عارض گلگون او ببرد — از یاد من هوای گلستان و دور مل
زان خط گرفت لطف دگر حسن او بلی — محمل بود لطافت او خوبی مجمل
چنگیز بیت فتنه آن نرگس پارسی — مژگان او نسیه بر از لشگر مغل
مضمون پارسی پسری گر شنید مر است — گوشم ازین صدا ز من بسانم از دهل
همت زدن مرا بجنون از سفاهت است — بهلول را بخوانده مگر حکیم خل
هیچم مجال نیست که از نجیر زلف او — پا بر بلند دارد و گردن زنیر غل
در باری الک ملک از بخت نارسا — حظ حریف من همه آمد بخشنه بل
محکم بزن زساغر دشمن بیا بنوش — بلت شبانه بیا له ما بجوه با شکل
بخشا بحال گل بگلستان مگر ظرافت — رنگ جمال تو ببرد آبروی گل
حیف است بر نگر که سیم و شمیم زلف — آن سود ذلو ندیده آن تا نیش نکل
مسدی ز عشوه ناز شود بر گریه رش — بر نار سیم بند فکل نیست که دغل

ای مهد تو ز عزت و خاطر تو از شرف — مپسند بر جبین من امروز داغ ذل

چونانکه در لطافت لب غنچگی خویش — نیکوتر است چاک گریبان تو چو گل

روز مباهلت که بنفس نفیس خود — خواندست مر علی را امروز عقل کل

گفتم قضیه را بیتر بیت می خودم — گفتا بدین عقیده بخوی و کلا نفل

مهر علی است اهل در جنت کلید بهشت — خواند خدا و آدم و پیوسته اش اکل

راهی باستقامت عدالت بود بهشت — از کج روی بمنطق ظاهر تو شکسته پل

خواهد ز تو رخویش خدا اگر مثال ند — نبود بغیر عترت پاک علی مثل

حاشا اگر نبات من مقصود پی بری — تا نسپری تو راه پی هادی سبل

شاه ولایت آنکه بار خدایش داد — روز غدیر مسند خود مستند رسل

ضنت نمیکنم ز مدیح علی و آل — گیرم خیال طبع مرا نیست آن اکل

گیرم که شعر من نشاود ز طبع من — مشغول او شدن نبود هم بغیر شغل

غافل مشو ز شاه ولایت که کار تو — با او بود ز سر دن تو تا کنار پل

اخلاص خاندان که ظهر است مراد — کاری بود بزرگ نگیرش تا تو سهل

یارب بخشش بر من و محمد که بنده ام — بگذریم از لقای ستم پیشه هنل

وانکس که کرده بغیاز این لا اعتنا — بادش بهشت بعد جزا هم بر زل

با بیچها فتاده سر باز هم در دریغ — دامان نارسای مرا نیست بخت بل

شکر خدا رسید بدرا زنی نسیر — بعنو که مرا نجابت از این جرگه عنل

چشم بد از تو شه معکوس من بدور — هم جای این بکاد بود هم چهار قل

دریا که است تازی با آهن هنر — اکنون همه چنبد و بود از مغان و خبل

تا بید زکار دکان من اسب — مرثیم داهن نبود جز کلیم و جل

یارب مرا بسوی حقیقت ملیلی باش

ان لم یکن دللت حزن ذا الذی یدل

در مدیح باقر العلوم علیه السلام

نمود جلوه خدا با همه جلال و جمال — شب ولادت پنجم امام باقر آل

نمود جلوه در این بحجین تجلی خویش — خدای عز و جل با همه جلال و جمال

محمد بن علی آنکه در ستایش او — ندیم کنت ناطقه جبرئیل باشد لال

خدای چشم تو ساخت در این نها بوستی — مکن تو منت از انجام می تغال نغال

بالحکام و دشمن بیاد نقل و نبید — بکن تو ساغر ما ز باده مالامال

بریز باده مسلسل و لیک بید ور انداز — دسان ز صدی تو پیمانه تا اصنف نعال

سبک خرام نوای آفتاب هر جبین — گران نمای نخور شید باده جام هلال

بیار باده کنم تا ثنای شاه وجود — محمد بن علی آن ستوده باقر آل

نخست باقر آل رسول اندر طرف — بر به تفاطمه نسبت ز هر خجسته جلال

ببین کرامت نامش که می کند ستواد — ببک اشارت انگشت خم شده دو هلال

اگر عنایت نه ویج او نبود از شرع — نداشت دین پیمبر چنین بها و جمال

مثش خدای نخوانم ولی ز سر تا پای — نموده است خدا و جلوه ایزد متعال

خدای مثل خودی در جهان پدید آورد — اگر چه مثل خداوند حقیقت محال

نگویم آنکه بود مثل ایزد بیچون — ولی بذات و صفاتش ایزدی تمثال

مثل اگر چه خدا را بود ولی تمثیل — مکن تو اش بمثلی که نیستش امثال

گمان ندارم محروم مرا سازد — ز بذل عاطفتش با چنین خجسته خصال

اگر چه شعر بقول فلان همه غلط است — ثنای آل محمد بود حقیقت حال

ندا بکان رود آن من خجسته ... — که صرف گردد در مدح پیمبر و آل

چنین که من میکنم امروز مدح آل رسول — مرا بفردا چه لذت سبک بود اعمال

از این مدیحه تقاضا ز حضرتش این است — اگر قبول نماید همان فراغت بال

خدا اگر بستاند دلم از این مردم — مرا عنایت لطفش رسد غایت آمال

چه چیز دیدی آخر نواز ناقص خلق … که نیست حاصل از این غیر وزر و وبال
زهی عنایت یزدان که مر مرا امروز … نفور ساخت از این خلق چون رمیده غزال
خدا کند نکند سلب نعمت از من زود … خوشم محبت ایشان چو مرغ بی پر و بال
بفال گشت همه عمر من تلف باشد … که زنده‌ام نه بماضی بحال استقبال
مگر بفضل رهی می کند عنایت دوست … ز لطف اوست امیدم نمی ز افضال
تمام گشت همه عمر من بیوله دیگر … خدا ببخشد بر من ببخشی احوال
غنیمتم همه از عمر جشن شعبانست … اگرچه این بود امروز غیر این احوال
ولی بباید گفتن تملق از مردم … که هست صاحب این کار المفتش از دنبال
ز آفتاب جهان بر کشید تن خورشید … نموده اند در این ماه فرخنده جمال
نخست باز آل رسول که زهره طرف … برد بفاطمه نسبت که اوست دختر آل
دوم امام جواد آنکه بحر و کان زخجلند … ز دست جودش گردد چو کاه بذل نوال
اگر بعهد صبا منصب امامت یافت … بعهد بود بپیر صبح فرخ فال
گرفته جشنی در فرخنده میلادش … شده بود مسند نشین عز و جلال
مسلّمست که هر مجلسی تا ستی اوست … در این مقام که اصلست آن شود چه خیال
من این قصیده بشر خجسته‌اش گفتم … قبول باد همه خدمتم بعترت آل
رهی نمید و معظم غفیر آل رسول … حکایتست اگر هیچ برد بگنجد مقال
بزرگوار بنائش مگر ببخشایند … جگر دیا علوی از نکو شرف افضال
جوابی از او امضونه سهمائی … بکرده همت تا شد مغیر الاحوال
بگو بیا نکند سیر مرا المجلس … کسی بجوی که حامل شود مرا اثقال
هر آن پیکر بای بلی من بکرین … دواج کس همه از شیم و لیس از شغال
بنم من این همه در بند ساغر بلور … که تاخم بکم کوزه از شکسته سفال
ولایتست که امروز بر سر هر یک … نه نی بر بند فرخ دختی پری تمثال

نصیب

نصیب من نشد از این گروه عمر نحیف … که قصر سلطنتم را مگر شود حال
بغیر من که مرا نیست مسکن و ماوی … تمام ماوا از سلک گرفته‌اند اشغال
شود بشنیم عمر بیست نام اللیل … خدا خدا اکنا و بالعند قدر و لا اهال
رسید عمر بپایان و من غم جشنوم … هنوز بوی اجابت رسید ز طلب سؤال
نشد بدرد دل من رسد جوابم زی … دریغ و درد که ایام ماست غط طلال
بحال خواب بمانده‌ام اگرچه بنواله … تسلی دل افسرده را بطیف خیال
نشد که ذره‌ای خود را بمشتری شیدا … هنوز اختر بختم بود با سبر و بال
خطاست ضایع کردن قوای انشا … سپاست بد ز قوة دات اشتغال
نصیب من همه قولست و خط نوشته نه فعل … بقول من همه فاسق بفعل نو ابدال
مگر خرده بگفتار من که مستغنی … شکیب و صبر ندارد کنار آب زلال
بوعده مهی بوصال و من از خیالی خوش … ملامت من بیدل بعید تر از حلال
شب خیال ندانی چه عالمی دارد … که هر دمی بود شر صدهزار صبح وصال
بود هنوز امید از تفضل یزدان … شود نصیب مرا هر سی شود چه سال
همه نشطم از وی معاش من لیکن … بود نه شاغل او این هنر ز غنج و دلال
مبالغه خواندند ناز انکه رنج گفتش … بود ولیکن چو بو که هم ابر بخجسته مال
نصیحتی کنمت جز طریق آل رسول … مجو صراطی هنگام فتنه‌است و ضلال
بود امید ز الطاف عفو زین حسن … شویم راحت از فتنه یمین و شمال
مرا بیزار ستم پیکان بود عهدی … هنوز چشم امیدم بود بحسن مآل
کسی که کرد بنا این چنین بخشاید … جزاء او خبر خدایش ده بر بخششی فعال

در مدح حسن المجتبی علیه الصلوة والسلام

عنان گرفته اگر گر بپام بگاه جدال … بجز خدای که باشد محول الاحوال
گرفت گرچه عنان مرا بغنج و دلال … چه کرد سوی من آهنگ آن رمیده غزال

دهد نه خبر خدا گر بپرسد اگر بنده بود — هر آنچه درست هوایم بکار کار محال
بگو بگفت که گر بپرسد هم بود نزدت — کان نمود مرا همچو خویشتن محتال
بحال خود همه کردم نظر که شد شود — مراد بندش از ازل دیگر است محض خیال
از این قضیه برهان نزوی کنم نقد — دعا به ام زکنندش نشود بست محال
درود بر آن خیالش که بنیت دید و آزادی — بغیر بهر سر خون از درود با انفعال
چه آفت است ندانم من آنکه دارد گردی — چه فتنه است ندانم من آن خجسته جمال
طلسم را همه از بت بتمش شکست — مگو بتم که این معجز است و سحر حلال
نبوه یا و دیگر دو دلوا این نجنت — تبارک الله کردش بدین لطیفه خصال
عبارت من همه کامل بشر ساری کرده — کرد زند نگرده دخا لعل اگر ببیند غال
همه بگفتش لا حول عوذه ی چشم — از آنکه آمد نمونه ی رانکو تمثال
همه زآفت جانست آدمی پیوند — کند بدشمن و از دوست بگسلد اوصال
گرفت دست تفقد مرا و داد درود — هشت بزم مرا با همه شکوه و جلال
دخول جنت و با لبت خوم گفتن بود — ز دوست قصه فلد و نفخ حکایت زال
ورود جنتم اول سرود و من کردم — سپاس لطف بیالیت خوش استقبال
همه حکایت طالست گفتگو با دوست — اگر که قصه خلیست یا که صحبت دال
بدان مدار المفخم دست لطف داشت — به کم بعد زغادن بگیردم اغلال
بگفت بعض یاران بزرگ پیغمبر — منش قصور نکردم به نحو افعال
لسان حال شریعت بگفت این تفاوت نیست — میان من و تو باشد هجو بتر مسال
بصورت است اگر من ز انجمن نسب — لسیر نیست مرا نسبت محمد و آل
بخلق خواست نیاید کرا همه بکنند — بحال دست ندارد مرا نگاه دلال
کسی که سلطنتش عار بود با همه تخت — ستاده بندگیم اکنون بصف نعال
بگفت این عرف شرم کم ز آتش تب — مرا معاینه مشهود شد حقیقت حال

نوابر مکرمتی عزم رام بدر باشد — بکن که طی نتوان کردنش بیاد شمال
نوآمد نیاید میپسند مرا انگشت — نمای خلق نباید ز شرم همچو هلال
برای عزیز که مادا بضاعت نرجاه — ز آن جهات عزائی چنین نمی بر کمال
برای عزیز که بر دوش با نزدست — نهاد که نتوان حمل آن کند حمال
برای عزیز مبغز الطف این سخن — هلیل نمادا باشر ساری انفعال
برای عزیز که از بن مرقد خلقت — رود نماهی دو کار شاده اندحالی
نظر نهادم گردن دگر چهره دوست — که نشانه ببر من کرده هیبت شرم جمال
مرا نه چشمی باشد که بروش باز — نه آن لبی که گشایم ز حسن او بمقال
بود فراق نصیبم که نی بدین عنوان — بود وصال حرام که بدین منوال
مگر بخط ام قم بر خجسته نامه من — همای بخت همای است گسترد پر و بال
نده چه نقش درکادم آن شبیه خجسم — که چین هنوز نیابد بر جبین ملال
مناط نیست شب بنم جلوه دارد بید — همی در آن شب میمون بخلق اشکال
مرا بدان آتش چو جلوه محبت و عشق — نماد داد ز من هر شکل سر ز نیل اشکال
همه کردن تسلیم مرمرا آن شب — گدا و شاه که بخت مرا بود اقبال
و گرنه بعد گراد بکر نگاه شرح چون — نکند هیبت او بهین مراد لرزال
نگفته ام سر آن بوده ام که بوشتر نفتش — دراز دستی او ما همان زبان مقال
از و شگفت نبود این عمل کن که گش من — کنم سپاس ز الطاف این همه منوال
زمن نبود نشانه خدا نکرده اگر — دعوتم داکری بلطف استقبال
بجان دوست که این خانه شکل — هزار بار ذوراند آستین جلال
نعینش الخزوده ام بتاج وکمر — تفقدم با بخشیده بادره خطال
مبین بنیه بود داستان من آن شب — همان معاینه در خم زلف نغمه شغال
اگر که یاد کند شاه من شبی چه شود — زیاد کرد و داد ونه شب در این احوال

چرا مرا نتواند شکر کند سلطان — کسی که کرد به هر دیر ایوان کنج چال
ز بوسه کرد آن پیر پر جلال پیر — بسلطنت همه زد آن شود سلطان زوال
مرا شد دست کرامت نکرد از آن طلب — گرفت بخشش از دست من اگر اقبال
سهیل تا بزند سپیر انگیز در ملک — ز برق دست من اختر بدآمدش زوال
فرو شد همه انعام سزد که او سکین — نکرده است چو کارش فتاد با اهمال
درست هر دو بود حمله شیر از بید — چنانکه دم همه زیباست از جنس غزال
مرا اگر نپسندید اسیر آن فعل — که سر زما ز من باز این چه لطف بوده نوال
بکو بکینش حال انتقام جوی نیست — چرا فلانی زاده این چنین پریشان حال
صبور شد خالق این دگر از کوی — رسد چو زینت عز و دولت از اشغال
درست بود اگر بوسه ام زند بر دست — چو من بعجز و نیازش بکردم استقبال
ره شرف بر من چو بست غلط می شدم — چرا مضایقه او می کند پرسش حال
مرا نبایدم چندان شکفت بوسه زدن — اگر بفال مراد دکال استعجال
که مصلحت را بلیلیان دان ملائکت — نشد بوسه گهی معتقد جبر و تغافل
عبادتا رکه ندارد حقیقتی که گفت — حقیقتست که روح است همه افعال
مخور فریب ز بانش که حرف بی معنیست — هزار فرق ز فعال هست تا قوال
بغیر حرف دل معنی ندارد این صورت — مبین ز چرخ فزون است آن بنزد زوال
بزرگی عجز او بود دلیل که نیست — بغیر حرف هوای چنین بزرگ مثال
نگفت بر سر سلطان و نار که دست خود — همای لطف ترا باد التفات ظلال
بعشق خو بش کند تا هدایتم گردد — کرشمه اش همه در راه من کند ضلال
من آن مودم مهرش ندارد انفعال است — که افکند بکنندم بد بر گشته حال
مرا ابدام نبارد اگر چه طوفان گیر — بد بزد ما نکند است آن بغیر نال
از این معامله عفو و بخشش منت — که بر منت نرو شد بخشش حقیقت حال

کران

گر او بصلح دهد زنجیر سبط رسول — که خصم او بکند بر عقوا استعجال
بحث سبط رسول خدا که ایزد را — وجود او بود آیینه جمال و جلال
قدم بعرصه گیتی زد آن خداوندی — که گر نبود نشد خلق آدم را پامال
نوا نداند نگهی آسمان ز مین سازد — مگو بدل بزبان چو نوار کند چال
قضیه دم کند از بود نش بجای حق — ولی قبول کند جلوه خدا بجبال
ز بندگان حسن جلوه عبادت گر است — شکافت هیبت ام سر بسر جبال و تلال
اگر خداش بخواند مخوان ولی صفت — مگو خدا را انداخت خدای مثال
تبارک الله ازان هیکل مبارک قدرت — که جلوه ای ازو داشت بهر بی تمثال
ببین بحسن او تا دگر نگوئی نیست — خدای در بر مثل خود نه فرد کمال
بغیر آنکه بود بنده خدا فرزند — ندارد او سر مو بیش تا بزد متعال
خدا برا چو بود گوش و دست چشم زبان — بود چه کفر و تعصب را کند اجمال
مرا که فضل نسب همبرم بجز زاد — عنایتی است که ایمن بود ز بیم زوال
فضول است همه بر بجا نماز رسول — بال فخر نتابید با تفضل و کمال
بود ارادت ما بستگی بروح رسول — که اعتقاد بود اول و سپس اعمال
خدا دا آنکه بنائی چنین بود پر نور — همار سرفند او با العشق والاصال
مگو گسست ترا عهد دادم از یزدان — امید آنکه ببندد بیکدگر اوصال
مکن ملامتم که گسست پیمانم — بهم ببندد با موسی ایزد متعال
بود امید که از آن کشند خاتم گیر — کند خلاصم اخلاص من بغیر سؤال
جمعه که همه شنبه اش بود از پی — کسی که دل به همه بکند است از اطفال
امید جمعه اطفال هفته دگر است — امید جمعه من بیشتر کند شر سال
عنایتش همه نیکو بود ولی افسوس — طبیعتش بنود استوار بر یک حال
کمان ابرو گر رحم نکرده بر من ما — بود دلیل نداند خیال استقلال

چنانکه کوه گناهش چو پر کاه نبیند　　جهان طاعت این خاکی از انفعال

کسی که خم زند بر جبین گناهش را　　بطاعتش نتوان بست دیده آمال

گناه و طاعت ما هیچکاو اگر بکند　　چنان اثر مثل او بود همان تمثال

بگیرد با من کاری که کردم بنادم زند　　ز دست او بود ادراک غصه لا اهال

لبی اگر بگشایم بشکوه دشمن و دوست　　زنند بر لبم هر مشتم از یمین و شمال

تمام شد همه گفتگوی جنگ و گریز　　مرا مفصل عذر است مختصر اجمال

چرا محبت خیر و خطا گناه نیست　　نکوست با حر از مثل قبل زشت مقال

عنان گرفتن از خواسته‌ها دهد از خشم　　بران حقیقت باز چو نیست لا و لال

اگر نه سهل کند کار را محبت چون　　چنان ز عون نه عذر چنین کند افضال

خدا یگانا خواهم حکایتی کردن　　که حال من همه شاهد بود بصدق مقال

بخاندان نبی پیوند با بود امروز　　بحرمت صلة آل رسول و دوده آل

بخواه از تو که از عروه منفصم گردد　　که فخر تو بود از وصلت خجسته مآل

بپرس از آنکه ز امتلاء از غم کرد　　در این معامله کردم منش جواب و سؤال

و با نبیت بپیوستش با آل رسول　　کم بیست در این کار آن خجسته خصال

مرا چه نقص سیم اگر بود در دشت　　نه صبر بود در دل عاشق نه آب در غربال

مگر خدای نشر هست هلا انانی داد　　بخاندان رسالت از آن سر روز وصال

مکن تو نام مرا ثبت در دیوان　　منزه دارش من این بیت چند سال

ولیک دست تولا زا اگیره باید داد　　بکن که مانده کنون نیش بکل همه اثقال

بر حلش تو بلد و سعی مگر محبوب　　شود بتو سعت بستگان و اهل وصال

علی الخصوص مرا آن که هیچ اسکنده　　هنوز تشنه بود در کنار آب زلال

همی بخواه که از رحمتت شود نومید　　کسی که سوی تو بسته ز ره انحطاط رحال

خدا رحم امو وصول رحلتش مر تو　　بخوا بفضل چنین رحمتی ز استقبال

همان

همان تا که خدای کند خدای صدر　　بود انا بلت اعظم و لی باستقلال

نهاد آنکه بنای چنین بود بیخود　　همان مرتد او بالعنة علی الاصال

مرا همان بود جشن بر مزار که باد　　همیشه کان کرم بود و معدن افضال

حسود را همه بر عرض آتشبار تیغ　　رسد که نامزد اوست قاتل غدار ثال

در مدیحه مولینا علی علیه السلام

منم مکن زخوده نبرای نکو خصال　　که جان نظر که نفس اری بود بحال

از سر بهیج جان شنوم من اگر کنند　　عالم مرا ملامت نبود مرا ملال

از عدل نیست لیک کم سیر خوردنش　　زیرا همه مزاج من آرد باعتدال

من زانکه سیر نکنم گر بود ملول　　از من کناره گیر بود مکن جدال

اخلاق آدمی همه آمد کمال مرد　　ای کم از منابع بزاسب بخرمبال

مال و منال جود با لطف از آن بمن　　نبود مگر و بال تو این حال و این منال

ملا شدن نیاید اشکال انقدر　　با این سلوک سیری زده کمال

گو زخوش شنا اگر کاو عنبر بیت　　آن کز تو بوی سیر بجی آرد احتمال

اخلاق افزا نخواندی و کردی همه تلف　　آیا مرا بعجب بقتبل‌ها منفعال

ز هاد تا که دلند همی بر بهم رسان　　بیگانه خواه باشد با این عم و خال

بر بوی سیر پرده نبارد گذارتن　　چون پرده و گناه سیر زنت زوال

راهی بیرک نشنه که بوی همان نفع　　شاید صلاح آرد آن نیست جز خیال

از بوی سیر بد تر دود شطب بعد　　از وی منم خول لب منعم ماه و سال

بوی شراب و رایحه چرس و تنبا　　باشد خول و هست دوای مرا خمال

انصاف از تو می‌طلبم بوی سیر نیست　　بنگو تر از عفونت تنبا کو این زگال

زشت همه عفونت آبنه اکر دو فرنک　　مشتعلست و هیچ ندارد از او ملال

کان فعله فرنگ بنو لیند نغال سنگ　　بو بیش بود معالجه هر مریض و نال

آن خورش را این دگر چون صد شنید　　از آن رفیق تا ببرد شرم و انفعال
پادشه سیر کرد نعت بی منی را　　بخشید ذو الجلالش بس عزت و جلال
دارد چرا گناه این بو موال او　　افتد اگر که پرده بود بد زبس مثال
ادرار شاه و همه سلطان بود ز سیر　　گند بد از که حاصل آن نیست جز ضلال
از دار سلطنت همه زر چشمه جسم　　گردد ولیک سیر ندارد چنین وبال
حاصل بود ز گند دهان دریغ خوش　　دارد بعیب خلق ز عیب خود اغتفال
عیب کسان نداند از میته خوردنت　　گند بدم لحم تا چه بود آخر از مآل
گر بنگرد معاینه بر عیب خویشتن　　چندان بعیب مردم دارد نه اشتغال
انکار سیر هر که کند من بوینه سیر　　بدم حالش که بود بد زبس نکال
شاید که گیر نطفه انسان شود ز سیر　　بد شجره همی شود سیر بی فعال
اندر دلش چند سیر است خوش بر　　کاهن قوت آدمی بود آنها غذا و مال
با هست این همه زندگی و سیر　　دارد دریغ جنسه از همه بی نعال
سیر است جز را اعظم معجون موسوی　　کاو رد روح ندش از حق ذو الجلال
سلوی و من مر نبود جز پیازه سیر　　با داد بقوم موسی سلوی و من حلال
من زلت سیری نکنم جا اگر مرا　　نبود بصید رحمتل باشد صف نعال
گر سیر را هنر نبود جز بفوز خلق　　بر من مبارک است چنین فرخنده فال
صدقی در بغول بود فرخنده سیر　　کش در نفو و خلق بود بهتر از مثال
آئینه وجود بود زنگش همی کند　　ور نه نگار ما را نیکو بود جمال
گرم که بوی سیر بود بند طعم او　　جان پرور است بجا دارد چه جدال
از بوی سیر داغ چرا عیب می کند　　نه قوت کبد بود و راحت طحال
بوی بدی که آید از سیر خوش بر　　از آن سناظر است که نیکو خطی جمال
با هر کرا آشنائی کردم بها سنی　　از وی صفا ندیدم جز نکر و احتیال

دادی اموری خیر و هنوز نه عیان نشد　　الا که رشته نباید زین گره دهان شمال
لازم نباشد آنکه رساند دهان خوش　　بر لب مرا چو گرم شود بزم قیل و قال
هستند اهل دل که عار ز بوی سیر　　باشند و مرا انگذارند خود بحال
با جنبدا چو احب یاران طلب کنم　　سازم بریخ خویش و تسلیم سکون و کال
نبود که پرهیز کرد که خدا دمی　　آدم بسیر که چاره نباشد جز اشتغال
نفرت چرا ندارد از پیلتکان زبان　　مانند جای و شانه بی زینت جمال
مثلث خدا بنا فرید خواجه ختن　　بشکست گر زبانت بیاوند با جوال
از بس که رخته کرده بدل مهر اینکه رو　　بشکست شکستگان همه جز مهر شاه و آل
اندر ورسبزه و بلدم و جمال من بگفت　　سیر است گفتمش که بداند بکش جمال
سیر هست نیست فرح بخش مر مرا　　اندر کنار سیر گرم افکنی رحال
بر سفره که را جز سیر بر مشام　　آید مرا چنانم کان تشنه بر زلال
آن سیر جان فزا رانگذار نزد من　　دراج و کبک تیکه ز بیش سیر است سفال
بر آن سرم ز سیر جالی اگر هنند　　اندر کنار سفره همی مانم آن رحال
آرد نشاط باده مرا سیر روح بخش　　بادا مرا مبارک این باده حلال
دل می طپید بدین سیرم چنانکه باد　　با عشوه اش اشاره کند سوی من بفال
سیر و پیاز پاک پیمبر از آن نخورد　　تا بی ادب فضول نبارد کند محال
آن گفت وقت خوردن سیر این نه بهر کج　　می کرد آن امام بحق با همه جلال
گفتم بلی که نیز که سازد بجوی سیر　　از وی نلاشت بعد همه آن نکو خصال
آن بی سلیقه گر نخورد سیر بجز ب　　کردم سلیقه اش همه کج بود در مقال
خوئی که خورد در همه عمر از کلو برغب　　بنگر سلیقه را اگر کند عیب بی مثال
با آنکه متفق همه هستند کاین غذا　　نبود اگر که معجزه سیری بود حلال
بالله مصدق او در کمال ذوق　　بود آن نتیجه هنر و معنی کمال

طفلی ازو وداع جهان کرده در جزی … طوبی له که درست این سخن وبال
من هستیست بگفتم وفالی زدم که او … جبیر کری فرسند معکوس گشت حال
تن کار آن قضیه شود عاجز از ادب … از من کند بنوک قلم شرح انفعال
من سیر با بروشنی چشم دوستان … تا من بخوردم که کور شود چشم بدسگال
باد لبت سبز خوردن من تا زین که او … کایام او گذشت بمدح علی و آل
آن لا منم نشان که ز خوان زوال دهر … خود سر بود و گرسنه اندر صف نعال
حاشا اگر خدا بخوانم منش ولی … بی هستیش نظام جهان دارد اختلال
نبود خدا ولی ازلی ذات پاک اوست … یعنی که ده بنا بد در هستیش زوال
ما راست لطف ما لطفش هر بن پناه … روزی که هر کسی بگریزند در ظلال
از آن نکشت آنکه سر بناحق خلیفه را … نبود شکار شیر بیان بیره و شغال
فرزند مهان حق و علی نیست جز که حق … بالذات لم یزل بود و اوست لایزال
کالامو ما امامت شاه و لاینست … روزی که سود می ندهد هیچ جلال
یارب بخش بر من و بر جمعه دست من … سنان جوادش همه شکسته استبال
نام مرا بد فرد بوان بجراه ثبت … بنویس بر بد فرغنیت مرا نوال
نبود اگر که جام زر و ساغر بلور … کردن توان قناعت بکوزهٔ سفال
عهد موثق که برای ستمگران … بستم هراس دارم اکنون ز انفصال
باشد خدا بخشد این نا فرد از ند … از بیکران عقال خودش هیچ زعقال
الاحدیث همی سیم پیکان مرا … واسوا تا جواب نباشد که سؤال
شادم از این مرض که همه بهای کودکی … رفتنی دارم از سخن عاشقی کلال
ترسم خدا نکرده اگر اندکی شود … آسوده باد هند کند پلید سگال
یارب کسی که کرده بنای حنین امان … روز حساب باید از شرم وانفعال
گرچه امان ندادا جل تا کند تمام … این کار را که داشت ورنه مرا اعتلال

گفتم

گفتم صلاح نبود تاخیر کار خیر … نشنید و بود با من پر عشوه و دلال
بینم که دور کاب امام زمان کند … بر گردن تند تلک شیر جود حال
روزی شود ز دایما از آن باز دو سپه … کلزار احمدی را آن حب ذو الجلال
باشد حضور خصم ببینم که داده است … آن هر دو را فراز یکی نخله اتصال
گویند نخله سبز شود زین عجیب نیست … گردد از آن دو کون بر و مند هر نهال
ما انتظار صبح وصالش همی بریم … تا می وزد نسیم سحرگاه از شمال
بیرون ز دور و ز کار نباشد سپهر دون … آخر شب فراز و رسد نوبت وصال
شیطان پدید من رساند خلل که من … دارم ملطف و عاطفت دوستان کمال
خوش گفت آنکه گفت که با دا روان او … پیوسته شاد و خرم از این نکو مقال
نسل بتول را نه فزا لوث معصیت … گردد بحر عصمت دارد چو اتصال
حق تو نیست لعن کسی بر فلان شریف … گر مرکز بود روزی سر حلقهٔ ضلال
مشهود وقت مرا شود حق حضور آن … کاندر نسب فاطمه اثر هست اتصال
بشیمه لطف او شریف خلق جا درد اینکه او … خرم بعیب گفتن از عزت و آل
کیش تو بند کی بود از عزت رسول … غافل مشو اگرچه بود سخت احتمال
گر نیست تاب بند کی خاندان او … آزاد نیست دولت یا دین وین نعال

در بیان عشق گرفتار علیه السلم

اگر که از خزان طرهٔ من پریشانم … مکن تو عیب که رفتار بار بیجانم
چنین که خنده زنان از برم تو رفت کنی … خبر بگیر خدا با زچشم گریانم
اگر تو آمدی بالین من ز جان دادن … مضایقت نکنم ای تو عزیز از جانم
بروز عزام خدا را اگر ماندی اندیدی … هنوز حسرت آن قامت خرامانم
خوش است در شب مهتاب اگر خرامی او … نصیب کرد شرم و نا ز آفتاب تابانم
هنوز آید بوی نگار کرمانی … ز تربت من اگر خود خوند کرمانم

بگفتش

بگفتش ملکی یاری بکیفت نظیر   مرا هر اینچه بخوانی تو بهتر از آنم
تو باش تا که شود نوبت کرشمه من   مده بخرج تو این غمزه فراوانم
مبین بچشم حقارت مرا که از خاری   مدان طراوت را ایکه باز گلستانم
مکن تو شانه بدان زلف عنبرین چه بی   مگر نداری از حال من پریشانم
مرا عجز است بدل چاره عجز مردن نیست   اگر نبخشد بر من علی عمرانم
اگر نه درد مرا آستان رحمت او   کند دوا چه امیدی بود بدرمانم
عنان نفس گرفتن نه کار آسان است   ولیک می‌شود از لطف دوستان آسانم
خدا برا تو بخشا بسوز سینه من   ببین که آمده در پاز اشک دامانم
دلی که آینه آفتاب طلعت تست   نگرفته زنگ ز عشق فلان و بهمانم
باشک چشم اگر درد خویش ننمودم   علاج رفت ز دست این بزرگ دردمانم
ز همت تو بود دور مر مرا امروز   برانی از در احسان خویش میدانم
نمیتوانم کردن تصور این کار   که رانی از در خود سر زدگی بجانم
ملول و فرد دگر هم این سخن که دید و شنید   مبا تو برد در این آستان که مهمانم
بدوستی تو دشمن چه طعنها بزند   مرا او بود سر از غصه در گریبانم
تو آگهی که از این غصه روزگاری من   نهاده بر جگر از غصه بود دندانم
بگفتم آنچه رود بر سرم نیندیشم   که آستان علی داده خویش بستانم
ز آشنایانه لطفت رود بگریه چشم   و با بخنده لب روز و شب هراسانم
مسلمست اگر آستان تو درمان   نکرد درد مرا از علاج درمانم
در این شبی که بود عید حضرت زهرا   بجان فاطمه روی کرم مگردانم
کرم نظر نکنی نیست از تو نقصی   که هرچه بر سرم آید بود ز نقصانم
نگاه فتنه من امروز پور خطایم   عجب ببین که گمان می‌کنند مسلمانم
مرا بزرگ هوا و هوس نکو خواهان   گمان کنند و ندانند نیست امکانم

عنان

عنان نفس گرفتن نباید از همه کس   مگر ز لطف تو گردد اسیر فرمانم
که تشنه آب ز سر کشتی نجات نجابت   فتد مگر برهاند ز موج عصیانم
اگر که توبه پشیمانی از گناه بود   مرا مگیر که از کرده ام پشیمانم
ز آستان تو ای پادشاه کشور جود   کجا روم که دگر نیست بعد ایرانم
در این معامله داند خدای من گردم   چه طاعت عزیزان دوست دامانم
از این سفر غرض احسان والدینم بود   بغیر احسان نبود جزای احسانم
چه گذشت مرا عمر در سفر گردید   تلف بجز کند گرد کاروانانم
بباد دادم در ترک عشقبازی بود   بزرگ عهدی یا سرود خراسانم
مگر عنایت شاهنشه نجف مددی   کند و گرنه بخواهد شکست پیمانم
مگر مدد کندم رحمت خداوندی   و گرنه نیست دگر هم قرین شیطانم
اگر که دست مرا ساعد عنایت دوست   گرفت دشمن من نیست مرد میدانم
اگر دوا نشدم در دکان دشوار است   و گرنه محمل بود بحق بیابانم
خدا نکرده از این در اگر روم نومید   خدا برا کشدم طعنه عزیزانم
فرا گرفته مرا آتش محبت غیر   مکش عنایت اگر آمدی بغفرانم
در آستین بود صد هزار بت پنهان   هنوز دعوی آن می‌کنم مسلمانم
نگاه دار ز خار نگران مرا امروز   ستاده اند که یغما کنند ایمانم
کنار بحر کرم تشنه کام آمده ام   خدا برا که بگویم هنوز عطشانم
کرم اگر که ز مهمان بود پذیرایی   مزن ببسته من دست رد که مهمانم
رواست از تو که من هیچ گوی سرگردان   همیشه باشم هر گرد نه بچوگانم
اگر من ملتجی بر هما نیت تو   رهی بجای نبردم هنوز حیرانم
هر بلا که فرستی تو من شکیب آیم   ولی مرا تو از این دوران که نتوانم
ز دست اهرمنان چون در آمدم از پای   که دست گیرد جز التفات یزدانم

هنوز چشم امیدم بود برحمت دوست   مگر ببخشد بر من بچشم گریانم
نظر اگر بمن مور افکند آید   نه آنکه در نظر حشمت سلیمانم
چه کرد با دل من آن سخن که از سر خشم   حضور دشمن گفت آن نگار غضبانم
مگر نبیند بر خویش چون کنم یاد   ز تلخی سخن او هنوز پیچانم
بباد دادم آهی کشید مادر من   از آن سخن که ز آتش هنوز سوزانم
بگفت خود دیده شیوه تو باشد و گوید   بگوش هوش که بشنو هزار پیکانم
درست گفت که از سوز هجر بر عاشق   چه گفتگوی ز بیگانگان و خویشانم
سخن خوش است ولی قصه بحر اندر بکنم   اگر نه هست سبب غصه فراوانم
ز رحم آرد هر کس بحال من تو چرا   نه رحمت آوری ای تو رحیم و رحمانم
بود برحمت عامت امیدواری من   مرا ببخش که من مستحق احسانم
ز بسکه جور ز نامردی شاهدان دیدم   چه گویمت که نباشد مجال تبیانم
اگرچه ما به رسوائیت ولی از دست   رضا دهم که برد فحش ز نسوانم
غرض معالجه این مرض بود مرهم   صلاح داند پیرم که طفل نادانم
بیاد آرد اگر یک نفس مرا چندین   از این خیال که دادم هزار چندانم
دگر حضور تو باشد مرا تمنائی   که مر ترا بود این [illegible] صد چندانم
ببین بگوشه چشم هم نمیکند شود   مگر به لطف تو یابند [illegible]
بگو بیا که زنده‌ام از هجوم خلق آید   هزار درد نه هنگامه در دستانم
ثنای تو نتوان کرد ور نه می‌ارزد   نه کم بگاه سخن گستری ز حسانم
هر طرف نگرم جز تو من نمی‌بینم   که نیست غیر ثنای آفرین بجانانم
اگر خدای تو دانم ابعد نبود   کمی ز اعتراف است ز غیر آن بگانه برهانم

خدا بکار تا بر من بجز نا نکنند
خدا نکرده ببرد لطف تو هستانم

در مدح مولانا علی علیه السلام

مگر که مار سر زلف تو بدیده نیم   فتاده است که اینطور جان‌فزا نغمیم
شکنج زلف تو ماری بود که افسونی   بجز رجا ز تو هیچ حکایت ندیدیم
خدا برا اگر هیچ یاد کن از آن سر زلف   فقط مگر شنوم بوی زلف تو نسیم
اگر دلبر بود چشم تو بکشتن من   چو زلف دست شود آنقدر نبادیم
هر کجا نگرم در همه پریشانست   مگر ز قصه زلفت حدیث کرده نسیم
خدا برا الف قامت مرا چو دال   بخواه از پی بگیو سر زان لب چو میم
اگر بخواهی چشم تو دلبری از خلق   چنین کرشمه و نازش چه داده‌ای تعلیم
اگر ببیند تو افکند مرا بود مقصود   که خیمه جان سازم حضور تو تقدیم
گرفته تو چرا بحث ابعدید بر من   مگر که چاره بود مر مرا بجز تسلیم
طبیب حال مرا دید و گفت دوا نه   اگر تو است بود در نگاه چشم سقیم
شفای درد محبت نه در اشارات است   که حل مسئله عشق نیست کار حکیم
اگر بکعبه مقصود یار من بخشی   رسد تو از سر دل کنون بعشق درویم
چنین نه زن بسر ایجان من بندای سرت   خدای از ازل آفریده در تن بیم
بود سلامت آفاق در سلامت تو   سر تو باد سلامت بلی تو بادا سلیم
نگاه چشم مرا اگر گناه میشمری   بیا که توبه نمودم از این گناه عظیم
بروز حشر ز خرگاه ناهمی بینید   برو جبین محمد که روز دست کلیم
چرا گرو نبرد آن جبین که از سر صدق   نهاده است به درگاه پادشاه کریم
علی عالی آن شهسوار حیث و شقوق   که او با آدم بخشیده خلقت تکریم
صراط راه حقیقت بود محبت او   که از ولای علی بن احمد است نعیم
کشیده‌ام تعب چشم آن همی دادم   که از زیارت او حج من شود تتمیم
بود سلوک حقیقت ز شاهراه مجاز   کشید کار درد نرم بچشمه تسنیم

نه این سخن بود افراط بلکه تفریط است که ممکنات همه حادثند و اوست قدیم
قوام عالم پاینده هست از وجود بود که هست وجود تو احسن التقویم
خدای اگر چه ندارد شریک در اوصاف در این صفت تو شریکی که مثل اوست عدیم
ز آن از این عظمت تا نه استخوان آمد نخست پشت فلک سر نهاده بی تعظیم
اگر ستایش تو دشمنی کند دل را شگفت نیست که جان حسد هست عظیم
خدایگانا تا چند بندگی کردن ز سفله مردم افسوس از این عذاب الیم
هنوز چشم امیدم بود پناه دهد شهاب رحمت او مر مرا ز دیو رجیم
ز آستان تو من ناامید برگردم که در خداست هنوز ز منزلان کریم
حرام زندگیم باد اگر روم نومید از این حرم که خدا را بود بزرگ حریم
اگر ببخشی بر حال من امید هست که رحمت آرد بر درد من خدای رحیم
گر فقر صیت سخای تو عرصه آفاق مرا ببخش تو خطی از این سخای عظیم
ز دفتر کرمت نام من مباد افتد شوند جمع اگر دوستان بی تقسیم

در مدیحه الهادی علیه السلام

چه شد که با دمن از دست من رهای نکنم مس وجود از آن خاک کیمیا نکنم
مگر که چشم بصیرت مرا شود روشن چرا ز خاک در دوست توتیا نکنم
چرا عزیمت کوی علی هادی را ز راه صدق سر از کعبه صفا نکنم
نمی رسد که دم از بندگی زنم امروز حضور خواجه اگر حق خود ادا نکنم
بغیر درگه لطفش اگر پناهی هست که من بخاک در دوست التجا نکنم
هزار بار از این در اگر مرا راند نه مرد باشم اگر رو بسوی قفا نکنم
مرا است عهدی که گر دست من نگیرد دوست مسلم است که آن عهد را وفا نکنم
دریغ و درد که آن عهد شد فراموشم چنانکه هیچ دگر یاد ما جرا نکنم
هوای نفس مرا بخت بسته اند دام دریغ اگر منش از لطف او دوا نکنم

خدا

خداپرست نخوانند مر مرا علما نکرده ام که روا و رخ از ربا نکنم
بجز خدای سپارم هر که دل گوید ز صحبتم نگذرد با تو من وفا نکنم
اگر نه پنبه غفلت بود مرا در گوش هنوز گوش چرا من بدین ندا نکنم
هنوز در دهانم نمی‌نوازد طبیب وگر نه پیش کسی یاد بر ملا نکنم
من از تضرع و زاری حضور حضرت دوست نه مرد باشم اگر درد خود دوا نکنم
خطا ز همت این آرزو بداد از همه که بسته بودم با حضرت رضا نکنم
بود بزرگ خطای شکستن آن عهد ز لطف دوست برانم چنین خطا نکنم
مراد خویش من از دوست تا بستانم ز دامن کرمش دست خود رها نکنم
بدست من اگر از آستان او خاکی فتاد یاد من از چشمه بقا نکنم
کجا روم من از آن آستان نمی‌دانی که در خداست بدو تا که اقتدا نکنم
هنوز دارم در دست رشته امید خدا کند که منش قطع از خدا نکنم
کجا برم دگر این درد جان گداز مرا اگر علاجش در دست من دوای نکنم
مظهر سلطنت دولت خداوندی بود نه سامره اینجا چرا دعا نکنم
مگو که درد تراپیشه چاره من خود را بنا امیدی از این آستان رضا نکنم
بر غم آنکه مرا گفت حاجتت نرسید نه مرد باشم اگر حاجتم روا نکنم
چرا ملیکه آفاق مهد علیا را شفیع حاجت خود پیش پادشا نکنم
خدا خبر دهد آنکه رهنما دکند بدین وسیلتم از وی چرا شفا نکنم
خدا اگر چه بود کشتی مرا بنیاد نه شرط عدل بود شکر ناخدا نکنم
براه دوست من از شوق آنچنان حیران شدم که فرق سر خویش از پا نکنم
بدستم آمد دامان دوست در دم را اگر رها نکنم دامنش رها نکنم
خدا نکرده ز دستم اگر کشد دامان چگونه پیرهن صبر را قبا نکنم
بود چو روی طمع کافر و مسلمان را بآستان عطای تو من چرا نکنم

اگر برانی تو میبدم از در احتشا   هنوز قطع من از رحمت تو رجا نکنم
جز این نخواهم از حضرت کریم خود   بی تعلق هر بار مبتلا نکنم

در مدح موسی بن جعفر علیه السلام

باشد شبی حضور تو من التجا کنم   افتد مگر که درد دل مرا دوا کنم
آن مدعی که گفت نه اینجا حاجت روا   بر رغم او حوائج خود را روا کنم
باب المراد باب حوائج نه این درست   زین در چرا بباید قطع رجا کنم
تا لطف این دو بزرگ اعظم مرا دهد   نهاد روی عجز چرا بر سها کنم
اینجا اگر نه حاجت ما را برآورند   رو در کجا من از حرم کبریا کنم
این قبه آن مقام بود در حرم اگر خدا   بر جز نکرده قطع امید از خدا کنم
عهدی که بسته بودم با شاه دین رضا   تا ابن الرضا امید بود من وفا کنم
با عترت عصر زانه من آن نکند عهد را   کردم خدا نکرده مبادا خطا کنم
غیر از هلاک چاره ندارم در این عمل   باید که اتکال با بن التقی کنم
جز آستان رحمت آل محمدی   نبود پناه تا که منش التجا کنم
بر دامن که دست ببازم اگر رها   از دست خویش دامن آل عبا کنم
لطف شما اگر نه من با فتاده را   دستی گرفت کرده خود را هبا کنم
بر بسته دست دو من زین مرا گرمی   خود را بدین معامله نتوان رضا کنم
گیرم بزجر و عنف برانند این مدام   روی امید خویش از این در کجا کنم
دردم اگر دوا نشود زاستان دوست   من میروم و لیک نظر بر قضا کنم
از آستان رحمت تو سوی وطن   دست تهی نخواه من بینوا کنم
با درد نامداشده گر خود روم چگاه   بالمعز غیر و سرزنش اقربا کنم
آن دل که رفت و صحبت بیگانگان گزید   خواهم بدو که دوست منش آشنا کنم
دانه ارادت دگری جام من بتو   دارد ورا شفیع در این سنگا کنم

آخر من از نتاج تو ام از چرا دهی   خود را اسیر محنت و درد و بلا کنم
در دیده دلم اثر از مهر کرده ات   بار من و منش نتوان بر ملا کنم
نام مرا ز صحبت او بود در ضمیر   سوزی که فقرش نتوان از هر کجا کنم
با ما حرام دعوی مهر و محبتم   اینجا اگر نه درد دل مراد ما کنم
با خاک درگه تو که اکسیر اعظم است   دیگر چرا التفات به آب بقا کنم
با کیمیا چه کار مرا تا من وجود   از خاک درگه تو از آن کیمیا کنم
آن پیرهن که بر تنم از عزت تو بود   زرسم زنجیر که بی تن خود قبا کنم
تا هستیم بجاست خیالم نمیدهد   فرصت چگونه هستی خود را رها کنم
با اینهمه دعا اثر استجابتی   در خود چو من نبینم تا که دعا کنم
دردی که چاره اش نکند خاک کربلا   چندین بی دوائش چرا دست و پا کنم
دست قضا نوشته بنام من این خطا   از دست من نیاید تا رد قضا کنم
تو میدهم آنچنانکه از این بیش دعا   نه دستها برآرم و نه ربنا کنم
با اینهمه تضرع و زاری و ابتهال   باز از نکو خلقی او کار ما کنم
عمر از چهل گذشت مرا روز کار را   تا چند من تلف به سر کار هوا کنم
امروز من زمکس حال که اینچنین   گر دیدیم از حضور تو فردا چها کنم
با اینهمه هوا و هوس دیدم هنوز   باشد که خوش بترابیله رست جا کنم
آنکو حرم که نیست مرا قیمتی چرا   خود را اسیر هوا و هوس بی بها کنم
ای نفس خود سری که تو داری علاج آن   نتوان مگر که از نظر او لبا کنم
در قبه مبارک موسی بن جعفری   خواهم همی بنالم و چون نی نوا کنم
باشد که از شفاعت تو زین ترتیب   خود را رها ز دست غم جانگزا کنم
شیخ مفید و خواجه نصیر ار شفاعتی   از من کنند حاجت خود را روا کنم
در خاندان عصمت از هر دو را بود   دیگر مقام را غنشان که دها کنم

غرهٔ مشو بساعد بخت که با تو من   امروز پنجه میزنم و دعا کنم
امروز گفتمت بخن باش تا که من   فردا چو شد حکایت این ماجرا کنم

در مدح خواجه ابن الحسن علیه السلام

ای دوست در فراق تو کاری که من کنم   جانسوز ناله ایست بر بیع و بهمن کنم
بادا قبیح روی فلک فرصتم نداد   تا من ز او داغ تو جبر حسن کنم
سیماب اشک بین که بدامان چسان دوان   من از فراق ای سیمین بدن کنم
بارو نگار پنجه بشنوان مرا زدن   با چرخ کین ستیزه کند تا که من کنم
آن گل که رفت و کرد گلستان من خراب   نبود گلی مثل طلب از هر چمن کنم
دردا که رفت انجمنی تا که گرم شد   باید مرا نفاد فراق انجمن کنم
بر بسته ره گشتن زمن کار دوان بکار   تا با کدام فی فلک رو در وطن کنم
با من خدا نکرده اگر لطف او تبا   تا کرده هر چه بکجا این سخن کنم
دردم اگر دوا نشود از در کریم   قطع امید کرده کسی تا که من کنم
گردون دمانده ام اندر دو لشکر ثنا   غم نیست پیروی ز او بس مژن کنم
ای آسمان مرا تو امان انتقال بده   تا عرض حال خدمت ابن الحسن کنم
آرم بجلوه قامت نازش فدات   کاقند نظر بجلوه آن سیمتن کنم
بود آخر تو شد کامند مرا ابدست   وقتی که در دل بود الی دمن کنم
سلطان عصر حضرت قائم که بر درش   آرم بپاش نثار صد نعره زن کنم
دامن اگر کشید ز دستم من حسین   از آب دیده پرز عقیق یمن کنم
دردم اگر دوا نکند آستان باد   درمان درد خود بکدامین مژن کنم
حبل المتین لطف تو اگر دهم ز دست   خود را برون ز چاه چسان بیژن کنم
خرم سرای دوست بود خاطرم چرا   محنت سرای عمر مثل از محن کنم
عهدی مرا بزلف هوس بود با تو من   امروز تا زه باید عهد کهن کنم

لیکن

لیکن بشرط آنکه بگیری تو دست من   خود را اگر بزنم شهره پیمان شکن کنم
خصم اگر که شست بشیر جفا نها   بر قصد من ز لطف تو دریع مجن کنم
سنگین دلی تو هر چه کنی جفتم آن ستم   زخم بشر آه دل خویشتن کنم
ای کاش آنقدر دهد فرصتی اجل   من در رکاب نصر تو خونین کفن کنم

در اعجاز ابن الحسین و مسجد شام

مسجدی طرفه بود اندر شام   رشک چرخ بلند از استحکام
خود چه بنیان ملاط او همه قیر   خشت خاکش همه ز سنگ رخام
چون معاویه را ز ده ندید   کرد اندر بنای او اقدام
اموی نام آمدش که نقو   باد بر آن بنا و بر این نام
این بنا بود شاه ملک خلوص   سوی او داد این خجسته پیام
که شنید از حرام اگر بنیان   گر که مسجد بود بود به حرام
با همه نیست اتقدر تو قی   کرد سیل وست نو ببند ابراهام
جای پیغمبر آن نشیند کو   سر به سر عنبرا بود علام
بال سیمرغ اگر که بگشاید   نغز از صعوه چه بینی که حام
همچنان بود آن بنا تا خص   کار را فتاد تا مدینه هشام
کرد این تا خجسته فطرت آن   تا مبارک بنای تا اتمام
تا که آن مسجد بنت محرم   شد حسد ز سلسله فخر انام
زین عباد سید سجاد   ملجا بیکسان ابو الایتام
رفت بعد از اجازت از دشمن   بر بمنبر که تا کند اعلام
خلق را بر کرامتی کاحسان   کرده بر وی خدای ذو الاکرام
آنکه معجز است بیند کان شده   کند آنان در بیت شام
داد آنسان که بیدا اعداش   با سپر ای چو بیکسان ز غلام

بقعهٔ هست اندر آن مسجد   که بود نسبتش بر اس امام
تشنه لب تشنگان که گشت شهید   از ستمگر یزید بدفرجام
بحث این نسبتش گر چه هست   ملتبس افزون بود ذکر مقام
کم اندر مرقبت مسجد   بسته بودند هر طرف خدام
گاه اندر دعا و مکر در ربند   آتشی ماند و در گرفت بیام
سوختند آنان که در هوا بودند   معبدها چون بکوی سیاه غمام
با همه سختی از سما و ز سنگ   گر اثر ماند خالد بودش نام
مسجدی را که بر لب آتش   بود بنیاد چنین بود انجام
سوخت صحن و رواق آن مسجد   جا بجای خانها که بود تمام
غیر آن بقعه کز طراوت ماند   در چه چیز او چو نقرهٔ خام
سر ز آنجا شدند چون دیدند   آتشش را نسوز نداد آن اقدام
باشنند از نفاقشان هر خیل   برخلاف طریق حق ابرام
نار را کرد بر منافق سرد   حرمت بقعه را خدای حرام
نیست چندان عجب که نار آمد   بر خلیل خدای برد و سلام
عجب اینست کاز سر سعید   هم سپردند به رحمت عام
بوالعجب‌تر از این سر و دو شهید   سر ببریدند به شراب و طعام
رستن از نار مرد کافر را   می‌توان کرد اینک استشمام
گر رود در پناه شاه شهید   وجه خود ذوالجلال والاکرام
آری آری پناه آل رسول   دفع آتش بود بحسن مقام
رفت نام یزید و شاه شهید   نام او هست تا قیام قیام
دین را حد که حق بود قویم   از همین ضبط او گرفت قوام
گر چنین می‌کنند نادانند   نیست خالی ز شهر شر و کنام

ماند

ماند ز بقعه سالم از آتش   سوختن از شرار کینه تمام
من ندانم که بیشتر ز هیچ   شرع رابع کنند این دو کدام
باید انسان حکیم نا شنوی   امر دین را باید و سپرد زمام
داند آنکس که می‌کند تشریع   بکند تا نگرفت شرع قیام
آری آری که هر زمان تشریع   کرد باید باقتضای مقام
تا نگوئی اگر خلاف بود   این کرامت مرا فتد اوهام
طالب آن مسجدی که بنیانش   بر لب آتش است ختم کلام
گر بسوزد گرفت باید پیش   خصم را گو بمیر از آلام
ساقیا شادی عزا کن   می گلگون بریز اندر جام
محتسب از من بگو که فقیه   داده رخصت بمی گرفتن کام
نوبت باده شد بیا بده داد   مژده بر عاشقان درد آشام
خوردن می مبارکست امشب   خاصه از دست یار سیم اندام
درد جامش دوای هر دردیست   نقل بزمش شفای هر اسقام
سر اگر بخواند آن ابله   زین حکایت خروس بیهنگام
گفت اند مصیبت زهرا   هیبت را نبرد باید نام
با چنین قصه و مصیبت خورد   چون ببا باید مدام نی که خام
گو که ملا دستبد سجاد   بود امروز آن امام همام
خون دل می‌خورد از این جا نسوز   مفتری کو این نسبت با امام
پاسخش گر چه غیر خاموشی   نیست لایق بریدش از پیغام
قبض و بسطی که مر مرا شد دل   چون دو مغز است در یکی بادام
با همه خون دلی چو گل خندان   بود بایست در چنین ایام
تا ز حق ز حرف سفله که نیست   افتد ار گفتگوی ابن انعام

اعتنائی بآنک کرد زنک   تو مکن تا بگیرد او آرام
پی ترویج شرع همت کرد   تا که سردار کل معین نظام
شب چو روز آمد از چراغانی   گلشنی شد که فتنة الاسلام
اوستا روز تا کر کند هدیی   مر مرا همتی بز اعمام
میبرم من بسر بسی سودا   گر همی دستیش نماند خام
ندیبا ایلچه سود ندهد من   نیست امروز کمتر از صمصام
کرد کارا چنان نا کارند   رو سوی جشن من خواهم رام
مرد بازن بود چو انجم زدی   کر اعانت کند مرا بهمام
تو برانگیز تا که بستانم   یاد خود از طرب بر آیام
کسر زم آنچنان بساط نشاط   کرده ممکن بود مگر بمنام
وانکه این فرح غنیمت کرد   فا ختم امره بخیر ختام
کام مارا ازین بنا شیرین   کرده پیوسته باد شیرین کام
مهر مارا لاکهر این الملک   که جهانش بود کمینه غلام
گاه بر مسند هنش دریا   وقت در مسند طوعش ضرغام
باشد نادر رکاب حجت عصر   مزد این خدمت ار کند انعام
بنفش خشمگین بگیر شری   زنده خود را بگلهٔ اغنام
باش اسباب جشن من بمقیم   تا شود از خدای این الهام
بر دل او شود که همت را   بر چنین خدمتی کند الزام
سود چندان نکرد آنکه کاشت   وقت خویشتن بجمع حطام
نفزند خاطر مرا انجشای   زین ستمگر امیر بد فرجام
وستر از انتقام مالک را   در سلوکش بود نخستین کام
دل نبندد بر زین صفت مردان   که وفا نیست در نهاد لئام

ک

کی توان آنکه زو کناره گرفت   گاه نعمت شمرده نزد کرام
مطربی هر که را که پیشه بود   بیش او نغمه صلی بود فغام
رفته رفته فتن و ظلمها از شد   تا چه آید ز دولت این اعلام
کر آنکس که آل طه را   خسته از خبث طینتش بحسام
گو ببرید دختر سلاح که هست   کند تیغ است پاک کند حسام
خون مارا کران مرد بیکر تیغ   باد بر تن تا بود بنیام
بکشند آنکه را پدر معلوم   نیست در قتل آنکه ناطمه کام
آمد اورا اگر باد لعنت حق   روز و شب بر جهودی خبرانام
بهر آنسان کشند آل رسول   که نکشته کسی طیور و هوام
خون آل علی هدر سازند   ور قصاصش کنند از انعام
ماندا این سنت از یزید که باد   لعنت حق براو همیشه مدام
این سخن گشته مر مرا که بگفت   آنکه زاد آتشش بزد ما دام
رشک نتوان براه باب ببند   کشتن شاهزادگان عظام
ور نرسد همی بغیب کند   پی اخراج او همین غلام
این پسر آن پدر که کرده خلوت   گو ملعون کاد بود کار تمام
با چنین وضع ملک باقی   مالک کی گیره آن شاه دوام
چشم دارم که سرنگون گردد   کاخ این سلطنت چو مسجد شام
چند گویی مگو تو از دولت   بد تدبیری چو کرد لعن مدام
درد سر مر مرا همه زاندند   جوشش از سر غم برده بدام
تشنه ام من بخون خویش چنان   که شهادت مرا نشد بنام
جامه رنگین بخون خود کردند   مر مرا هر که بود از اعمام
همه در خون خویش غلطیدند   گر پدر بود یا بنی اعمام

همه در خون خویش غلطیدند — گرچه دیو و دد و بهایم انعام
نیست این حد سخن کم از آن قوم — نیستم در شرف فزون ز لئام
سلطنت را اگر کنی تکفیر — گفته‌ام آنچه گفته است خدام
در شریعت کسی که اول شخص — اوست کفر است عادتش دشنام
غرض از قصه قوام نبود — جز که توهین حجة الاسلام
کرد با او چنین که بد چرا — با چنان احترام ازو نام
ورنه قصه او نبود نا آنقدر — بعد قتلش کنند شهره عام
داشت اخبار مدعی کانش — تا سحر بود در سجود و قیام
می‌کند از قوام این حرمت — کان بفرمان آن جوان خام
بعضی احمد بن موسی شد — از ستم پیکان زنان سهام
که بر این ایام نفر ارزند — از ستم دیدگان بر ظلام
گر ببینند دهر شوم و سیخ شوم — آشیان آخر او فتند در دام
مقصد او نیست کار ملعون — نکند او در رسید بلا سرام
داشت او را مگر خدا ویند — اوست پیدا روا نگرده بنام
نیست الا مثالب فاجار — گفته من الف بود با لام
دل ره خدا بود پر خوف — تا که اندر دور چرخ نیلی فام
باد بر دشمنان آل علی — لعنت حق همه بصبح و شام

در مدح فاطمه المعصومه

مرا نشاند بغم یار من چو رفت بغم — ز غصه کردم راه خیال را من گم
بجا کجوی دخت رسول الله قدسی رفت — گرفت جا در طرب آن دوست خطه قم
ز بسکه سوختم من بجان آلام رفت — که نیست در دی چون آتش شرر هیزم
هنوز خام به انجام کنز سا نه — بیا از آن می گلگون که آتش است بخم

شب فراق تو چندان ز من الخواب نرفت — که بی تو بستر خار است مرا قائم
خدا بگیرد دمادم اگر نکو بعوض کرد — مرا ز جنت وصلش نخورده من گندم
نگفت نیست اگر چرخ آتشی طلق — که شد ز خون دلم سرخ چهره گون ظالم
برغم دشمن درد مرا دوائی کن — مخواه جان دهم اندر شکنجه مردم
دو بار سودی بر آسمان کلاه مرا — مکن دریغ خدا را ز تو نیست ستم
درین قصیده اگر مدعی سخن گوید — شکایتی نکنم از طبیعت کژدم
تو گوش دار که از شش جهت سر آید — بدین عنایت فرمان ز قبله هشتم
خدا یگانه که هستش جهان بر پاست — اگر نداری باور بخوان حدیث نجم
برای کاظم چون آن باوج عز گرفت — نمی‌رسد بحضیض درش کره سابهم
هر شب بر صولت شاهی که با همه تمکین — بجاست در گره او شیر چرخ را الدم
نهاده غاشیه‌اش را بدوش روح الفلک — بپای مرکب او جبرئیل گوید قم
اگر که مهر جمال تو قطب عالم نیست — چرا بگرد درت گردد اینهمه انجم
تو باش بنده آن خاندان که گر پرسند — که کیست ملجا عالم جواب آید هم
به پیش بارگه نزد محبت تو کسی — نیاورد سخنی از قباد آتش و زم
ربوده گوی ز آدم که رفته تا خاتم — هم از اصالت باب و هم ز اطهار ام
ز آستانه لطف مرا مکن محجوب — لقد وعدت علیکم واستعنت بکم

در مدح مولانا علی علیه السلم

من بجان و دل بنا ایدوست خریدار شدا — بخت امداد مرا کرد و ترا یار شدا
من سزاوار وصال تو نبودم هرگز — سوی تو لطف تو ام خواند و سزاوار شدم
منتی از لطف تو دارم که مرا سوی خودت — دادۀ راه و ترا محرم اسرار شدم
این قدر رتبه مرا پیش تو امروز نبود — کرمت بود که من صاحب مقدار شدم
روز با نا باز ازل عشق ترا چون دیدم — که گرانمایه متاعی است خریدار شدم

شوق تو در سر من بود که از دفتر علم   دست من شستم و اندر پی اشعار شدم
گر صلاح دگران صحبت فقرا است مرا   مصلحت نیست در این کز پی انکار شدم
بود در جلوه گری سرو سهی قامت تست   دیدم آن خوبی رفتار و گرفتار شدم
آمدی دوش بخواب من و ناکرده هنوز   سخنی با تو من غمزده بیدار شدم
با جلالی که تو داری نتوانند بدرا   ورنه من معتکف کوی تو بسیار شدم
جز باصرار چو دیدم نرود کار از پیش   سر سودای وصالت پی اصرار شدم
دل من جای دگر بود و فتاد بدل لیک   جای من دادم و از غیر تو بیزار شدم
سوی من ابچه با چشم خمارت منگر   من همان شاخ گلم پیش تو گر خار شدم
از غم هستی خود رستم از آن روز که من   بکمند سر زلف تو گرفتار شدم
بر لبم از لب شیرین تو روزی سخنی   رفت و من شهره بشیرین گفتار شدم
مردمان عاشق گفتار شکر بیز منند   تا که من عاشق آن لعل شکربار شدم
داشتم کاش بلا از زلف دوتا دستوری   که جگر خون من از آن طره طرار شدم
خبر چشم تو میبند الطبیبی است مرا   من که رنجور از آن نرگس بیمار شدم
از شکنج سر زلف تو بخط تو پناه   بردم از ملکت چین سوی تاتار شدم
آه جانسوز مرا خاک تبسّر سود نکرد   آنچه من در طلبت فی اذکار شدم
تا نیابد نیسرم تا از جان سوز سحر   باخبر کی ز دل بلبل اسحار شدم
بر سر مژگان تو تا دم که جنان دیده کسی   جای دیگر فتنه که من بکسی از کار شدم
مشکل آسان نشد از خرقه سالوس مرا   جکنم معتکف خانه خمار شدم
دیدم از دانه تسبیح ندادم سودی   دادم از دست و پی رشته زنار شدم
ابلهی اندر پی گنکولی تیدا بخرکه من   غرق ننگ و بر ازین حرفه دستار شدم
رفت جز باد نوام آنچه بدل بود نداد   در ره عشق تو من خوب سبکبار شدم
روی در هم مکش ای روی تو بهار   زرد رخسار از آن چهره گلنار شدم

سر بالین من آخر بعیادت روزی   تو بیا گر ز غم تو خسته من زار شدم
آتشین پیرهن من بیچاره میفشان آخر   تو که فخر منی من از چه ز تو عار شدم
بزم ما را تو بیارا بیکی قصه ز دوست   سخنی لیک گر من از صحبت اغیار شدم
بود ما را سنگی و سلطنت انکار مرا   قد سیمرا چو بدیدم سر اقرار شدم
علقه با تو از آن لا لتروی بود مرا   باز مفتون تو زان خط چو زنگار شدم
با تو ام نیست مجال سخن آخر رحمی   گر ز غم عشق تو افسانه بازار شدم
جان نثار قدمت کردم و بپذیرفتی   تو برادپای همی بخت مجلسار شدم
من نپنداشتم این بخت مرا فکر تو   اینقدر بخت بود با تو بپیکار شدم
من که بازوی دلیران شکستی پنجه من   پیش آن ساعد سیمین تو ناچار شدم
نتوان برد ز جور تو شکایت جائی   پیش تو من ز جفای تو بزنهار شدم
نظر من همه بر صورت زیبای تو بست   من از آن روی خدا را پی آثار شدم
گفته بودم ندهم دل بکسی باز چه شد   من بسر پنجه آن دلبر عیار شدم
تو خورشید کسی هیچ ندارد که عجب   من اگر بنده آن چهره و رخسار شدم
من نپنداشتم این بخت مرا فکر تو   اینقدر بخت بود با تو میکار شدم
بسر زلف تو نیز و مکرم و ست رسد   بیژن آسای در این چاه نگونسار شدم
مستی چشم تو از دست اگر برد مرا   لب هشیار تو دیدم و هشیار شدم
چشم بد دور ز چشم که ازین ابروها   سر خوش و خرم چون صفحه گلزار شدم
چون بگلگشت چمن راه ندادند مرا   بتماشای گل از رخنه دیوار شدم
باش تا سر انا الحق بتو منصور صفت   فاش گویم من اگر بر سر این دار شدم
پای بر بام که خورشید گذارم روزی   من که خاک قدم حیدر کرار شدم
منت از سایه قنبر دوز از لطف مرا   که بجان بنده آن سید مختار شدم
تو بخیری بحر وجود من اگر کرنشنید   بر در شه رفتم و در حلقه احرار شدم

هست چهره من داغ غلامیش هنوز — عجبی نیست اگر بهره ز سالار شدم
غرض از مدح تو آرایش طبعست مرا — نه در این کار پی درهم و دینار شدم
هر که دارد طمعی از تو و از غیر تو من — تشنه ام دست تو را طالب دیدار شدم
مرا هر چند بود بخت مخالف ز دو جا — پی دیدار تو عمریست خریدار شدم
شودم تا نکشی از دست ظالم کوتاه — در حریم حرم دوست بزنهار شدم
در دل خود ندهم راه محبت بکسی — تا پی دوستی عترت اطهار شدم
کار آسان شودم عاقبت از همت دوست — گرچه امروز پی غصه دشوار شدم

در تهنیت میلاد حضرت حجت علیه صلوات الله

حبذا نیمه شعبان که خدا کرد تمام — نعمتش را که پدید آمد از آن جمع عام
زد بگیتی قدم آن پاک وجودی که گرفت — بیکی جلوه او عالم ایجاد قوام
بود ما بین نظم جهان هستی او برهان — گله بی چوپان هرگز نگرفتست نظام
هچو واجب چه عجب گر همه جا جلوه او — لامکانی که در امکان زده آن سوی خیام
پیش آن کس که ندارد ز حقیقت خبری — تا نگوئی که امامست خدا و نه امام
خاصگانرا که بود سینه ز اسرار نهان — نیست از عقل توانش فاش کنی در بر عام
گر ستایش بخدائی کندش باک ولی — تا تامل نکنی قول بود قول کدام
ما گرفتیم ره مهر و محبت یاد دوست — زاهد از جهل اگر نکرد صلوة و صیام
کرد تحصیل بیابد پر و بال از عشق — طی سر منزل جانان نتوان کرد بگام
ای گرفتار غم دوست ز بال از شب هجر — شاد شو شاد که صبح امید از پی شام
در پس پرده غیب است اگر یار هنوز — دیر و زود بیاید ز در و هلد انجم لئام
عکس افکن شود آن روی دل آرا و رسد — تا ز آیینه گیتی ببرد زنگ ظلام
لحظه بیش نماند اگر از گردش چرخ — قائم آل محمد کند آن لحظه قیام
بمبارک قدمی جلوه کند در کف او — آفت جان عدو و تیغ فرخنده حسام

ذلت و

ذلت و خواری از سلسله آل علی — زود تا بود آن تیغ دو پیکر بنیام
عاقبت دست بداندیش بتیغ زند صاحب تیغ — هر طرف جوی بجاری کند از خون لئام
میزند دست بتیغی که مرا او ز ابخت — خوردن خون بد اندیش شرابست و طعام
رو بجانب اند هد فرصت جولان ابخد — اگر آن شیر ژیان سر بدر آرد ز نیام
پی کیفر رسد آن پیل دمان بچه پیل — لقمه نیست فزو هر که توان برد بکام
تا کمر تنگ ببندم پی جانبازی او — تیغ احباب بصد بیم ز من سیه عظام
از پی یاری او قرعه قسمت چو زنند — مر مرا دادن جان قرعه برآرند بنام
ای خداوند جهان مرکز پرکار وجود — ای که بر توسن گردون زده حزم تو لگام
بی ولای تو بدین رفته نگردد عملی — بر سر مهر تو بنیاد صلوة است و صیام
مر مرا مفتخر از بندگی خویش نما — ای کمین بنده درگاه تو را چرخ غلام
ابتلا کرد سپرد مهر ستم پیشه اسیر — کاش بینم که مرا توسن تقدیر رام
ز آن جهادی که پی خدمت علت کردم — جز دل پاک نباشد ز توام هیچ مرام
آنکه زی جنت من از کبر نیاورد گذر — مبتلا پیش تو بکنی با مجرب با مجدام
و آنکه فرمود اجابت ز کرم دعوت من — از تو میپسند برد حاجت خود زود لئام
ساغرش را مکن از باده تسنیم تهی — ز آن رحیقی که مرا آن ابو از مشک ختام
خاصه آن شاعر قدسی منش پاک ضمیر — کرد اثر از دل و جانش بود امروز غلام
آستان بوسی او ما بر آن شد که کند — مسند از خاک در بزم سلاطین عظام
دو شب تنها همه شب تا بسحر بیدارش — که بیابند ز مراد ند تو ز لبسته بدام
چون شبا و پز خار شاخ کشیدم او را — داد تا دست مرا جلوه آن کبک خرام
با مسیحی که سر ... از رخ من یاد کند — خون دل میخورم از دست غم دوری ظلام
زر شد ناله من آخر دل بخشش آری — بره محرمی نگذرد از سنگ رخام
عاقبت کار خود شرا بکند قطره نیک — آری آری نبود اینهمه در دهر دوام

سر مرا دست همه آغوش او در عز رجب / داد زین بیش اگر بود تمنای سلام
روز غوغا که بهم نظر حجت عصر / سخن شورش و در دست عنقش بود نظام
دو خم چشم اگر جانب کاشانه زدست / گفتم افتد که تماشا آید لب بام
سر کرده آمدن شهر چو مردم رفتند / تا نه انباز عاشق بیچاره رسد بر بکام
نزد او گر بیدی برده مرا نام کسی / پیش در دوش تفاوت نکند ... نام
زان گناهی که بکردم سر خشم است هنوز / سخن خشم شکستن بود از خوی کرام
گر ببخشید عمر هیچ نماند سخنی / اندل بخت نه از سنگش و لا دوام
بر سر دل نکند ... سود نکرد / همه اندر زر علی جز بد لب پاک همام
بی سبب بود عتاب اگر این زیاف / الحذر ناله من بود که در کوی مقام
پرده کعبه بکف گیر کنان دادم من / پاک یزدان را سوگند بدین بیت الحرام
که بگرداند از من نظر لطف همه / تا بگیرم سر بعض و زدست من ... عزام
رخصتی گفت بگو داد که اندر بر او / ای ستمدیده ضعیفان بر و در مجالم
اگر این راست بود گفته چرا ملتزم / بشر و طی که بدا ها نتوان داشت الزام
آرزو نیست مرا او را که بدل خواهم ند / گر من اندر بر او نامه رود با که پیام
گرچه انصاف توان داد ... دهر را / کرده و از دفتر سابق که کرده کلام
آنچه در خواب نماید مرا دهر شب / گرد از عالم عشق خوب چه بغیر منام
متکبر شد نفس قدسی من بسکه دعا / لب من بوسه بدان خال و خط غالیه فام
فرصتش یاد کرد در کام مرا کرد شکر / زهر کان دشمن بدبخت مرا و بر دیکام
شکرها از بخت بلند است که بدعهد چو او / هم بجام است مرا باده و هم یار بکام
حبذا جشن همایون من امشب که مرا / می رسد هر طرفی بوی نگارم به مشام
از دو لعل تو ابکاش که محروم بود / هر که خوی و دهد امروز بود باده حرام
از بهشت است فرح بخش امروز مرا / حور ریزد از دست طهشتین بسران جام مدام

ده کز از هر طرفی جلوه کنان دلدارست / کو نداند که بسپارد دل خود را بکدام
همه از وجد بر قصند نه از بربط و نی / همه از شوق بی وجد نه از ساغر و جام
چشم بخشنو اگر باز کنی بینی هست / از فرشته همه در رقص و طرب با هوام
سوخته و مستی و مجموع به یکجا جمعند / در یکی پوست دو مغز نه همه پخته چو خام
جشن من طرفه تماشا بود از من که مرا / با همه نیک و بد امروز بود صلح تمام
غیر از طایفه کامروز پی کینه فرشان / دارم افتاد اگر فرصت تیغی بنیام
راست گویم سخن شوخ شو بیکار عدو / همچنان هست مرا در سر او روز قیام
گر بداند نکند از شرعیت اثری / کو نشد بیدار بکار خود و لعبت تمام
هر که گوید که بود ملت و دعوت نظام / گوش چندان نتوان داد با قول الغلام
خاصکان را همه دل غرق غرور و جگرست / زان سخنها اگر کنند از سر بلند و بر عوام
که کشیدند بلا از پی کشتن ابنعوم / مر مرا بود نه همراه اگر لطف امام
آنکه در سلسله عصمت جا و بد بود / عمر او و دست که امروز بود طرفه عصام
آن بگو گفت که کای بهمه بر خلق بخش / زد بنابی که خصمش همتای خصام
خبر باد شکر مرا گفت خرد مندی بخت / گفتن از دولت بپوسند بهر قسم مدام
چکنم من هلاکت سپرد تو من طمع / کاه جو لاش اگر بخت بگیرد لگام
بیش از این نیست مرا تا عنان گیر او / سخنی طبع بدین طرز که بگستر زمام
کار بود در خور من کار من اندر خود نو / نیست کاین ختم او در سر گو و آرزو مرام
وامنی مرد بخواری نه دهد ابجهر نی / بیش هر خسی چو دفع ضرر و جلب حطام
مرد میدان بلا هرچه رود بر سر او / پا و مردی بکند سخن و نیز بند نظام
از چه بر راست بکردم نظر آرزو مرا / نیز مانند نگر آنجا آمد از خلف و امام
گوئی از مدحت شاه شرع غزلی بود مرا / معنی شاعر و شعر شود تا که تمام
حبذا شاه فلک قدر که بگرفت قوام / هم بد وطن و هم یافت از و ملت نظام

شاه فرمود که از فرش مرسوم ملک عرض این بود در سدای شریف نظام
راستی گر شد این شود شاه آید زکی جز به تصویر نمی کردش قصد نیز کلام
خواه نصرت دهی بخت کمچو از او نیاید گفت به سر سند کند دین را خبر انام
روز در قصر ملک آنچه فرمایند و غنا بود مقصود طلب کرد زیاران نظام
نزد نمیلاد بار دیدن آن شه چو نگرانی گر یکی بود حضورش بود راست پیام
بیش از این دم زند بحضورش خوان نه که مختصر کردن گفتار در این پایه مقام
منتکفو نیکه بود مدحت او دارم بیم من اگر نا فرستادگی کنم از دنج زکام
تا غزل سنج بود بلبل بر شاخ گل تا بود نو خط سرا بر سرا نجاد حمام
از پی هشیت صبا اگر نغمه گری آید از لعل لبش گوهر غلطان بنظام
باد بیلند پرتو الطاف بتره کاران شود نزد ساغر عیش و طرب باد ز شوق لبریز مدام
و هستان ... آنکه ... روح او دائر زما شاد نما خاصه نظام
نیست بسیار که زخشش نماند اثری همچو دود نه نشانه بگذارند نه نام

و نیز از مولانا عبدالحسن ... علیه السلم

یادم برفت و من نخوردم غم بر گرد داو بخاطر خرم
بر من اگر چه سخت بود دوری باید که اسیری شود این غم
آن رفتنی که زود دنبادی آید ندارد این همه ماتم
رفت و نمود چشمه سوزن بر چشم من فراخی عالم
رفت و بکرد نیمه شعبان در دیده ام چو عشر محرم
از چشم من مپرس که از اشک دریاست پیش او همه شبنم
یا للعجب ز آهوی چشمش شیر ژیان هنوز کند رم
دل برده است نقش جمالش ابرو لبری ذکیست ندانم
غایب بود بصورت و در دل پیوسته رو بروست مجسم

یادم

یادم حرام زخم محبت خواهم گرش علاج بمرهم
من دوست و پابند محبت زان میزنم که گردد محکم
غم نیست زآنکه رابخانه بر گرد داو بخاطر خرم
فرخار رفت تا بکند سیر باروی او پرستش بت هم
باز آید او به یثرب و بطحا چین و ختا در ازده برهم
آن غیرتی که شد که چرا غیر با خود برد و خود بود اعلم
محرم بود حضورش محرم محرم حضور او همه نامحرم
شرمت دهد بخصم پیاپی ضربت زند بدوست صادم
بیگانه داشت قصه دنیا با دوستان حکایت شبنم
فاروق چو کرد بر حرم رحم ایمن شد از عقوبت اعظم
این کرد آنقدر ز دم قطع بگذشت تا ز قعر زمین هم
شد بر زمین چرا که مسیحش گردون بود چو عیسی مریم
تعلیم را بخطه چین رفت کاموزد از غزال ختن رم
آهو رمد ز کرات ... گر گرش همانه مونس و همدم
رام شد بحیلت ... فطرت ... ز معتم
تا جنس چون بود همه ضایع در وصله است صمغ و بریشم
در کام ما اگر بچکاند شکر از او نیاید جز سم
باری که یار خود نشناسد گیرم رود دو دلت بجهنم
یوسف که نیست فکر برادر گر گیرش اگر خورد نبود غم
مجنون شدم ز غصه لیلی عیبم مکن بگفت مریم
بو نیش کجاست تا که بغارت بد هد خبر زحالت کلم
خرسند از او اگر چه نیم من دندان هم بدل لبن نم دم

دستی که بهم بود مکبر است   محنت منت بسر نهد هم
لطفی که داشت بهر شعبان   داده مرا بکرش ملتزم
خاشاک و خار انجمنش بود   بگو زان بساط سپهر غم
باد صبا بگو که فلان گفت   بعد از تو خاک بر سر عالم
دیدی زدم منش بینا گوش   اصلا نزد دیچهره بکرم خم
دیدی که تار شصت طهستم   زد بوسه زان مبارک مبهم
فرمان اگر که شاه عزلش   داد از جلال لشکر نو دکم
در روز آفرینش گردون   بود او خدایگان معظم
در قصه انا بکبش هست   هجر مثال حکایت بلعم
لطف ادنکر شاه منادی   نافع بود چو گشت مرخم
نادیز دراز خواب چه آید   اکنون که شاه ماست منوم
شاهنشه المثلج صبوح   هردم بصوت نیت مجتم
بانفس است صحبت جهان   بیش شکر حلاوت شلجم
با صحبت معاویه گردد   واحد علی بضربت ملجم
چه خوش کند بد و شر خبیث   تا شد غلام عزت خاتم
فخرش بخاکساری ایجاست   هیچش بود صدارت اعظم
بنداست اسلام هجر را   با آنکه بود قبله عالم
مر طوف کعبه را بجا الش   هستم بجان و مال معتم
منظور خبر دید زاویت   صد وقت بر زگفته درهم
ابن راه چون بود ره شیطان   بینی چگونه گشته مزاحم
جز بنده ندارد ورنه   شیطان بود نه بنده ادکم
باشد منش ببینم محرم   سر را برهنه کرده و با هم

احرام

احرام یار بسته و گیسو   بر رخ پریش کرده و درهم
لبیک را بود که هم آواز   گردم منش کنار ململم
بینم همو قف عرفاتش   با سوز آه و دیده پر نم
تا یاد ما کند باستغفار   بر کف گرفته جبه کعنعم
محمل نشسته جانب مشعر   آورده روی سرخوش و خرم
در مزدلف ببینم افشان   بر چهره کرده زلف پراز خم
هر سو بعزم جمره فردا   در التقاط سنگ مصمم
در وادی محسر بینم   در هر ولا است روح مجسم
طالع صنوتانه خورشید   خورشید بر سر بریده دم
دارم مراین تمنا که مراورا   بینم منی است فرخ مخیم
قربان اوا گر نقد ایش   خواند مرا ذبیح معظم
گشته برهنه موی سیاه دل   تا لبش زعیسی مرهم
ترسم وللبن حلقه دطها   زان حلق وای گر بهد درهم
در چهره اش بد بیفزد تار   بینم کرشمه راست ملسم
از آستین بدر پی بجمیر   آورده آن مبارک معصم
ارجو زم لب نمکینش   مزد دوکنار چشمه زمزم
تشریف را اگر چه تعلیم   بندم اگرچه خود بود اعلم
گردانم از لبا دو بمنش   تعلیم طوف بیت محرم
چون در مقام بو براهیم   قامت چه نماز کند خم
مراز قفا ستاده بخوانم   یاربنا علی ترحم
سعی صفا هیاته تلقین   همدوش یار گردم هرولم
در مروه اش ز بر جهد شاد   بگریم از آن عشق مقسم

یثربلت را رحیق مختوم / نوشیم از آن عقیق خاتم
دانی چه لذتی و تماشا / گلزاریست در سترده سپرغم
شیرین‌تر نامی اعمال / بوسم دهان یار شکرفم
در حجر باشد آنکه گذارد / بر حجر من انامل اعظم
میزاب اشک من بگشایم / آنسان که سطح خانه شود نم
او بر سر خانه نهد چو لک / من بر شکنج طرهٔ پر خم
عزم دخول بیت من و او / سنگین نموده پای پر سلم
در خانه سر بسجده گذارد / تقبیل آن مبارک مقدم
او لب نهد بمقدم مولی / من لب بدان مبارک مبسم
تا زین دو دم بپای رکابش / تا در حضور حضرت خاتم
بلبل حضور سبط نخستین / چون چرخ کرده قامت خود خم
شاهی که دوش پاک نبی را / زینت چو عرش داده بمقدم
میلاد شاه کون و مکانست / ساقی بیار باده که درغم
غم را علاج کن بیکی جام / چون جم نشست باید خرم
میلاد شاه کو رمضان است / باید بوجد آمد کم کم
جشن ولادتست و شب قدر / این هر دو را بهم کن و دردم
عنبر بسای و مشک برا کن / اسباب عیش ساز فراهم
تا روی و موی تست چه حاجت / بزم مرا بورد و سپرغم
بنگر بکوه سبزه که در باغ / بگرفته از هزار نوچو نخم
امشب نشسته از پی یثربلت / وجد و سماع را بود اسلم
بر از هزار عمره و حج است / امشب نثار کرد زر و درهم
امشب دعای تو هم شعر است / مشنو سخن ز مفتی و کعنم

میلاد

میلاد مجتبی است که یزدان / کردش ادیب مکتب علم
بر هر علوم دین شبیه چون / یثربلت جشن اوست مقدم
جدش رسول و مادر زهرا / طیار و حمزه عم مکرم
تلو رسول و تالی حیدر / بر ماسوای این دو مقدم
شاه شهید با همه زینت / اندر حضور او بزند دم
یکتو و واحد نه نشاید / گفتن کدام یک بود اقدم
از وی عجب مدار بطفلی / دانستن سرائر مبهم
تعلیم مر اسامی حق را / زانو زند حضورش آدم
خورشید وار مطلع دیگر / از مطلع خیال زده دم
از دولت چنین پسری آدم / بر سر نهاده افسر کرم
این جا نسلاله حق است / طین است اگر سلاله آدم
در دست اوست خامه تقدیر / نه عنبرا بود همه ملهم
داند اگر بلوح قدر حکم / گر داند او قضای محتم
از وی بپرس معنی قرآن / عترت بود کتاب مترجم
واجب بخوانمش که بود کهف / در واجب است ذات قدم
حادث بود ولیک حدوثش / گر هست با قدم همه توأم
واجب مگو اگر چه ز امکان / آنسو گشوده شقه پرچم
گر خوانمش خدا نبود کفر / نبود حریر غیر بریشم
شد باز اگر که چشم حقیقت / سر هو الحق است مسلم
تا بینا است چشم خدابین / گفتار مفتیان بود اسلم
وی را چه نسبت است بجبریل / جبریل هست داخل آدم
مورد درش کند چو سلیمان / شاهی بدون نقشه خاتم

باد نفوذ بگردش گردون / اف باد بر باشهب و ادهم
خور است چشم او به هر چند / تا سفره دامگر کند ادسم
شهر بین محبت بارش / تلخی برد زجام پر از سم
تنها نه من که روح حسان را / در وصف اوست ناطقه ابکم
محزون دلی که در دعا او شد / فرداد گر بمجمر دراو غم
بوسیدن مزار شرا بمن / از لغزشم کند همه مقدم
دادم از این قصیده تمنا / ایمان کز اوست هبز مغتنم
و ندر در کتاب حجت برهان / من انکنم حمایل معلم
تا شهر چرخ روز شکام / بینی کز گشته کلب معلم
تخصیص بود ضرور که چو آن / گر نیست کله نیست منظم
باشد یسبی که زنسر هذا ذلی / ذبراست گاه و گاه بود دم
خواندش حکیم صادر اول / من خوانم از صدرش افدم
در عهد او سنه عوه ذهبیا / اندر امان و زنک ز ضیغم
تحدید ذات او نتوان کرد / بی رعون زکیف باشد و از کم
برزخ میان واجب و ممکن / میدان فواش که ابن بود و اقوم
بم ما به گیر از کف دادش / گیرد سحاب ما به گر از یم
تا دید بان بود ظهورش / رفته بچرخ عیسی مریم
نبود دگر انتظار فرج نیست / قصد بر ازد سول مسلم
ایمان کز اوست هبز بیفت / گردد بدین لطیفه متمم
چشم بود برو ز فرج باز / تا گردد این مبارک طارم
بکر وزا اگر بجاست ز کنجی / گردد بد بد ستر مکتم
ادجو قصاص خون پدر را / بینم کشیده صارم دو دم

ای نوح وقت وقت بطا شد / کافر شدند جمله عالم
دستی بزن بقبضه شمشیر / این سلک دهر بکسر همه ادغم
بر بسنم انتقام ستم را / کرده بپای جادی محکم
آونک دار کرده فلانرا / تنها نه با فلان شده توام
وانکه کشد پرنده هابوت / لا حرکند بپابوس منظم
سطح زمین زخون منافق / دریای منظم بود از دم
ابدل برهنمائی این خضر / بسپر طریق و لا تتکلم
شرع است نردبان حقیقت / باید روی ببام ز سلم
خود داناتو جام جهان بین / چند بن مکن حکایت از جم
کسب حلال کن که نکاهد / شادی از جلالت مبهم
ضعف عقیده نیست شادی / اتفاق خویشرا همه مغتنم
زسم بکار دمان زسی باذ / بر لیستر این دوش کرد هم ام
حسن عمل بود همه بادت / فکر فلان مگیر و مخور غم
بر که بگو دخوش تو بغرست / در بند نیست غم و بیرم
وحشت بری چو باز شود شب / از شب بود مزاد تو اظلم
دنیا و آخرت همه بر خود / نزد خدای کرده محرم
شاهی او حکایت باذ نیست / تا چیست خود انا ملک اعظم
نبود دگر اسامی مهمل / سرداری مکرم و اکرم
دیدم بدو ولی که مسیولن / باشد اجل و اکرم و افخم
این آفتی ارذ گود فلاز مرخا / باد آنچه باد کلمه ادهم
سازد زبون سطوت بهمن / این زال چرخ دوده بهمن
گرچه عنایتی است که دانش / مرکز دانما بد ملجم

مسند دو جهان خادمی وخلقش	داعیت فرح چو داعی مرهم
مولاست یار او فخر آرا	درگاه اوست دوده مریم
رفت و سفارشش هم این بود	کز بنده من همی نکند کم
جودش با خشاد نباشد	گوئی میان روی بود اقوم
عالم بگیرد سپر و سبوم بر	تا بد که گشته قبلهٔ عالم
ابد لاهل محبت دنیا	بازی مگیر افعی ادهم
سهلست قول تو بیت گو داد	دانی چه کرده زادهٔ ادهم
دیگر بود اگر نه بگذشت	بیرون شد از ظلام حکیمی نم
محروم گر بهانه کرد زینت	گوئید که ز جو می هدم شم
لبرا ببندد از سخن عنبر	آلوده تا نه نشود فم
تحصیل حاصل است نکویش	آنرا که هیبت است مقدم
شیطان گر شد بحث عنانم	یارب نجد اینک فادحم
سوز غمت کجاست که مرهم	از بیغمی بلیت فانعم
داعیت مبارکست و همایون	بر جان عاشقان مبتسم
یارب مران تو دین درامید	مارا که تو کریمی و اکرم
کوه ار گناه من بعظیمست	عفوت بود ز جرم من اعظم
دستم بگیر در همه موقف	ورنه مقام اسمع وافهم
آزاد کرده نکبر بمحمد	بسیار دیده از من اظلم
عهدی مراست نیم شکستش	هر دم کند پریشم و درهم
با لطف دوست مهر مشو من	پایان باعتقاد مسلم
و آنکس که این خجسته بنا کرد	باجود عین بود همه هم دم
دادم من اعتراف بتقصیر	در گفتگوی درهم و برهم

منظور

منظور من سرودن شعر است	از مدح من چه آید وا ذم
تا انجمن ملال نگیرد	آشفته صحبتی است منظم
ورنه هوای کعبه خیالست	کز وی هوا دارد برهم
با راه دور و رنج فراوان	ایمن نیم ز بحر ملطم
هر بیت اوست بیتی در خلد	تکرار آن قبیت بود غم
اندر سخن ز من نکنی عیب	افزون ز پیش اگر زده ام دم
هر بیت از زمین فضیلت ببینی	از قصر جنت است مقوم
از عمرو عاص مدح علی را	هر کس خرد ز من بجز درهم
منعم مکن بجوی زبیری	در اقتفای ام مکرم
کار دگر برادرنا بد	نتوان چو اقتدای بحاتم
ورنه لبر از نکوهش عثمان	قتلش ندارد ایچ ماتم
گر ظلم بود سیرت عثمان	اکنون حمایتش بود اظلم
در من اگر ندارد تاثیر	تخویف واعظ از جهنم
دل میدهد مرا که خداوند	از ما دو راست ارأف وارحم
ما در لسوختن نه هستیم	فرزند را که آدم اظلم
باشد خدای با همه عصیان	مارا کند بعفو منعم
محروم آنکه توبه نمود است	بر خود قبول کرده محتم

فی مدیحه شاه چراغ علیه السلام

ای کعبه رفت قبلهٔ عالم	با دست خدای ناصر و همدم
بسته است اسلام حجر را	یار آنکه بود قبلهٔ عالم
بر طوف خانه را بجنابش	هستم بجان و مال مصمم
باشد مقرش بیت محرم	سر را برهنه کرده و پاهم

احرام باد بسته و گیسو / بر رخ پریش کرده و در دم
لبیک را بود که هم آواز / بینم منش کنار یلملم
بینم بموقف عرفاتش / با سوز آه و دیده پر نم
تا یاد ما کند بستغفار / بر سر گرفته جبهٔ کفعم
محمل نشسته جانب مشعر / آورده روی سرخوش و خرم
در مزدلف ببینم افشان / بر چهره کرده زلف پراز خم
هر سو بعزم جمرهٔ فرط / در التقاط سنگ مصمم
در وادی محسر ببینم / در هروله است روح مجسم
طالع هنوز نا شده خورشید / خورشید بر بلیش زده دم
دادم من این منا که من او را / بینم منی است فرخ مخیم
قربان او اگر نفد ایثر / خواند مراد لیلی معظم
گشته برهنه موی تارک / تا بسترد ز علبی سر هم
ترسم و لبیک حلقهٔ دلها / زان حلق داس گردد درهم
در جمره اش بد بینه نشاند / بینم کرشمه است ملتثم
وز آستین بد ربه بجنبر / آورده آن مبارک معصم
او جو سر ز لب نمکینش / من در کنار چشمهٔ زمزم
تشریف را کمر بتعلیم / بندم اگرچه خود بود اعلم
گردانم از یمین و یسارش / تعلیم طوف بیت محرم
چون در مقام پور براهیم / قامت بپی نماز کند خم
من از قفا ستاده بخوانم / یا ربه علی ترحم
سعی صفا بجانه تلقین / هم دوش یادگر دم و توأم
در مروه اش ز بحد شادیب / گیرم از آن عقیق مبسم

نو بکرا

نبر لب را رحیق مختوم / نوشم از آن عقیق خاتم
دانه چه لذتی ز تماشا / کلراست در سنزده سیم غم
شیر بهی بنمای اعمال / بوسم دهان یار شکرفم
در حجر باشد آنکه سر بگذارد / بر حجر من انا ملت اعظم
میزاب اشک من بگشایم / آنسان که سطح خانه شود یم
او بر لب خانه زند چنگ / من بر شکنج طرهٔ پر خم
عزم دخول بیت من و او / سنگین نموده پایهٔ سلم
در خانه سر بسجده گذارد / تقبیل آن مبارک مقدم
او لب نهد بمقدم مولی / من لب نهادن مبارک مبسم
نه نه مرا چه خبر ز دبیج / کز روی عوار دارد بر هم
منظور عنبر دیدن او نیست / صد قفس پر ز گفته درهم
باید بدل بعمرهٔ افراد / حج را نمود کاین بود اسلم
عطف عنان ز کعبه بشیراز / شاید شود خدا بود اعلم
ویژه کنون چنانکه بعزم / کرد این جفا بکار معظم
تلقا و آن خجسته محیا / ایمن نیم ز جهر ملطم
منت خدا را که بپیری / گشتم بشور عشق متیم
این پیر را نکرده هز عشق / کرده چسان جوانش از غم
عزت دهد خدا کسه ما را / اینسان نکرد سرخوش و خرم
انداخت سر مراهم در پا / آراست تا که طرهٔ پرخم
آن شیر کو که با همه صولت / آهوی چشم او نکند رم
هیز بود که غنچه ز دو لب / خندد چو آن مبارک مبسم
گشتم بلطف حق مالک / منت خدا را منعم

سنجیده ام محبتش از بیش　　افزون ز من نباشدم کم
بر خاک ره نشسته گر شاید　　از این طرف گذر بکندم
شادی بروزگار عزیزانت　　چون زلف یار درهم و برهم
بی حد بچه اندرود بدلش خون　　بیرون رود ز دیده دمادم
باشد هوای شاه چراغم　　اندر رکاب روح مجسم
با حبذا بطوف مزارش　　من از خدای گشتم ملهم
با آن خجسته عهد کردم　　باید شکستنش همه مبهم
فخرش همین بر است که آمد　　چشم و چراغ دودهٔ خاتم
سلطان عصر را بشرافت　　باشد ستوده عم مکرم
یارب زیادتش همه بر دل　　باشد مرا بذلک فانعم
وانگو که از خجسته بنا کرد　　بروی ببخش و بر من هم

فی مدیح مولینا علی بن موسی الرضا علیه السلام

بخون من سر انگشتان نگارم　　همی آلاید و من شرمسارم
که خون من ندارد آن بها نه　　که آلاید سر انگشتان نگارم
لبت آتش بپارهٔ دل بر آید　　که دارد چون سپندان بیقرارم
کرم ماند بد لعلت بپذیرم　　و گر خواند بجان منت گذارم
کند نازی مرا او نصیب آهو　　بنازم آهوی نازی شکارم
شوم قربان آنجا لاله صیدم　　سپس بر صید خود مرهم گذارم
ندیدی سرو اگر گل آورد بار　　ببین بالای سرو گلعذارم
ببال ای فتنهٔ هند و سمرقند　　بناز ای آفت چین و تتارم
دهم من جان بکمتر طرفة العین　　بزن مژگان بهم گر اختیارم
بشاه و شهریارم نیست کاری　　که او شاه من است و شهریارم

نثارش را بکف آورده ام جان　　کند گر التفاتی بر نثارم
مگو خاطر بیار خوبرو ده　　نساز دبا محبت اختیارم
مرا یاری بسر زد کابتر عنبر　　بود کوچکتر از غمنال یارم
که تا جز من نبیند آن لطافت　　که این دیبه ده در کار نگارم
مزن بر آتش من آب چندان　　که من بر تر از این فرخ شرارم
مرا غم غمگسار آمد مبادا　　که از سر سایهٔ این غمگسارم
مرا با من روز را آورد پایان　　که باشد مونس شبهای تارم
مصفا تر ندیدم تا چه بینی　　بر غنا از دیدن فرخ نگارم
گذارش تا نشیند چشم جیحون　　نظر بر من فتاد از هر کنارم
اقامت را بجوشم تشنه گشتند　　گروه هوا ز بین واز نبارم
پری پیکر نکو خودم بر آبم　　نشسته بود و دانه در کنارم
نشاید بی سر خرمند کانی　　ز خونی آسمان خاطر فکارم
خدا مرگی دهد بر این رقیبان　　که دردم شد سر آن زخم کارم
مراد در تنگ رسوائی بود نام　　ولی ترسم شود رسوا نگارم
گناه دشمنان از دوستی بین　　گریزان روی عبادالله شرمسارم
بیاید بار رقیبان ساختن نو　　محال دشمنان با صد هزارم
ولی آئینه های خورد بینی　　بود کوچکتر از غمنال یارم
بود اندر سر هر مرغ شوری　　در این بستان ز اینان آن هزارم
دو جعفر در کنار یار دیدم　　ز اشک آمد همه جعفر کنارم
دریغ از آن حکیم و حمل اشعار　　مثل مشهور شد این حادثارم
زدایم بر آتش ناملوث　　شد از برهای گرگبی جشیمه یارم
بود بر ما ننه سلب پیش من شبه　　گرسنه گرهیم ستون و عارم

گوارا از غذا را گر ببیند ❊ مگر در کاسه سر گردد نا گوارم
هلا دارو بر لب دشمن کبابی ❊ کبابم کرد آن جانسوز نارم
منش بخشیدم الماس ز بینی ❊ کبابش چون کند پروردگارم
بود تفصیل الفضا حکم مجازی ❊ ستم نبود قضای کردگارم
ولی ترسم ز خود کاین آتش دل ❊ فتد در جان و سوزد پود و تارم
کنون کاین بینند دل را شکسته ❊ بگرید همچو چشم اشکبارم
بدشمن گو که من شیرم بنیرو ❊ ببازی اینقدر گردن مخارم
منم آن اژدهای بحر او باد ❊ مترسان از شغال سو بهارم
نمی ارزد بگوزی سلبت من ❊ چو من از صوت رعد در حذارم
مرا از بهر گدن شتم نامکن باد ❊ ردیف خویشتن سازد سوارم
بکل ماندم بزاری باد فنی ❊ نه رحم کرد بر حال نزارم
نه کم بودم از آن باری که نزداد ❊ نبخشید زاد و زلف نشادم
نداد شرستی نشود ز نغاله شالک ❊ نه رحمت کرد بر گرد و غبارم
زدا باید چون همه ز اندام بادی ❊ بخشاید به چشم اشکبارم
در بغداد در خیال پهلوانیم ❊ بلطف گر دهد فرخ روزگارم
مرو دغو خداوندی که آمد ❊ بخاک رخ خاکساری افتادم
خدیو طوس کاندر ملک هستی ❊ همی گوید که من ضامن گذارم
همه از آن مبارک نغمه آمد ❊ بگوشش هوش صوت کردگارم
مرا طغرای شاهی داده نقش ❊ چرا بابت این طغرا نگارم
برو ز فقر الطاف نهانش ❊ بود حصن حصین محکم حصارم
همه مضطر مرا کرداست گردون ❊ مگر بخشد خدا با اضطرارم
مرا عهدی که بود با خبر طوس ❊ بلطف او هنوز امیدوارم

بسلطانی

بسلطانی بنازم سر فرو من ❊ که اندر آستانش خاکسارم
ندارم آن عمل امروز بخشند ❊ مگر فردا بعجز و انکسارم
بود عمری که ایام فرح را ❊ همه با ذات چشم انتظارم
که وقت صبح گردون یارم ❊ سر از مرقد کفن کرده ازارم
خداوندا بدین فرخ عقیدت ❊ بدار انجام نعمت استوارم
محاسب چون علی باشد به محشر ❊ چه باک از پرسش روز شمارم
نماز و روزه که هم جا اثر نیست ❊ ولی اصل است حب هشت و چارم
بود در دفاع مولا مقتدر ❊ کند لطف خدا فرخ مزارم
محبت شاه مردان حامی من ❊ بود چون چشمه کوثر گوارم
هلا آنکس که این ابیات خواند ❊ ندارد جا بجز اندر جوارم

در تهنیت میلاد النبی ص

قدم بعرصه گیتی زد آن مبارک قدم ❊ که زیمن مقدم او گشت عالمی خرم
بود حدیث حدوث و قدم خطا الفضا ❊ وجود اوست مقدم ز راز حدوث و قدم
مقیش قدیم مخوان حدوث با امکان ❊ ملازم است ولی از قدم بود اقدم
بجز وجود شریفش که حادث است و قدیم ❊ که دیده است حدوث و قدم بود باهم
پیمبری بوجودش که قدر و نبوت ❊ خدایش خوانده از آن در کتاب خود خاتم
تمام عالم امکان طفیل جلوه اوست ❊ بکیست خاکی لوحش بخوان ز خواه قلم
بعز رتبت کلی ابوالبشر نبود اول ❊ باستانه او چون رسید شد آدم
غرض ز خلق اگر او نبود موجودی ❊ قدم بعرصه گیتی نزد ز کتم عدم
لطیفه ای بود از جان پاک پیکر او ❊ از آن نگرد کند آسمان ز طارم اعظم
ببزم قرب خدا اش چنان شتابان بود ❊ که چشم رفتن و باز آمدن نزد برهم
طفیل سایه او بود گر چه کون و مکان ❊ رسید جا که کانجا نبود او محرم

بگو دستانی از درد دارد درد و غم را … برون تا بگو چه بر باده در غم
رسید نوبت تشریف شاه نجف … کز نیک شد فضل از دست عیز باد غم
اگرچه کرد بی آسمان بلی تمام … مرا ز گردش دوران جامه ماتم
مرا بر زلف مصیبت شمار اعلامت … وگر نه دنیا بود محنت و الم
بود چه مکر فلک در کمین تو با خود … بجاست جام مهر ده کرد و شد ولی نجم
گره گشای از زلف شکن بگذار … فند بگردش آن گیسو از خم در خم
دمید خط منشور عشق غبار را … نموده بر ورق گل ز خط سوده رقم
چه حاجت بخون تو بخار آلاله … لب است قند مرا آن نباتی و آن معصم
اسیر زلف خم اندر خم تو من تنها … هم که خلقی در دام تو بود منهم
چنین که مهر روی او کنج تو شد ار دوست … روا گذاری زخم مرا تو بی مرهم
بسی نمانده شود خلق کشته از امید … چرا نیاوردی این سو گذارا بر کرم
خجسته جشن کردم بیا مگر فرصتی … فند گذار دو بر فرق من خجسته قدم
بود امید به تهنیت بکلبه من … قدم گذارد تا خاطرم کند خرم
اگر که آمد تشریف عیز باده من … بود ستایش من از پیمبر اکرم
مسلم است که گر هوای معراج … بود متابعت دست حضرت سلم
ز شاهراه شریعت مکش تو پا ز نهار … که جاده هر چه بود غیر از این بود مسلم
طرب به طرب دهر نسته رفت … که شد دو عید در این فرخجسته خرم
نگاه جلوه ختم رسل تجلی کرد … امام جعفر صادق خلاصه عالم
وجود ختم رسل گر تو ام طلب بود … شد بساد فرآل محمد او هم
گرفت آدم از او علم علم الاسماء … فرا که گفت خداوند دین علم
ز خاکساری این آستان بود جاه … رسیده اند اگر پایه ای بدو بر آدم
بگو است این دو حقیقت اگرچه دو معنی … منظم است مراتب مکن تو اشتر دو هم

علی خداست خدا هم علی تو بود لیکن … خدا خداست علی ذره بود بلکه کم
شهود شاهد صدق بود صریح بگو … علی خداست مخوان تا بگو کنی مبهم
توان بشتر نفاهت چو بافت مطلب را … چرا نباشد وقف سلیم را ابن شم
سخنوری که بلیغ زبان نشد بر عرب … دیار فضل و هنر را گرفته تا بعجم
رسد چو گاه ستایش گری آل رسول … زبان ز حیرت این کار آید اش ابکم
دکو زدل بستم پیکان زپا انداخت … مرا بگیر ز من دستای بلند همم
کرم محاصره از هر طرف کند شیطان … چه غم که ولایت او قلعه بود محکم
ز کید دشمن اگر رسته شدم از ایشان … ز لطف دوست شود دست عهد مستحکم
دکو زدل بستم پیشه مرد سالک را … مسلم است که باشد به درگه ماتم
خلوص شرط قبول عمل بود ما را … چه سود در دل معشوق اگر بود دو هم
برای بند کیست آن مرید است خدای … نه آنکه گاه هی گاه بیر کنی شکم
صبا بگو با من طاقت نداشت لازم … چنین ستانی کائنات آن بود الزم
اگرچه ناقص بیان تن نغمه نظام … ولی چه بود اگر بود نعمت تو انم
بخواه خانه احسان تو بود آباد … تمام ناشده گویند اثر جهد ام
چه حاجت است بگفتن پیام اتمامش … تو باش تا رسد از آنکه زود شد ظلم
بکام مرد خدا تا فلک کند گردش … تو آن نه چید تا سر زحکم او بکند م
موالیان را حیثیت عدل بازد تا … عدوی کینه او را دخالی از درهم

فی میلاد علی بن ابیطالب علیه السلم

ماه خداست ماه رجب این که در حرم … بی پرده جلوه کرد خداوند ذو الکرم
یعنی علی که گشت هو بیان جلوه اش … جز داهر ابجد بود تا سر او مکتم
امروز ز ند قدم بجهان آن خدا نگان … کامد حدوث او ز ازل تو ام قدم
بی پرده جلوه کرد کرنا دیده رسول … گردد دوز پر و کور شود چشم بی حکم

سنگ و گلی نیارد آنقدر احترام / از فر خجسته مقدم او شد حرم حرم
گر باشد استلام حجر را شرافتی / زانست کان مبارک لب راست مستلم
گر زرجان لوح بود سینه رسول / داده خدا بدست علی گردش قلم
دست علی است دست خدا پس بود چه کم / آن دست را بجا نه گر باری القسم
گوش است و چشم و دست خدا او بود بیقین / نفس اللهش بحق او و وجه اتم
امروز جز خدای موثر کسی بناک / جاری کند بدست علی آن اثر نعم
باید شناخت خالق علی را بواجبی / خود را اگر پسندی و از جبر نام
واجب اگر نباشد چو زید مثبتش / اندر وجود محو شد ممکنی قدم
ساری بود بجلوه او در همه مقام / تا خود بجا بماند احکام شرع هم
رخصت نداده اند بر این جلوه ها حقی / نام علی مگر بهان جلوه اتم
ور نه بود حقیقت او برتر از تجلیات / بیرون ز باب نکته ولیکن نبود دم
نقل خبر امام رضا نیست ور ز من / چون تا نگه بجام از بیشتر خم
بینی جهان ز پرتو روی علی عیان / ور نه وجود عالم امکان بود عدم
در آسمان بجلوه نجمی بود امان / اینجا هیکل نیز و حبل معتصم
تفسیر این صحیح خبر را خبر گرفت / از من بزرگواری کز تار و پود عجم
بیش کسی که دارد از فضل بهره / بد گفتگو است از این ولا از ستیز حکم
تفصیل من نکرده ولی گفته ام به بیت / باید از این سخن که بود سر مکتتم
گفتم جواب عرصه محشر چه میرسد / بد هست اگر شمارت خبر انقد کنم
گفتا که دست جوهر علم مرا بگوش / گو به جواب زنو هارتا کنت به لم
هر رشته را سپرده بدست کسی خدا / افتد اگر ز رشته گره دست ها هم
کمتر ز طلحه نتوان بود جز علی / بلبند که بست گره هم بود لیب ظلم
جان از خدایگان روان بپرورد جز علی / می گفت نیست شیر و جز پرده علم

گفتش

گفتش بگو مگو که علی مرد برنبست / کو خاک را بتیغ کند شاخ ارم
گفتا مگر نبینی کز شرع هست حکم / سازد دو درخت هستی اعدا قلم قلم
در احتضار یار شود دیده شهود / از خود بمیر تا نکنی زین سخن تو دم
حق است و عقل برهان دین بر سخن / با آن کسی که فطرتش اعمی است با اصم
شتم دگر بیا بیان نکته را دریغ / نبود بدست کوشش را ابر خجسته شیم
در دعوی خدائی او نکته مرا است / گویم بشرط آنکه نباری بچهره خم
زنهار چرا کند سپس سوختن اگر / خواهد نه خلوت اعدا ابلیس متهم
جز از خدا چه بنوازد اندیشه کسی که داشت / آن قدرتی که هستی عالم کند عدم
درگاه علم جلوه چنان می کند که دست / بر هم زند که آمد آن طور مفخم
دمند چنان ببینند آن غیرت خدای / گر دیده است عصمت حق نار و هم نعم
باغ رسول را همه نسرین و سوسنش / بینند نه جو و خار و خس شاخ اسپرم
داعی اگر نگشت رخت دعوی اقتضاد / پا را نهاده بیرون باشد که ملتزم
هم سازد او که ابد بیرون ز استین / نزد بلند چرو دست خدا و ندکاجو
زین غم اگر که خر خورند دو دشمنان / خرم بزی شود سپهر وفا کار خم
هر قطره خون دل که تو امروز بچوی / جاری بجه قصاص کند دجله چل دم
آرد اگر بقبضه شمشیر انتقام / دستی ز تخت آن دو خبثته غنم
داده بدو سواری او خنگ چرخ را / تعلیم جبرئیل کند تا که پشت خم
در عهد او بچنگال باز آشیان زند / بنهو کرکر اسپرده را بگو غنم
تا جان کنم نثار ره آن خجسته پی / باشد که سایه بر سرم اندازد آن علم
تا بوستان بهشت شود از خرام تو / ابر بهار استین تو بیاید چمن بچم
زنگ بتیغ و بخیز آزاد که گوش جان / از استماع سر حقیقت بود اصم
قدسی که جان ز لعل لبت پرورش گرفت / یادش بخیر از سر طرز آن مسیح دم

کفتا ز جشن نیمه شعبان تو احترام / داری و لیک بینم چندانت محترم
جشن خداست پیش تو گفتم کرم ملید / گوید خدا منزه باشد ز بیش و کم
گفتا هنوز با همه معرفت علی / نبود خدا دریغ از این کوری و صمم
در طی معرفت نبردی چرا هنوز / این راه را چه معرفت از این بود اهم
محو آنکه جای بوسه بود آن خجسته لب / محروم اگرچه دارد بخشم ز بین نعم
چندی اگرچه داد کرم من از عطا / بودم من از پریشان احوالتر ز دم
اکنون که وقت شادی و هنگام عشرت است / ما را از و نباشد خلقی بغیر غم
گوید جزا و احسان احسان نکوتر است / عفو گناه اگرچه بود هیز بز شیم
خواندی حدیث عفو و لیکو چو لا تضیع / ما نابدیم بمبارک شیم رقم
منعش اگرچه شو از کاین خجوارت بخت / بودم ز دوست دو غم و با دشمنان خرم
در سنی محبت دیر سنت بخشش / دیدی تو با برادر و دیدی و ابن عم
در کوی کشان ز فتوت اگر که نیست / چندان ز طمع مند بود در بی و درهم
بکو ندارد او ز حقیقت نشان و لی / مر عیب او بپوشد خصمش باد دم
حکمی را ندرش که سرا با حقیقت است / جز آنکه سیم و زر را بگیرد مغتنم
نه نیمت کفت نوال این ملت / دریا و لیک با کف خود سوانست کم ز نم
هرچند بدل او همه بینم بود بجای / داد و دهش بجای بود معنی کرم
سازد چنین بنا که امروز با خدای / کرده بکو معامله هم نقد و هم سلم
این سود عاجلش که بود خلق را ثنا / کامروز اوست مرتفع از او لوا نعم
البته سود آجل او صد هزار باد / افزون اگر نباشد از این بود نه کم
خشنودی خدا را چون او بود روا / گر مثنوی شوند ببالا ز پی قسم
سود آن نبود کاینجا آغاز ناز کرد / پنداشت تا ندد رهم جاهست مغتنم
سخن است بنوانه دشمن نواز دست / عام است چون بلیتر شکایت بکجا برم

چندی اگرچه مرفه بطال حضور او / شد وقت من کنم بتلف گشته عمر ضم
نینه که از توجه با نو عوض مرا / آسوده گاه است اکنون از فکر بیش و کم
گفتم منش بیچ بیخ گریبان کنم ایکی / باید کشید ایشان از دست خود ستم
با این همه نغز تو خود از خودسری / در جهل این و آن شمرم کفر تیپ چشم
اینت حاصل همه تحصیل عز و شان / در عمر خویش کامدی ام همسر کرم
بر من اگر پسندی این اشنا لسا / با این همه تضرع دور است از کرم
معصومه ابدا من ز دست اعطا / انداختم کنا و ست موثق برین عصم
با و سر حجی کنم که دهن صرفه برد / رونمی بنفث بو الهوسی با که کشتم
نقد حدیث گر تو شنیدی که از خرات / باشد بکو حجت دبا ز خالق محترم
بعنوی دهشت اگر ببین حق بخت / باید ز مهر با نوعی قم بر کف درقم
بکر قدام ملت قتت ز رای سمگران / نپسندم از عناب او نقص این ذم
بر آن سرم که بده اگر کسن دغلات / در داه من بشاد لی نگذارش قدم
خواندن ز نام ابن کاه الفاختت / طرفه حدیث گرچه باز خورده ام قسم
اداز قسم نبود مرا هیچ مقصدی / الا همانه چنین دو ربه آن صنم
همت طلب بکردم از شاه اولیا / کاسان مرا بپایان آید چنین همم
تا زلت من بگوید شاید که زا گر / من هم شوم بیزلت عنادانه حرم
بی مهر بیش بکردم آشان و لی ملول / گردد ز شتر و خبر چه بیند شود دژم
دیر و حرم نبود جز این مسئلت مرا / در دعا جواب نبود لا است یا نعم
کار خداست قصه ز کوه مرا که نیست / جز حرف عادت ایشان گر من بسی برم
نه در شگفت نبود آهو و از کمند / گشته رها ز سایه خود در جشن استم
با این و آن ندارد ارونا اگر که انس / از در سیمان گر بزدان ما ردیده سم
گرچه صد ادنش چه و لیمه دعا / خون جرعه جرعه می خورد از گونه نعم

گر قطره قطره خون خود از دو دیده اند … — از دست او صبوری و سبو و دجله دجله دم
روز چنین و بد دهر را علی سپرد — اندر بلاد خواست شود کشته ستم
از بخت خود شکایت دارم و گر من — چون او نشان ندارم در مردی و کرم
الحق که این قبیله ز خود و بزرگ شان — از شأنشان زمان جهانند در عجم
خاصه کسی که کرد بنای چنین چکار — ما را که در دو بحر است گفتن قطره با کرم
جا و بیا آشناست غمی و بند در بود — باید گسست از زر و فرزند و خال و عم
مسکین بود چو بر کس بیچاره آدمی — گردد اگر که مست بد نهاد با ادم
مرد عزاست تو سرکار عزم مباش مکن — از بهر و عید تن خود انفقد رود دم
چندان بخور که مرکب تن مست نکشد — نه آنقدر که بر تو سوار آید از بدن
واعظ چرا ز منکر نهی می کند — خود را اگر نه حکم خلاف بود اعم
جز آنکه خویش را کند امر و نهی نشد — کتمان چه سود پیری خود کردن ار کنم
گرم چرا چو مستی و غافل که می‌روند — آن بجلت گر اجل بتخت محترم
مهلت که گر اتا اجل تو بیاید هزار سال — این جام را ببایدت نوشید لاجرم
تا کی تلف تو را شود این عمر نازنین — پا سی که مانده از وی شمار مغتنم
پنجاه سال صرف گنه کرده‌ای تو عمر — رو پنج روز مانده پی تو بیرون نهم
راضی بترک نعمت گردی اگر کنی — هر نعمتی موازن با گوشه گون نعم
که شاد می توان شد از آن نعمتی که هست — اقبال او نشانه چند بز غم و الم
زناده هم قضای خدا او تو بر بلا — در دهر زوال نعمت چند بود حکم
بشنو زنی بلند و پستی روزگار — اندر تو دو خوی مخالف آید به بروم
ذل طمع اگر نبود آنقدر چرا — آنرا که شر و بر است شمار و تو مختشم
وهمی و رنج دارد و گویی که نه عقل — ذی بزم کند ز او شر حاشا اگر کنم
جام جهان نمای تو نبود بغیر دل — آیینه سکندر بخشا بجام جم

تا

تا نکند ری ز خود نتوان خدا شناس — گردی اگر بمبری باید میدردم
جز نعمت محبت آل علی مبند — خاطر بهیچ نعمتی اندنیوی نعم
حبل المتین محبت آل علی بود — باید گرفت حلقه محکم به بن عصم
در جشن خاندان همه مهر شبابت — بر هم لبسر د دریغ که از پیری و هم
سنم کنون ولیک اگر بدید کند — هم اقتدا بسا رک فرزندها ظلم

فی تبریک جشن الشعبان

رسید نیمه شعبان مکن تعلل هم — بگیر بهانه گلهره ختنه است … خم
بر زدی رخ دشمن برو فغان و بر رخ — بجام ما که بود سبز تا کرا نادم
قدم بعرصه گیتی زدا آن خداوند — که اصل او بود از نعمت حکایت خم
شرف از وست نسبت بگو که بر دل تو — هم از اصالت باری و هم ز نجابت ام
فرشتگان ما بابش زبان طرف سرود — بپیر انها ما شر زنان طرف خانم
بود پناه زمین را چه بکار انسان — امان چنانکه فلک را بکیوست انجم
چرا بعرش نیابم به شرف تا رک — چو خلق او داد ستم وصد بیم سم
ببین چه کلب معظم بپای تا رنی خلق — همی نیابد بر خاک شیر چو خرد دم
نیاد ختم رسالت نبیاد ملت عجم — شود ز خنده و کلاه بسهسا ما لک دم
خدایگان جهانش بجان مگو او را — همه غلام و کنیزند بیک تا بیکم
همه حقیقت هستی است بود او شاها — اگر نما بترا و نعمت غیب غیر عدم
اگر تو بنده بخوانیش من خدا چندان — مگر حلیله که عیب در حقیقت انم
چرا نه بود و خدا داد از طرف تا جنبش — توان شنید شنیدی اگر حدیث انم
مگر که از کجی ذو الفقار گر حدیث — دو باره پشت شرعت کی شد اللحم
اگر فرح ز ابدبند کسی بجواب امروز — گمان کنند ز بعض خیال و وهم حلم
نکو د چشم و جمال فطر تا ز روزی — کند خدا اجابت دعای اللهم

اگر بماند از گردش فلک یکروز — بجای دست برون آورد خدا از کم
زبان عشق و محبت بهر لغت شیرین — بود خدا کند آن روز کار در ابینم
مراست جهدی با آن خدا لکار گلم بود — گر شمار خدا راست جلوه هشتم
مگر بلطف بوای آخر بخلو فیض — برهش پا بان ادجوی استغنیث بکم
اگر بگیری دست من از عنایت و لطف — ددین معاهد بالنقص لم اکن الملم
عنان گرفت بباید کنون ز توسن نفس — چونا بد از ملک و بوسف حاجیو للجم
ز دست قدسی بر جهان مرا غبار داد — چنان بباد که از سنگ آسیا گندم
گذشتم آنکه زمن هر چه کند انگشت — چرا زند به افساد شرا بند خم
نخوی ز شتش نالم چرا کرا ندو کرم — شکار جوجه مرغان بود طبیعت نم
بجای آنکه زند آب بر با آتش خشم — مجیبرم ز جهد دامن زند بر بن هیزم
ملیحت ساز مجلس دیگر بود دم چشم — که شهد از کف او تلخ تر بود از سم
کسی که اهل گردد و نشر عطف دامان بد — فراش و مسند او لیف نخل بود و ادم
در سرای چنین بی وفا نگار برا — دگر نکو بهم تا نگیرد در دهل از سم
مخصص بید جلش من که موی بر دیو عام — کرای بحث طبیعت هنر ونیاز کردم
جز آنکه داشت بجز الله که تا شود وقت — ز من چه وظیفه برد ملک تو فتن نم
ز من و غیب نوا آمده مرا تو نه خدا — کرداه مهر و وفا چنین تا نه گم
مگر خرد و دل بنی همان آن آتش — کشی هنوز چو حمالة الحطب هیزم
بود امید که بر گردنت فتد آن حبل — که نیست چاره روباه را به یلبند دم
اگر که باد کند کوس کوبش گردون — علی الشکایة من قام بالجزاء اقم
ازین دو دخت معوج چه میوه توان چید — که ساقی و ابر بهر نفا ده اند فرم
چرا نسازد آن ساز شیر که بود خطیب — کند که سازش سهل است حق دوا باهم
نعوذ بالله درین دوستان که گفتند علق — فلست نفسی بالحرب ان قدرت الم

چه عذر دارم پیش نگار خرم که نیم — مرا نشاند چه عزلت زادم ذوقم
مسلمت بخواهد ز من بپن بود عقد — شفیع عریان باید حضور ابن مردم
عنان ابنان اند کهف کرشمه آن — بود که نیمشبش گفتگو کند ادنم
هر حکایت نا جنس است خود بوند — ممن نگیرد ور تبیه طشت ان اثلم
چو زد بچیره پرند و بلا سر ز علبوت — اگر که سوزن و از من تعمیت ابریشم
بزد که نقد حقیقت از دلش اعراض — کنم سپاس خدا را بگو بگو ز انجم
مرا امید وفا بش اگر پریشان حاشا — فراغت کنونم که ظهند شد شیشم
همان تا که بود کاخ آسمان برپای — مز بیت بعافش بسیمگون انجم
خداش خیره هلا آنکه این بنا بنهاد — که بر کشیده ز دفعت بنیل گونه طارم
اگرچه تا نهد عز غر دردین بنیان — هنوز دارد بر جبهه داغ لم ببیتم
تنالم از غم بی مهر شرکه درد تفتیش — و منع الغرام ملاء علی الثلا و اقم
اگرچه نیست مرا حاصلی ولی شنوم — سروش غیبش گوید علی الامالک دوم
قمار عشق بیاموز کاین نعامه بابخت — که با خلقش همه بر داست بعکس بر دم
بجود دیگر خنم من نلک نغفت که مگو — کنم طریق فر ز عون گفتنم ز خدا کم
ندیده شعر بجلده ز آدمی آرام — نبر بگیرد تا م جوی کند دم دم

فی تهنیت لیلة المبعث

مبارکست شب مبعث رسول انام — که نعمتش دامنت خدای کرده تمام
عجب شبی است مبارک شبی که بوشاهد نبید — خدای خلعت تشریف بر رسول انام
دهید ناقه را مشبه ناره رحمت — ز دعوه عرضه آنجا فرار تن ظلام
همین جمعیت داد دا حراطا — که بر دعا شر باد ناغوی در همه سلام
مگو که جلوه جبرئیل نش ببر دارند — که جبرئیل مرا و داست بکنر خلام
مگو مکن تو چنین منقلب حدیث که گو — اگر بلند بود دیگر است با فرغام

بگفتا گوی حکمی کرد راه تحقیقش — بود چنان که ملک دل ندارد استحکام
ورای عقل دلیلی بجوی تصور وهم — خطاست تکیه بر آن ز هنا نه اوهام
نگو کلام همه از شهود و کشف بجو — ورق ز قیل کسان اشعر بنه با بطام
دلش خزانه علم خدا است حاجت نیست — بوحی کاورد ش جبرئیل یا الهام
دمید کوکب اقبال چون ز جبهه او — نزول کرد ببیت شرف چو بدر تمام
چو فام مشک آراست دامن چهره شریف — بنا نهاد کنشتی سوی خدیجه کرد خرام
گرفته جبینش چو خدا بر انوری — که بود در حرکت عضو عضو آن اندام
خدیجه عمر و در فکر آن تجلی بود — نوید وصلش از مژده بر سبو خرام
گرفت بوسی عشقش عنان ز ابریشم — رسید چون به تمنا ... مرام
لبان چو دو آن ماه را گرفت ببر — سپهر یک به بهنان آفتاب ابغام
که جبرئیل سرود شد که ای جهان را جان — چهل کلیم جهان بجز نزیبنش آرام
بموعد حرام که تبلیغ امر یزدانت — کنون بیاید کردن سپاس را انعام
خدیجه دولت نصف بود را انقدم جنب — ببرد گوی سبق را بسیف اسلام
ز هر فضیلت با فضل او بود همه چیز — علی که در همه فضل او بود مقدم
زمال او همه قوت گرفت دین رسول — در این مساجد بالشبر حق بود هنگام
اگرچه نصرت حق را علی بکند آنجه — ذکوش دین حق تا آمد شرایع ... فصام
همال او همه گشتند رام پیغمبر — شفق براز همه عادت نمود آن اغمام
رواج دین پیمبر اگرچه تیغ علی است — ولی تخت دنال خدیجه یافت قوام
چنین بیابد تا پرورد جان طفلی — که دامن از لب آمد شر هفته غلام
چهل صباح ریاضت کشید و چند — حمل آمد آن نور از رسول انام
همین نبرد ایشان شرافت خدیجه را دیده — که حامله آید آن نور را تجلی تمام
اگرچه هستی او ملبوس نزه جان — که اخذ پاک پیمبر گرانما ند خام

چهل صباح براو باب وصل را بستند — نگر به پاک پیمبر مگر لطیف منام
بتول کز طرف اوست شاخ الاصلاب — از این طریق همه گردید مطهر الارحام
اگر به رتبه که خیرات فضل آیام است — ز روز مبعث فی فضل نزد محمود ایام
خدای امت آمد ببدبد نیش معراج — ازان بوجه که دارد سلام تو سلام
چرا نه خلد ندانند ز بیم بابت روز — که شان اوست همه ذو الجلال والاکرام
من از فضیلت امشب بقدر فهم خودم — سخن برانم و الاختصار خیر کلام
برای امت مرحوم مصطفی است امشب — از این خجسته فزا اگر بدش بنظم ...
نه آن حریف بود هوشیار دلبر ما — که مست گردد از کاس و طرف ساغر جام
اگر حبیب خدا لا ینام قلبی گفت — مکن عجب عجبا للعجب که خفت بنام
بوجه پاک پیمبر کنند استشفا — که دوست اوست مه ... مطر غمام
کسی که گفت علی یا ذخیرة ... — گمان ندارم ... بنفح کند ابرام
مزاح گرچه نکو در سخن بود لیکن — نه آن مزاح که رود است انفعال افهام
اگرچه طرفه دلیلی و را بود در دست — که در سخن نتوان کرد ... الزام
دمش همیشه بود گرم چون مسئله را — چنین بگیرد سخن آن محقق فهام
ولا بخست چو بار نبوت انجا علی — چه پاک خواند حزب اخیر علت نام
ببست عارف فاضل جواو قد مطلب — که اشتباه ندانند سخن کنند اتمام
خدا برا بچه اسم می توان خواند — نقاوة نکند نکری بود یا رام
علی علی است که هم مبعث و هم معراج — که اوست خاتم و او سلطان نظم نظام
علی نبود نبی را شریک عز و نسب — که بود دست علی هر کجا که او زد گام
خدا برا سخن از الطبقه تو جد — بگو چه باک که خصم تو است بد انجام
خدا است احمد واحد بود علی و حسن — بود حسین ... خام
خدا بخشد بر ما ... بر مبادله شب — که کرد احسان بر بندگان به ... عام

بود حاصل که از رحمتش خدا اگر چه   کسی که کرد بصد خوف بنای کار اسلام
بود همی بلبل او بر سر آنگه گردد   سحاب فضل و کرم از رباح شرب کام
سپرده است بدست من این خجسته سپهر   که نام اوست ارادت بجا نهاد از کرام
فر برنا که بود چشم او بلبل خرمند   کنم قدر ز بینش او دریغ از اقدام
فرام آدم هر سو رسول اعجمی   بدست بازی فرخنده مرتبه اعمام
هدایت این آل رسول از خطیب   گرفته ما بر شاگرد بهر دهم اعلام
روان او را ساز خدا مگر خرم   ثواب انجمن خیر را بیاد سلام
دو باده گارد بجا ماند از امیر الملک   کدام تا که بود یاد او بروز جنام
بکن طواف حرم را همی گشاید بر   بکن ببند د طوف کنیسه را احرام
شنیدم که بمیقات تا رسیده بکرد   لباس کعبه بران پیکر لطیف اندام
بکو با بد از او آنقدر حرامست نصیب   بحفظ کردن تنها سفارش ایام
بکو برادر را از حرمتش بره حرمت   بکن کند ز پس طلب نعمت اسلام
ببین بنسبت عشق منش که نادانه   نزاست فاسق نو بهر از همه اقوام
مر آن طریق که من زر بدین طلا ز انبیا   رهان ز بال بلد رشاد تا شود کدام
ببین خجسته پسر بود مر مرا امید   دهد بنای بلد را همتش انجام
کند عمارت حاشا ز محمد اسماعیل   کسی که آمد در برش کنار را بهر مام
برون از آب چه آید که ما درون پرش   بکو است مسبوق الازم و بکن فلان را مدام
مراجعت اگر از این سفر کند تعلیم   بکیرد با بد از نازنین و در بیش کلام
زبان خار حسد را همی شنید و مرواند   زبان خود را هیچ زهیچ بد را بهام
کسی که گفت عقیدت ما در که بین   از این نکو زنا بسپاسند از صد و دو خطام
درست گفت و لی پای تا سر کفر   درود غرا یکشد این عوام کالانعام
ندانم از که گر جسته مرا طرف دو رده   که در درش بعیث تسخر کند بنده که عام

بجز بذچه تملق کنند این بیعت   کسانی که خود را خوانند حجت الاسلام
مدام و کند او مر فقیه را نو هی   فقیه ربه مدح و ثنای اوست مدام
شبلی شود هر دو جنبه فقیه بحر   فقیه روزش گردد بعد خدای شام
بو دخر بعنه و اعظ چرا دعای کسی   که فخر از اوست بمحراب و منبرش دشنام
بکو بخواند که بیش حضور من گفتم   که این کریم بود باک آن فقیه غلام
کرامت از سخاوت بود کرم آن نیست   که از برای من و زاده سفره طعام
کجا این ز آل پیمبر کند بنا بر آنکه   چنان کند که بکیرد آن لئیم خطه شام
فنون نشر انا دم کر داده و باز گرفت   همان هما بود حوض که بود ملک بغام
گرفت حوض علی را کنار حوض علی   گمان کنی که وز دست علی گشاند جام
اگر ز چشمه کوثر علی و آل علی   چشند شراب بجا باد آن شراب حرام
حضور ناقه سواری بهم نظام من   که جبر نیک بنهاده بر بکیف حطام
پی نشر خدمت بعجز مبکا بکل   کشد خبیث عزت جلال الشرف اقدام
ندارد نش همه بر دو را مساوی و هیچ   فرشتگان همه بر گرد او ز خلف امام
توقع است که بر حال ام کند رحمت   کسی که خویشی بود حقوقست برادر حام
بود نکو مثل نقش … رم دنی   که دشمنیش بود بیش چه باید کام
نداشت برجمل من آنتو بخطه قم   که گر تو بهم سوزد کتاب ارغام
هنوز سینه من زان غمش لجه خون   که هر چه در جهد بلد لکه در سر ابهام
اثر نکرد بران سخت دل همه تع من   از آن اهانت چندانکه کردم اسم حام
بگفتمش که اگر هر زساحت تو   مراد نیست بگیرم من از مرادم کام
ولیک باید پنهان بکرد تدبیری   و گر نه خود را رسوا کنی مرا بدنام
بجای حسن افزود خشم او که اثر   چنین بخشید بداری بمردمان لشام
کشند و تا ز شیعه علی داماد   کنند ضعف از آن بزرگوار امام

خدا را بگیر گویم من ای مسلمانان | همانا چنین گناه مرا صلوة و صیام
از آن جفا کرد و داشت بر من قیم بود | همان معاینه در چشم من خراب تمام
هنوز نشنود من مرا اینک آن بدبخت | کسی نگفت مرا او دالی من حشام
دریغ و درد که تا این زمان ز بلا نستم | هنوز او چه سخن کرد از من آن نمام
بران گروه بیابد گر بیتی هر خون | کرد دشمنان همه پیدا دو از گروه پیام
رسد نه هر طرفی از کان کینه او | همی بپیکر من زهر آب داده سهام
مرا ز ناحیه او نصیب شر افتاد | کز بن نصیب کسی دارد ز ضعف اقسام
بزرگ شر و مصیبت بود بدعه آل | که این بلا را نبود دوا بغیر از سام
چه بود پای اگر بر کشید از سر من | بزرگ فتنه او تا مرا نکرده تمام
چه آفتی بود این فتنه تعلق او | که مرا همه بگیر فتنه است بر اعظام
عجب بود که بهر شر مرا هنوز دهند | نوید با همه خشم عوام کالانعام
نگفت دایه من بچه گرگ گرگ شود | درست گفت که صد فتنه هر چه گفت تمام
مرا که منکر خواند او و خواند منکر | کنم حواله او از هر پیچ تا الهام
چه حاجتست بتصریح گر چه هر لفظی | فصاحتش بصراحت بود چو باقی غمام
اگر که پی نبرد بر بمعنی منکر | نکو نزش سپرد تا که خود کند اعلام
مرا اگر نشناسد بگو خبر گیرد | ز گردنش که کلف سان گرفته زنگ ظلام
تبارک الله نازم بلا زنی بر سخن | که بر سرش بود از بوی نر لن سام
بلی عجب نبود با نصیبی زنی بر دستی | از آنکه پوشد چشم از وظیفه و انعام
ز چند بلبله زر دیده ام گر فتنه ظهر | نشسته و ستم تا سکه ساز سیزده جام
بپور زال بگو گر کند تو خاقانی | کند شکار نهاد مرا فکند بدام
هیفت کشور امروز ابجه بکنند | همه ز قصه من از خواص تا بعوام
اگر نصیب من افتاد وصل او روزی | بچشم خار مرا بود و خط ظلم در کام

اگرچه دانم و آنم همه مهیا بود | چه حال دارد مرغی که او فتد در دام
اگرچه زلف دلارام بود در دستم | دمی نبود ز آشفتگی مرا آرام
نبود که مرا از خون دل مرا خوردن | ز دست ساقی گلچهره بادهٔ گلفام
هم با آمدن نیمه باد منت او | چرا بگردن خود منت خسیس کالاحلام
بود ز منت این بیت خطر نان امروز | هزار مرتبه بهتر مرا برادر کرام
چرا بخوان لئیمان کسی شود مهمان | که گشته فانی از دولت خلف با دام
ببین بامت مرحومه خون آل علی | همه حلال شمارند خون شیعه حرام
علاج دشمنی خاندان پیغمبر | زدن بود بیکی ضرب تیغ خود بنام
کند گو که هلد خون عترت طه | بریده باد ولی خدا برا اعتصام
بداد خواهی با جوجگان پیغمبر | نبی نماند کشد غم القضا خون امام
ز سرکشان که همه سر کشیده اند امروز | بود امید کند سر بدار عجب حسام
بامر اوست که در گردش است این گردون | که این دو شر همه برد ستاد و سپرده نظام
منش بخوانم واجب که حکم است ولی | قوام هستی دارد بدان وجود قیام
گزیر نیست جهان از حضرتش امروز | که بی شبان نتواند گرفت گله نظام
هدایتش همه با اعانت و الطاف است | فریضه است شبانرا حراست اغنام
لوای عدلش روزی که گسترد بر جم | پناه چنگل شاهین رود ز فرقه حمام
دمد اگر ز افق این سنان دعوت | بجا نماند علم نجوم را احکام
سخن نماید درد وره مجلس او | ز چیک زهره و خون ریز خنجر بهرام
بگو بگفت بسلطان که محرم حرم است | محبتش نجز او که نیه عاد دنام
هر نداند قلب ز داری ز هرا | کنی تو خرم و آنجا هم زمانه کام
بجبهه عزت او بر نشانه های جاد اوم | که هر کدام شفیعند بر محشر قیام
نعیم نعمت حب علی و آل علی است | که او سؤال نمایند نه شراب و طعام

خدا که کرده ترا بر حقیقتش موصول ... بخواند آل علی را فرستاده مدام
رقم زنند که ما دخول جنت را ... بدست یابد جاهل اگر رود تا اعلام
نماد آنکه ندارد ولای آل علی ... دهد جهنمش ما وی دگر است در غضب و فرجام
نگو ز من که بعزم تشرف و تشریف ... کمر ببندد کاین هم ز ترتیب است و مقام
ولی بعزم شکار آن عنان گردد و زود ... بزیر پای چو بسپرد دره و آجام
عنان لطف بگردان از نظر شاید ... زنند بوسه ز ابر خجسته اقدام
ز حق و حضرت خسرو نشد اراده دلجوئی ... که هرکرا بیکی لطف کرده باید دام
مرا ز نقطه در این هم دام نکرده م ... ضمیر انند و کودک ز پیش روبا جام
شبی بگفتم در خواب شاه ماضی را ... که خبر با ما انبر از خجسته پیام
چرا نشاندی بر تخت آن خداوندی ... که نبنشینی تشریف تنهی آن اقدام
و لطیفه هر را ما دو مسند و حق ... بود هنوز معوق مگر تو اشرا الزام
گشود لب شکرخنده گفت حرم زی ... ختام خبر بود انتظار این انعام
اشاره کرد بخواند غزل را بعنی ... غزال اگر فرستاد نغزلی گر دام
سپس بگفت اگر باد من ندارن محل ... نوی کنون و هنوز هرده بر بلبل ایام
کدام من همه بود آمدن ندان محل ... بس گران ارد تا چار مرید در دوام
ز من بگو تو بلبلان گلبن سبی بالا ... درین چمن چو منی نیست بهر تا خون خام
چه قصه است ندانم درین نا اثر من ... که من نیم همدستان بلفظ دو کام
دهد بلطف ملک این خجسته خواب تهیه ... حسود گبر ما صفات خواند و احلام
حضور شاه اگر باصرها بود نا ... گزیر دام چه تبلیغ این خجسته پیام
چنانکه دانه سرمه است اندر مردمت ... که نیست مشکلی برساند از پیغام
ازان پدر پسری خفیفی بیان ... بود نه چندان الا حضار چه کلام
شنیدی باشی شاید مرا این حکایت را ... ازان حکیم که از آغاز بنگرد انجام

بگفت

بگفت باد نوا نغز دلبری برآن ... که ترک چشم تو دلبر و گرفتار ما
چو نبت تازه گلی با سمن از نعیم ... همان خوش است سخن از حدیث عشق و مرام
نکو است نغز لب از خجسته غزال ... که دم ندارد و درد دلبری بود دام
ثمر بخشیده گرد ما اگر کوا دار ... رسید میوه بر از نازبر است و کلام
اگر که ما احق است گفته دوری ... رسید مولا هرچند در میم عظام
تبارک الله از چشم آهوانه دوست ... که شیر را بقیاد بند او بگذر دام
اگر ببیند آن چشم شیر گردد رام ... برون کشید شبی شیر خشم او ز کام
ببا دو سر خط آزاد که مرا از غم ... بخواند بنده عشق چو آن لطف علام
ببین خجسته نوشش میا ز مشکین خط ... به هیچ تا نخری آن دهان مثل ختام
مگر که خواجه ببیند دکان عطار ... بگو بگوید آن تا طره استشمام
مکو بآهن سرد ابلهی که تا بخند آن ... حدیث عشق چو درد ست نفس نفرو نظام
درین خجسته شب افتد قلم زنا طعنش ... هزار بحجل من آن نگار سیم اندام
مگر که انجمن رشک گلستان گردید ... نقاب افکند از آن شمایل گلفام
ببین که سفره در نغ مستمندی هی ... کار سفره نگر آن غزال کبک خرام
کسی که هست هلال ما اثار ب سگوی ... که التفات دگر دارد او بتیر عطا م
بدوست چشم اصید کرده حضور ... ز من بگو به عیدانه هم درود و سلام
اگر تو لطف کنی بر مجلم آئی ... دعای دولت تو فرض من بود مدام
رود هباد نباد تو نسبتی بسری ... که داشتی تو بلبان فرخجسته بحرم کرام
که بعد تو شه هر ایام من شمرده دگر ... بدوره پسری داد گردانا ایام
مگر ز وعده او التفات خوش بود دریغ ... که شاد از تو شود روح آن نکو فرجام
همیشه تا که بود تو ام سفر صحبت ... همارة تا که بود از پی نعم آلام
خدا اساس خود عمر جاودان بخشد ... بصحتی که نگردد دگر دارا اسقام

مدام دست حوادث ز دامنش کوتاه — مدام باد وجودش مصون ز هر آلام

نصیب او طرب و عیش و شادکامی باد — نصیب دشمن او رنج و محنت آلام

بکام دشمن او باد زهر جای شکر — محب او را شهد خالص و عیش بکام

خدا ببخشد بر وی همه گناه عظیم — که تا ببیند ما را بچشم استعظام

شود چو نوبت رفتن شعب ایمان — بکفر زین گنهی سلب گردد از اسلام

هنوز نیست عیان مستحق رحمت کیست — قریب اگر چه بود بر بزند در آن شام

بزرگی خطر است اینکه نعمت ایمان — زبنده سلب شود گاه رفتن از عالم

بزرگی گنهم را چه باک عفو خدا — عظیم تر بود آری ز سیئات عظام

خدا که اینهمه احسان به بندگان فرمود — هم او ببخشد بنده اگر همه ظلام

چو اختیار بدست علی بود فردا — مسلم است ببخشد بما همه آثام

بمعصیت همه کردم چکار دارم ز جحیم — شود قصیده من تا دهد مثل ختام

بیزاری مهر ستمگران را عهد نیست — بود امید بخدا بشر نکو کند فرجام

دگر کند قطران من که ماچه منع کنی — مکن علاج اگر می کنی علاج زکام

همه زمن بود آنچه هر آنچه بر سر من — حیله نبود و نباشد عقوبت از ظلام

فزانکه گرد مرد را چرا مرا ظلمت — که چشم باز بود بر محبت ظلام

من فتاده ز پا را مگر بگیرد دست — رابط و دست هنوز است چشم مستعصام

کنون که سخن قصیده م بر لسان بنانم — خدا کند که نلغزد دگر مرا اقدام

مگر خورده بمن دری هما که گفت رسول — همای این من بر نباید بود دحام

بکن منافق الله رز بادت عاشور — نگفت مختصر این ودد ما تا سلام

تولاست و بیزی دو رکن مذهب — دو بال باید پرواز داد هما بجام

بر فتنه از سر من شود عشق و منکر — خدا ببخشد بر حال من بود خرام

ببخش بر من باد سلطف و حد خویش — بگیر دستم له ذو الجلال و الاکرام

فی میلاد مولینا علی علیه السلام

امشب بخانه صاحب آن خانه زد قدم — از مقدم مبارک او کعبه شد حرم

او بود مستجار و از آن مستجار گشت — رکنی که بود مولد آن شاه محتشم

یا حبذا بطالع این خانه داد حق — رکن حرم مرا و را شد پرده حرم

شد محترم ز مقدم او خانه خدا — نبود و گرنه سنگ و گل آنقدر محترم

بودی در اسلام معجزه شرح چنین — ناچار اگر ز دست خداوند مسلم

هیچ خواست دایه ببندد در مهد دست او — آن بند را گسست بیک جنبش ز هم

مادر هنوز جامه بر او نگشته بود — کردش رها ز شیر زبان اندر آن اجم

ارحام او ز رحم خدا بوده آستین — اصلاب او بکفر نگردیده ملتطم

حادث بود وجودش و نه داد در قدم — با ظل بود ولیک بود توام قدم

غافل نبود آنکه از سر مرتضی — گرداند قصور خود بخدا نسبتش تمام

دست خدا علی است مکن دم از این سخن — در دست اوست لوح و در انگشت او قلم

هستی بکون و فرع وجود از جلوه علی است — غیر از شئون هستی او نیست جز عدم

من خواهم از خداوند ندارم بدل هراس — از من همان خوش است که لب را نهم بهم

حاجت بحجتم نبود در بیان شهود — در این سخن دعوی باشد نکو حکم

بسیار جلوه کرده خداوند کافرم — باشد چنین خدا اگر جلوه اش انم

بر دوش مصطفی که بود دست کردگار — بنهاد چون پا چو خواست ز بند و هم صنم

زد لطمه که گرد بز او را شکسته کرد — اهنت سرهه کرده بجنبش چو بر حکم

بنهاد پای بدوش نبی خانه زاد دود — آن دست کرده کار بر او زو ضمیمت صنم

از کودکان بحال صبا نزد رسول — چندان ندرید گوش که شد نام او فصم

از ملک در ملت بود نوانده دوا بخش — کام نهنگرا همه گردید ملتقم

آن گفت مرغ است چه عقل دخفوقی — گو بنده اگر ز آنکه خبیر لغفه کنم

گفتم که در حضور شه لطف بیکران عجز — عین خطاست دم زدن از شرم می‌کنم
نه جا بود ز نکته با دیگران ز مو — کردن سخن حضور کردم که از نعم
در نکته خدای او موشکاف باش — بیخود مرا بزند خبر بلند فهم
دامن ز گرد امکان گیرم فشانده‌ام — بر چهره‌اش نشسته این گرد لاجرم
نه دانگر حکایت نابجا از کند — در اختلاف ز من ز خود بری‌ام
گوید غضب خواهد اگر مدح او کند — از مثل او ستاده در ایام راعظم
از وی بود بنا و فلک گشت آسمان — نبود عجب که مجد او را گر نهد خم
نبود نبوت جنت داعی مگر بدست — باشد ز راز بند که مرضی او رضم
دعوی بند که هم بجا بود زما — آنجا که جبرئیل بود کمترین خدم
ما بنده‌ایم ملت گر هنر جست و کاوش راز — هر چند نادرست بود بهتر بر عصم
این عجز تدارد چند از اگرها — سازد خدا سیاه همه چهره در دم
از آفت ز هر دو زمانند مردمان — در مال و جان و عصمت خود مبتلا غم
این داستان بود همه اندوه خسروان — گردد ز قصد سلطان نمی فتور و کم
فرعون و لعنت فرو آن زمان رسید — کز مردمان بر بد بکو گوسفند هم
حق را خوانده که بدولت بود مرا — گفتم چنین خلاف بر خیال واژه‌ام
افسوس نیست با غنی تا بگردد مد — در جبهه نطق او این چه تنه دم
آید از آن وجود بجز انفعال لا — الا که قوه نیست نشانده داوریم
باد انقوید ورنه ما عیب کند — جود و کرامت که بود بهترین شیم
از شهرها انا ملک اعظم چو بار بست — فراش روزگار نورد بد این خیم
لیرا نکو نزاست ببندم این حدیث — پاکیزه خوش نواست بماند اگر کرم
بیجا بود هجا و چنان هیکل کراهت — عین هجا که باد نفو بر چنین جنم
باید که از عمر همه باید گفت اصلا — حکمی اگر که باشد گرد بغیرع هم

گوشم

گوشم بود براه که گویند ز غیب — بنشست بار فقد سوی آن حالی الهمم
یا من یعز من دیدن آن ماه دستیت — در آستان مولا سر را کنم قدم
گویم از او سخن که بباشد قصه‌ی — در عشق بی‌نیاز نوازی است بالقیم
افسوس بر نعمت ایشان نخورده گشت — هر نعمتی که بینی مرام تصید نقم
در ضمن خدای بسیار حکمت است — خشنود باش و چهره مکن ز دیده دژم
جز کفر کان نباشد هم بر در قضا — مفتی کرد کار بود بهترین حکم
مردی اگر تو پنجه بزن با هوای نفس — ور نه برو بمیر بزن ای بقلب منم
امروز چاره باید از بهر انتقام — بیچاره را نه سود دهد زاری …
ایمن مشو که دامن آن بلا گذشت — زآن عالمند خدا را همه حشم
نیکو ز فسق نیست عمل بار کاروان — هستند این برادر و فرزند …
در مشهد مقدس سلطان هند کی — خوردم بقول مهر …
برناد در دست عهد دم بخشد اگر خدای — این موهبت از دست همه بخشش و کرم
یارب بخش بر من ببینم کرده … — اقرار دم ز کار همه سستی …
پیری بگیره بگیره موی مرا سفید — آنسان که حاصلی …
شرمنده‌ام ز کرده خود نیست آنقدر — …
یوسف با عزاف گناه از برادران — بگذشت …
باید گرفت دامن سلطان عصر را — امروز مختص او ست خداوند ذو النعم
با نوح چون بکشتی امروز اندریم — اندیشه نباشد ز امواج ملتطم
او رحمت خدای بکو سفینه بگیر — بر خشم کرد کار کرده بنده ز نو کرم
من خالقت بخوانم لیکن با رحمت — هم خالق …
… — جز آنکه مجرد …
… — …

بر پا نما خدا را عنوان عدل و داد   بر کن ز بیخ و بن همه بنیان این ستم
الا که سر برآرد و تیغ نواز نیام   کار جهان نگردد امروز منتظم
عیسی تویی بحشر بر تخوری زمان   کافات دهر را همه داراست این ستم
باشد که من ببینم گویند جبرئیل   بر بام کعبه نام خدا و ندای علم
ای حزم آن زمان که بود عرصهٔ زمین   از خون دشمنانت چون تودهٔ بقم
با گریه بند و ندا نسان گشته آشنا   خشا بگو خدا را بر حال این غنم
چون گلخن است بی‌تو همه باغ و بوستان   ابر و داستین چمن لخطه بجم
طوبی اگر ببینم از غم مقدمت   گردید است روی زمین گلزار ارم
دست قضا ز خون بدر راد آستین   آورد بر وقت که جز تو ندارد دم
آن نخله گو ببین که دل دوستان خزان   خونت بسکه در دو بپشته خارخم
با صاحب الزمان تو بیا استوار کن   داری به عفو بت این معدن ستم
اول بگو لگد زدش من بتوک پا   آنان که هیچ سلک بدانم منش شکم
تا که توان شنید که آن یاسمین بدن   از تاز باز آمد چون شاخ اسپرم
ز دانشی ببینهٔ من آن شرار کهن   تا چند زین حکایت جانسوز غم خورم
نزد بلت و در بروک شد این دود مر مرا   شد بستری حبیبه زد لب از ان الم
مژده نبی نبود که بگذارد خنده اش   گرد در نجو دامنت بگو بز همقدم
زخمی بود به سینهٔ ما دوستان مگر   گردد از آن بر ند توان زخم ملتئم
گرد شمع بتول بود امت رسول   لعنت کن خدای بر ظهیر بر ام
چون باد در شتاب بود عمر رو نش   پایان نعت آل رسولست مغتنم
شعر من است مدح علی بر از جنگ کار   قند است با گر شکر زبیت با کلم
طوطی چرا ببند دلبر از گفتگو   کم بر بود زبان نه بلبل نکو نغم
حسان اگر که مدح نبی کرد در عرب   مداح تو منم همه امروز در عجم

باشد جزای ببین بجنتم   بخشد گر خدای ز بیت بحر کرم
وانگر که این بخشنه بنا رامید کرده   بخشد خداش روز جزا بهر بز نعم

فی تبریک العید

شبی همی زدم از هر طرف بنیر هنگام   شدم دچار نگار گلعذار سرو خرام
ز موی هایون شام زروی عین سحر   شود مکرر با لبت آن شب و آن شام
مگر بخواب ببینم من آن هایون شب   منم همان شبروی روز روز و شب تو ام
اسیر غمزهٔ جادوی او صغیر و کبیر   مریض عشوهٔ دلجوی او خواص و عوام
از آن کرشمه و نازی که داشت در رفتار   بلای صبر همه بود و آفت آرام
گرفت غمزهٔ او از کفم عنان شکیب   چنانکه عشوهٔ او برد از دلم آرام
بعزم آنکه شبیخون زند بکشور دل   بداده زلف نگاهش بلا بیت غمزه جا
خلائق ز چشم بغبان دسیدم و کردم   نخست و نیز لب آنماه را بخسته سلام
بگفتمش که خدای تو او هشتو روی   که حور ببینم غلمان صفت تراست غلام
تراهزاران حسنت و صد هزار حسود   چرا ز خانه برون آمدی و در چه هنگام
ز چشم حسن تو پیدا بود بگو با من   کدام محفل بشکسته تو شیشه و جام
بدین جمال دلا را صلاح چنیست   برون ز خانه خرامی برین صفت صدام
اگر چه شیر فلک گر ترا ببیند راه   نگاه آهوی چشم تو اش نما بد دام
ز چشم بد همه ترسم رسد ترا آسیب   ببین که شیوه و کشتی خدا بر اخرام
مراست جان در مقدمت نثار کنم   اگر به خیره نمودن قدم کنی اقدام
نبود در همه او را دو روز شب غرض   مگر خدا دهد همچون تویی مرا در دام
درین هایون حاجت تمام شد عمرم   گرفت شکر خداوند حاجتم انجام
ز بخت خویش نبود از گمان مرا هرگز   مراین که ببینم سپید دست اکرم
مرا مقصد منتها ز ورود شب صلیبی آخر   دعای نیم شبی مرا ببخیل مرام

فدای پسته‌ات چون پسته دل بیمارا — مرا ز عشق شکرخند تو لعلگون بادام
میسر است بجا لا که تو بر دستی — از آن طره لبت مرا بخشی کام
نفقه دست نگرم بوسه از لعل — که کام من همه شب تن شود که تو انعام
بر دهخت بگو چیست ازهای پریزدست — گرفت شکوه ز ناز نیز از آن نخیز نام
بگفت تا که نباشد ز ناز تو سیمی — مباش از پی سیمین تن سیم اندام
بگفتمش که مرا عشق بار آهن دست — بود اسیر شود ملک عشق او انعام
بگفت قصه سنان سیو رنت مجنبا ما — کردم نما بیار ز هر دو نیزه دو آشام
بگفتمش که فدای کرشمه و نازت — ز زهد ننهیفته مرا بام عشق حیلت دام
نه کفر بود زیر سایه من شیخ طریق — هر چه کرده تو تکلیف مرا ست خیام
شکنج طره تو مرا است حلقه ذکر — حدیث عشق تو کرده مدام ذکر مدام
اگر چه عشق بود کفر دین من عشق است — که کفر عشق مرا بهتر است از اسلام
بشکر آنکه بود حسنت اندر نصاب افزون — بده زکات به بیچارگان تا انعام
لب تو قند و شکر خنده آن طرز وجب — بیا که لعل شیرین مرا بده به کام
مرا ببین نگهی تو از کرم — مرا فدای تو گردم مخواه تا بد دام
بشکر نعمت لطف تا که اندر حسن — ز اهتمام تمامت ملک شود تمام
بطنز گفت نقو بر عیب باران — بود شده قوم تو مخصوص این نعام
چرا بجوی کسی تو کسی نیز حسن کرد — مگو نزنا که نام خدا بود داد حرام
خبر نداد دل از حال گرسنه آن سیر — که پر بود همه خوان ز گوید گوشه طعام
بگیر داد من اندر دلش نخست اثر — اگر چه آهن سخت از دو سنگ لدام
هلوی پستان در درست من هاد زیاد — ز من گرفت عصا و دل فراز بادام
تمام هم من از این بود سر خری پستان — کند نمی بیا سودای تا نیابد خام
عسس در نخرد ... معامله شد — نداد فرصت چندان که بهم ختم کلام

بلا بر گفتمش این لقمه است قسمت من — مگیر لقمه جاوید مرا ز کام
بانتظار چنین لقمه خدا دادی — تمام عمر زدم اندرین خیابان گام
فرشته است بشر همچو من نه تو حیوان — خود از بهشت فرستاده این علام
حلال باد ترا هر لقمه حرام اگر — بمن نشاید این روزی حلال حرام
از آن بترس نظلم برم ازین بیداد — باستانه سلطان دین امام انام
علی که کام و به عنف زد ز نبش خویش — رسول را همه جا بود نائب همه گام
علی که خاتم خود داد خاتم و خویشان — بدو سپرده رسالت رسالتش تمام
خدا برا بود این جلوه‌ها ز بس شیدا — از این فزونش نتوان بیان برد اوهام
بگو دلیل خداوندیش کفی انما — مگو خدا را که کفر است این ستوده کلام
نزاع و منقبت فخر ذو الجلال مخوان — تو ایش برادر گوید که صاحب صمصام
نه این جلالت و شان علی بود گویند — که جبرئیل برا او راست مکرر این خدام
علی اگر نبود نفس کردگار چرا — بصوت او شب معراج مصطفی کلام
بغیر صد کفیش ز او ز خداوند — دگر نباشد اینجا خوش اینجا ختم کلام
سپرد تاج جلالت بمیر شیر امروز — با مر باری خداوند ذو الجلال و الاکرام
گرفت بیلت جلالت عنان ز عمر و — که من ز یزدان آورده‌ام خبر پیام
بنم ز خصم بگذارم ای مصطفی ز رسول — بروز گذا دوا تا نماید از هوای گام
مگر علی داساری بجوی منبر تو اجر — مکن تو خدا را بر دعا م
مکن همه اسو ز مردم که عصمت یزدان — ترا ذکید منافق بود همیشه حسام
با مر یزدان ز فرمان بکرد پاک رسول — کند منبر بر از سنگ اندر آن هنگام
کر بود تو ده غبرا چرا نشر بر فنف — بر عجز همه آنش اگر که بود غام
گرفت دست علی را رسول اکرم و گفت — پس از حلف ... که من ستوده لام
سپهر گرفت خدا را گواه پیغمبر — که باش یارب شاهد رساندم این پیغام

بکرد امر باطراف کاروان بیرون / کنند تا که علو را برین خجسته مقام
پی کرامت این فرخجسته عید بزرگ / فرشته گرد از جرم بندگان اعلام
مقصود داد آنکس که می کند تاویل / چنین حدیث مر آنجان نماش دگر علام
همان سعید خطای ده هد خبر امروز / که این خطا را کرده تمام عمر حرام
حلال آنکه زنا را کند چو عید خجسته / توان عبث لقب سازد تمام احکام
زهی همایون روزی که کس ندیده نظیر / بگفت باید کردن نکو بزد حرام
زهی همایون روزی که دین گرفت کمال / چنانکه گفت خود خدا عز و نام
صریح باک خبر اندرین همایون روز / مگیر نه اگر سفره ای پی اطعام
عنایتی از آلهی بکو گی سنه کرسیه / شود عطای ده هد اجر صد هزار صیام
توان نه پنهان کردن فضیلت امروز / اگر چه گفتن باید برنگ ابهام
بمنصر گر شود آن فرخجسته کار حلال / مگو تمام بود اند تمام عمر حرام
علی که معنی قرآن بود نکو داند / کرین حرمت دهمین گروه لطعام
کنند رد کلام کسی که قرآنست / همه ثنا بخز او که الف بود بکلام
بد لعیا دکسی را اگر نه آل علی است / نه جرم او سعد این خطا رجانه تمام
مباش عزت خدا را بدا نثر و فتوت / بکو قطره کن و عبرت بگیر این طعام
درین قصیده تقاضا بود مرا بادی / ندره منظر و آهو نگاه و کبک خرام
بنفشه زلف و سمن پیکر و شقایق چهر / عذار لاله رو نسرین بر و سمن اندام
سهیل چهره جبین زهره مشتری سیما / هلال ابرو لیکن بچهره ماه تمام
منظم از کرم و همتش امور معاش / چنانکه عیش و طرب را کرشمه اش نظام
بخت سرخ و سبا لب بهن ده هد نقش / بود بکیسه بلبش نهفته صابر حمام
تمام این همه سرمایه از نو بود آسان / اگر که بود خلاف مرا توان خیام
زمین نماند دگر را به که جود دوری مهر / زمین گرفته بزن کو که ده ایغاب طعام

بود امید که آن ماه را از نکویی رفتار / فتد بدست من اندر تمادی ایام
نه این کرامت زین خاندان بعید بود / چنین کنند کریمان چو می کنند اکرام
زهی همایون طالع نکو خجسته نگار / مرا ز دعوت او حال رشد اسیر غلام
شود باو رعنای قاف سلطنتی / چنین نفرته همانند مرا فکند مدام
بود بعلقه دو شهر کان کم جیران / هرا بچه غمزه تلف شد مرا بعشق غلام
بچشم او همه خاکست هفت گنبد او / اگر که داده بمشکوی او بر و بهرام
چرا نبوده دا باب غمزه سینه بود دل / که این حریف بود از ز نیره بهرام
لطیف خربزه خوب ز از لب شند / نبات ترمه کرداز پی غطور صیام
حدیث خربزه صائم بوقت افطار کی / مثال اهل آمد با حیت از نیل مرام
اگر چه معنی لطفست تحفه جانان / بنفس خو نشین آورد نش بود اکرام
چرا ننخند بر حال صائم الدهری / که می کند همه شب را سحر و لب بغیام
شود بلبلیم روزی بجلوه طاوس / نشسته دد بر من آن تدرو کبک خرام
چه فرق بیش خدا می کند که خربزه / مرا بناز کند یا که خود شیر انعام
مرا ز خربزه خود خیار بجلی کرد / ز سیب حلق اگر کرد بر رسول انام
اگر بداشت از آن خود دلیل خوش بخت / ز خنده بود مر بخود دعا لب بسام
مگو نه خربزه این زیبا بیانت مستبعد / تمام حلق باید بدر حل و دو مقام
بود نهشتی در ستر جنبه معراج / بود بنز حاجتی چنین ز دیگر معنی کام
رسول از پی معراج ز دعویش قدم / شهید کربلا سود بر بخاک اندام
از وجود نبا شد کز فیض دربابی / بقدر جو صلاتش کونه را کند اکرام
بقدر فهم تو اکنون سخن کنم باری / خیال عاشق کی کم زاصل ان سرسام
غرض نظرت خاطر اگر که عاشوق است / عیان چه فرق کند از خیال با اکرام
ندانم نکته این سخن قبول از من / شود تمثل کاهی بصورت اوهام

زلالی دهنت بگیر اعتبار و بیداد　　روان بخشد بر آن ضعیف از جام
بیاد شیرین کامی که می برد فرهاد　　نبرد الحمد برو بر از وصال آن کام
ملال به گفتم با آن ندر و منظر کیک　　که ای همایونی طاو برای غزال الحرام
یکی خجسته سؤالی مرا بود از تو　　مرا بمنت یا سخن ذهنت باد شنام
جواب تلخ نباید از آن لب شیرین　　که طعم قند ستاند ز لعل تو دشنام
ز ابهام که امروز آفرین خدای　　که از عنایت عظمی بود بزرگ انعام
گشود لب تبسم بطرز با من گفت　　نخست هم سر من بود فاضل قمقام
ز لطاف ابروی من داشت قبله محراب　　کسی که بود عجب بزرگوار امام
زمین قضای وطر کرد چشم آزادم　　شود زمنت بنام تو نام خجسته خام
بخاندان شما دوده مرا بود است　　همه ارادت و یزه مرد به خجسته مقام
همه ز لطف عاشق دست بی نظیر من　　که باد روح پدر شاد آفرین بر جام
بود خجسته نیازمند اند بر غاجل　　بنات جمله کنیز و بنین تمام غلام
هم از دعای شما بی تو بود اگر بر غات　　نثار زنی خانه فروز آل اوست این انعام
خریده باب تو حیدر انشاء شهید　　گذشته قضیه تخلیل از القطع و دوام
تمنی تو هم بود خانگی یا دی　　بکن سپاس خدا و بگیر از من کام
ندست بر دن زنو آسمان بود کار دن　　نشسته بر لب بام تو این خجسته حمام
اگر نباشم از زن خدا برادا ماف　　برادو میهمان ز برو اگذار گوشه بام
دگر بجهت نباید که بیشتر زهراد　　به شکار شد گسترده اند فرخ خام
یکی از آنها اگر دو من بود کرا زندیم　　کان برد که مرا می توان نخایه دام
هیچ کبد خیلان ز الغا اثر بود　　بخواب اندر می دیدم اگر مرا ابرام
ز هر لوند خدا را بجز مکر ز عشق　　به نصیحت خوبشی الی من حنام
اگر که باغ بهشت سنت می نبرد هیچ　　که می چرند دران نشسته بعفو عجاب انجاب

کجه

کسی که منزلی او محبت است با جنید　　بود نه مصلحت از حد ستاو کشیدن جام
بنیم خورده سال از عطش اگر جانش　　رسد بلب نه زند لب طبیعت صرف جام
ذنابی نا سر شهوت نه نه که خنداند وقت　　ز فرحی نکند بیش چشم او و دام
بود سرا پا مکروب کوفه جنگل او　　مبین که بیکر او در لطافت دخام
کند نه جوشش چندان ز عقل هیچ تو که　　چه سود بخشد سودا اگر بماند خام
مزن قدم ببلد و جان چه کسی کامرون　　بصحبت تو نباشد مجاز و دل اقدام
چه نام نیکت تو بر دو نعوذ خویش پسران　　که موی سندی خود داد عشق او بدنام
بزشت مجسته مبتلا نه سیان نه واضر باشد　　که تهمت است نه راضی بعشق قیام
همان نیستد ببین سر و کنار و خرم باش　　مکن خیال دگر دار داین بیت کلام
ولی بمخفیه هر باش در پی آن ماه　　تو نوا یمن چندان ز وسوسه خلق عوام
شعار شود تو جو بید و لحوند هجمت　　نعوذ بالله از این عوام کالانعام
عجب صحبت ضعف بتو اگر بن داد　　بزن تو با او کام و بگیر از وی کام
بود نشان سلامت سلام هر چه بود　　بخست مکن آهسته اش خجسته سلام
بگو اگر سر یاری بود مرا با من　　بیا بجان و دلم من تو را کمینه غلام
خدا برا بکه گویم که خط من فرمود　　ندر نباشد جز گاه گاه طیف منام
اگر ز نه لب ریک هوس بپیوندند　　مرا نباشد بالله صبر زانجام
بگو بگفت که تا نیمه شب صبا بر سر　　زند کنار خیابان چراغ لاله کام
مگر بلطف نمامی دلم شود خرم　　خوشم بخواب بتم و در ندانید ندام
امید نیست بیاری بخواب با هم شود　　مرا نموده شب عروز و روز شب تاریک
کسی چو کسی من نباید در رحمت　　نعوذ همت یاران و عزیز ارحام
عنان صحبت ضعف خوش است عطف کنم　　بسوی کار ز خدمت خدایگان کرام
رضا که باد جزا اثر از این نکو همت　　رضای بار خدا ذو الجلال و الاکرام

گشود عقده همان صدا ز منعنرا چنانکه کرد همین کار آن ستوده امام
بکاسه لیسی فاتحه بنم بود امید که این هما بود اکرام را کند انعام
دهد خدا بش عمر و مرا صبر کند همیشه تمام این نکو اکرام
بزرگ همت باید درین عمل که فلان بود نه در خور افطار ساکنان صیام
بود امید ز الطاف کامران شام کند ز درده خود تا مزد بکر او دام
حقوق تربیت سازد ادا چنانکه پدر ادا نمود ز حمل نتایج حق امام
بگو بنیره کنون دارد او ز هی دولت که اوست حامی دین و ظهیر در اسلام
ناشر است مرا و را بمعنی اندر صدق که در جلال وطن سر برد همه ایام
بکرد باید خدمت که منصبی هرگز عمر بنی بخود نخشید این غلط غلام
هنوز چشم علو زان فتیشه خود باش خود این حکایت فرمود با کسی بنام
تو باش تا بکشد انتقام از این مردود کسی که کوزه مکان را کند بلند مقام
همه شکر آن نا زبانه سبحان است که هست با نعوی و حسنه رسول تمام
بنام من زده سلطان کامران تا جه که او هنوز خبر نیست ور شبه نام
اگر جلادت فرخ سبک کند کاری بود بگیرد این خبر تا انجام
مرزین بوالهوس هست که حسن بکو است بود محال نعقد درین خجسته مقام
ضیا و امر و فرخنده اختر و بالایج بکر است معنی دار دولت هزاران نام
مدین نظر که بجوید جلوه جانان بود کو اکسیر و تن نام بلند نام
غرض من شخص شایسته سر مقام اگر که نام از و صبر و امیر کلام
نظر شخص چو بنود تنزل و تشبیب گمان ندارد باشد بحکم شرع حرام
نه اعتقاد مرا بود بر شخص آن روز که در مقام محبت ذم همایون کام
مراست حصن حصین و لای آل علی که قند را نزها سوی راست از ابرام
تو باش تا بکشد انتقام از این مردم کسی که کوزه مکان را کند بلند مقام

نوای امیر عقد برای خدایگان جهان که از حسام تو دین نبی گرفت قوام
بگو مبارک فرمان تا بحجت عصر کند همایون ششم از خجسته بنام
مصیبتی که تو آن روز بلعو از شود مراد مجلس ملی است اند رین ایام
ظلام کفر که گرفته عموم مردم را زدود باید از آن تیغ این عموم ظلام
همی ببال آقا ز گفتنش مسبوق همی نماند خان ز گفتنش ادام
سلام سنت اسلام باشد و فرمان کند اداره نظمیه بر بزرگ سلام
گمان کند که خالی است این کنام ز شیر که چیره رو همگان خفته اند گرد کنام
بگو بروبه مکار در پناه دولت رسد که عزت ماند بر عدالت ضرغام
گزیر نیست هیاز از لطف همچو تویی که شبان نرسد از گرگ بر نظام
گسسته عبث گرد [illegible] نام فکر نکن خدا بدست تو بسپرد این خجسته زمام
نشسته بر سر مسند کسی که دردش را همان علاج کند تو که آن بریز حسام
ز سفله نیست عجب گر همی کند آزرم چرا ندارد شرم این فقیه بد فرجام
مزاج دهر بود فاسد از من و دخوف بجز خدا [illegible] سخن بتیغ خون آشام
برفض آرد این شریعه اش که نرسا باک شدند باید و ز غالب بجوز [illegible] اسلام
ز پر خوری مخوای بخواب غلات یلم از جوع چنین سبایه پرسید حال الذاینام
بخود فریب فقیه غریق که همچو شریح عملش بود امروز نان هر طعام
تا چه کاد که عبدالملک خلیفه بود و با که [illegible] خشام
باسم قانون حبت کنند از قرآن اگر نطابق کرد ندانر [illegible] احکام
فکنده است بیشه ساز این زباله شنیع حکومت حال ندانم بود برون خصام
همین نه [illegible] رسوم اسلامی [illegible] تمانده نام
نفوس ملت [illegible] ایکاش که بود چشم من چو [illegible] بنام
چه فرق دارد [illegible] چو با رسول خدا [illegible] احکام

کند بر تو مسلط مجوس و ترسا را — بر این سبیل گذارند نام استخدام
عجب مراست از آن ابلهی که ملوی‌ها — ببست خانه این فتنه باز داده زمام
مراد روس برون کردن خلاف دولت — بود فنا بران گیرد مگر که استحکام
هنوز کو بلد شیران غنوده در ایران — چرا برو بر مکار می‌دهند زمام
کند هر آنچه شود دیگری مسلط کار — معوق آید تنخواه او کرداده بوام
بدست بیم و تشیر مگر ز عصمت نیست — که او سته شخ دین این معادن اسلام
تمام کفر بگو تمکنت فرنج نیست — بکفر رد خدا کرد زود سول انام
تمام فتنه که بینی درین دو روی زمین — ز انگلیس بود ساز دشمن خلق تمام
سحر هنند همه کار در بعضر او — ز حیله کرده رهائی کنند اگر خام
لجام مردم دین است و سلطنت اضداد — کنون نه کار دیا ضیا دیا شد نه لجام
اگر ندارد جز من انقلاد دو نوف — کشید منت نتوان از این گروه لئام
چه کج بباید گردن کنی تو پیش لئیم — عجب شرم فریبر و حضور کرام
نیاد لت الله ازین گفتن بدیع سخن — اگر نباشد معجز همان بود الهام
گر این فصیلت تو برخاک ز تو خواهی — عجیب مدار بر ضمن آید آن همه عظام
مراست عهد که بر ز آستان سمکاران — بود امید ز لطف خدا رسد انجام
کسل مباش خدا را تو در دعا چندان — بود اجابت شرط تحفه او ابرام
تصدق آنکه فدا داست این خیز صنائ — خدا شناس ز داده دخول روز قیام
گمان کنی که بکرارت تمت شعرم — شود نه چندان مقبول در حضور امام
ز انبا شد نفضیر مر تراست هنوز — قصور باری در معرفت بحق امام
بشر باید گفتا رمز که ذکر شود — نکو تر است درادکار خواند تر وام

فی المباهله

بگرد با ر خدایم بگو ز دولت انعام — لک الشکر یا ذا الجلال والاکرام

زهی

زهی عنایت یزدان بخسرو باری — مرا ز دوده قاجار شد اسیر غلام
بغمزه طره و تبسم زن و سپهر غم لف — سر جبین و شفا بو مذاق و سر و خرام
هیئت منظر و طوبیه خرام مکو لب — بچشم و ابرو خاطر فریب و دل آرام
بغمزه شیرین لیکن بلبه پرویز — بعشوه نودان لیکن بسینه بهرام
بخواب روزی دیدم بجلوه طاوس — نشسته در بر من آن بت و کبک خرام
بلبد مر همه داده بلور بسنان را — ز من گرفته عصاره چو دوجه بادام
دهان من کند از خنده لب همه شکر — مرا ز چشمه زبان تره افرط زد کام
بگفتمش که عیان کن و لوح ابلو رها — گره گشود و برخ ریخت زلف غالیه فام
بگفتمش بلب پرده چون بگیر دو جان — نبود لب بلبم آن نگار در دو آشام
بگفتمش بچه شیرزبان کنی نخچیر — بلب ببوسی فضا آن غزال کبک خرام
بگفتمش نمنت بوسه بر کدام عضو — بطنز گفت در دو بغبغت گفتگوی کدام
که هر کدام از دیگری بود بهتر — نکو تر است نگیری نظر ز هیچ کدام
بگفتمش که نقل خوش است گفت دهن — مراست فند فرو لب به بسوی فلان بادام
بشرط آنکه فشاند شکر بیادام — که از حلاوت نقل است نقل هر بادام
بگفتمش که بجز این گران بها گوهر — تر است امشب حق ضیافت و اکرام
هر چه حکم نمائی کرد شنید عشقم — از این ها یون لولو رسد بعقد نظام
بر فت ما بسر لم از زنت لاجورد دیم — کرد ز دو طبع خسروی و لطیفه شام
کند بلا نخ آن ماه بر دو اول ما بله — بگو محتمل از ناز و عشوه ما دام
بگفت ما بر خود داد من بجو که منم — عذار کاله و تسهم بزم سحر انجام
بگفت باد حلال تو نعمت وصلم — اگر تو به بمن سازی تو این حلال حرام
بلا بر گفتن گردم تصدق جسند — مرا فسرده مکن اندرین مرام ابرام
تمثل شتری وابسته فروشند چه کرد — چو شد اسیر محبت مباش جز انعام

بگفتمش سر پستان همایون بدرد هم   که مر ترا است همه راحت و مرا آرام
که از مکیدن آن کودک بیان خوشنود   همان نمایم شیر بزدان جان جز کام
شکنج طره مشکین نهاد در دستم   بطنز گفت که بشمار موی موی تمام
دهان همایون محبت شیم بحر گرید   نشد دریغ در سلک قصر بغیر کلام
ز بیخودی که بجود آدم همان دیدم   بنوک دندان من به گزم بخشند نام
مگر بخواب ببینم دوباره آن شبها   منم همیشه شب و عدو روز و شب قوام
شود بخواب بزم آن لب شکر خندش   ز خواب گرچه نباشد مگر گزیدن نام
شب مباهله باشد که آن همایون ماه   بود پدید بر من ز ابجاز و دل اقدام
بپای مقدم او جان خود کنم تقدیم   بکی بپوشش حالم اگر کند اقدام
قبول او همه شرطست و نزد آسمانست   نثار کردن جان را بپای آن اقدام
غدیر دو قوم امت بود که گشت پدید   علی است نفس نفیس رسول خیر انام
۱ شگفت نیست بود نفس پاک پیغمبر   علی است نفس همایون زاینده علام
۵ نبی پیغمبر و همه فرزند و دختر و داماد   نداشت یاری جز حیدر از خدام
۲ نام عالم بادی محمد است و علی   هل ضمیر که عالی مرا نماید نام
۳ پیمبر است علی و علی است پیغمبر   محمد است و علی یازده امام همام
۴ علی پیمبر و پیغمبر است پاک بتول   تمام واحد بالذات ایزد علام
و عبای لطف خداوند سایه کرد آنروز   بد خز ری که پیمبر را بود همایون نام
پیمبر او حسن اندر بسار بود حسین   بخشنده بود علی و رسول خلق و امام
چو دست پاک پیمبر شد از عبا بیرون   خدا آشکارا از آسمان سپاه غمام
هنوز دست برون زاستین نکرده رسول   که شد پدید همه ظهر ایزد علام
پدید سقف برداز در آن جسته عبا   نموده است بخلق پیج حلول نام
بلا بر گفت کر بن بدیه بود دانشمند   زند نیز بچهر سیاد و عالم ایزد علام

درین عبا است وجوهی که اسماء ارفع   حفت پیش تعظیم آن وجوه عظام
اگر مباهله با ما کند رسول امروز   دگر ز ملت ترسا نشان نماند تمام
صواب نیست بطارق گروه ترسایان   بدان جز پیر بلندند بجزی نام
بران نحست لعنت کران بخشند وجوه   نکرد آنچه حرمت بلی از رسول انام
مگر امام زمان مرهمی نهد بر دل   کشد بعون خدا تیغ آن حسام خون آشام
شنید باید تا چند ساعد زهرا   زناز بانه دشمن بگشت نیلوفام
و با مجلس شوم یزید آن بهتان   کنند و باک ندارند از نجف کلام
زبان ندارد باداری این سخن کرهت   چه آن لئیم طمع کرده آن گروه کرام
بقدر خوب خوبان اگر جفا بینند   هنوز کوچک دانم من از جفای ظلام
بیاد کرد یکی صورت حکایت را   خدیو ماضی کز وی مگر بماند نام
از آن بزرگ شهنشاه می کند تکذیب   کسی که جان در دش بود بر بلا حام
مگر بخطا بران زحال نغز پیش   زمین کربلا بود اندرین ایام
تمام شد همه رسم عزای شاه شهید   خدا نماید مشروط بر اذان اصل تمام
محرم آمد و شد ماتم امام شهید   بخش باد ب بر ما بدان شهید امام
بزرگ فیض بود گریه در مصیبت او   مخواه برا این فیض بخشنده فیض حرام
گریست باید بران خدا بکان حرم   که در بیابان آواره بود این ایام
چو کرد عزم رحیل از جوار پاک رسول   سحر نمود شبی را کنار او بقیام
بگفت تربت چنان بر بجو چه نو کرست   عدو که رفتم ناچار نیز متبع مظلم
بکشته گشتن لب تشنه در کنار فرات   نوید داد رسولش و دار بخشنده پیام
یکی بگفتش بیرون چرا ز خانه شدی   بگفت بسکه شنیدم ز دشمنان دشنام
یکی بگفت دلارام این سفر چندی   بگفت راحت عاشق بجان بود آرام
کسی که دوش پیمبر بخشنده مرکب او   بخاک و خون همه آلوده آمدش اندام

نقش نیکو فر همه پامال بستم شود
لیک کبود ز چوب ستم مجلس شام

بود نه مزد رسالت رسول اگر که چه
کند نه رحم بجز تازیانه بر ایتام

هم زنند همه آتش از آن طاوس
که اوست در حجره آن خیر انام

اگر نبودی زینب نجو جرهای بتول
که میرساند خبر بر رسول خیر انام

قوام عالم باشد امام لیکن بود
بجسم زینب عادل آن امام انام

وگر نه قالب زینب شد هی سازد
بخون جو دید پدر را بود عزیز اندام

کسی که کرد بنا این بخشید بنیاد
جزای خیر خدا بخشد به عهد قیام

مراست عهد که بر زبان این ستمکار
مخبر گردد از لطف ایزدش انجام

در تهنیت میلاد علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا

من که از یاد نکو یاران عیش و عشرت کنم
زین همایون روده اسندهای نصرت کنم

بخرامند این همه بالاغراز همچو سرو
از طرب دستی نظر از روی حسرت کنم

با همه غم من بگفتن شعر شادم خویش را
روز و شب مشغول این فرخ مسرت میکنم

گر فراق نیکوان خط لست اندر مذاق
کام خود شکر از این شیرین عبارت میکنم

نعمت شکول بودن طبع دارد غصه‌ها
نیست غم سود و زیان اندر تجارت میکنم

من تماشای جمال یار در گلزار کنم
سبز خط دوست اندر گشت خضرت میکنم

تا از این عمری بلطف دوست عشق صورت کنم
سنبلش جان را فدای خوی و سیرت میکنم

میکنم از صورت او سیر صورت آفرین
من ز خود را پای بست شکل صورت میکنم

چشم وحدت بین منه از این الطاف
سیر وحدت در نظر کردن بکثرت میکنم

بر بناج وافسرم چند از بیاید نجات
من که اندر سلطنت امروز قدرت میکنم

فانعم گر من ببینی در نقاب آنها را
فکر سودی من بتقلیل خسارت میکنم

غم ندارم یار با من گر ندارد التفات
من با الطاف جمال او عیش و عشرت میکنم

کامران شاهم جنبش نامزد کردار پیر
خاطر خود شاد این فرخ بشارت میکنم

من

من ز ظل سلطنت باشد که منزل اندکی
خود شود زین سلطنت عالی نصرت کنم

افتدا گر دز عمر دار لرده منعت کند
من در این فرخ عمل تقلید عزت کنم

اجرت منعت گرم گرچه مبر حالیا
تصلیت خود را بدین فرخنده اجرت کنم

تا شنید ستم که افزاید حرارت پیاله
در مزاج خویش تدبیر حرارت کنم

من بیاید جام می سازم بروز و غرض
آب اگر نبود تیمم بد طهارت کنم

بلک نعرا با من ندارد همچو زین نکو
باز دارم شور عشق صحو کفارت کنم

گفتمش مرحب‌نیم العلم تا از نظر حیث
گفت جان بغما تا بهر هوش غارت کنم

من از این معجون کنم حفظ سلامت در
گر بگفتا ند فع او رفع مضرت کنم

عزت اسلام تا بلند ان صلب آسا فکل
گرچه بر خوش شکل بود عیبی که نفرت کنم

غایت آمال من امروز باشد تجربه
گر ملبس گشت عضو بیکارت کنم

گفت آن کاری چه باشد در خیابان روز و شب
گفتمش از دور خوبان را زیارت کنم

لاس با خوبان بود عشق که دعوا شد از آن
عشقبازی من شب و روز بهادرت کنم

زین بجو وعلاس منظوم بود مختل
عمر خود صرف در دفع شرارت کنم

تا زبان در کار باشد مشتغل باشم بذکر
چون فتد از کار دل الم فکرت کنم

گر ببیادم من همان بر برسر باکاه و گناه
افتادها بر عمل با اهل خبرت کنم

سود نی فتنه بحشد از پسته گرنهکر شود
میکنم این کار را لیکن بتدبیرت کنم

باشد آن ماه معینم خط بعضی دیگری
گر بگفتا ند دفع آن دفع مضرت کنم

نیست الفر شاهزاده خانم چند از طمع
گر نظر من سوی ایشان از نجابت کنم

گو فرت دارد اینکه بینی بخرامد همچو سرو
من نظر بر وی بعنوان بصارت کنم

گو فرا باشد تعداد این خانم بکریر
خویش را در من ملوث زین قذارت کنم

از طمع دستی بود سازم بلا این گروه
چون کنم اینکار را از راه مروت کنم

نیست صفت چه باشد گر نخوا با فحکات
من کنم چند از زنبال این همه زیست کنم

گر دین باخت عشق انبیا را از لطف دوست / من تماشای ایشان گاه عشرت می کنم
اندرین ایام شغلی نیست ما را جز عشق / من قناعت در نصیحت بر اشارت می کنم
روز میلاد همایون علی موسی الرضاست / خویش را امروز من وقف عشرت می کنم
مثل او گویم اگر خلقت بود داری محال / کی نکو باشد ز خدا من سوال غیبت می کنم
خاکساری نامدین رو گاه مکن باشدا / التفاتی که دگر بر جاه و دولت می کنم
می کنم زین خاک سر چشم همایون توتیا / مدح خوبین خود را با بصیرت می کنم
فتنة الاسلام را با دعوی ایمان طلب / می کنند از عبرت ایشان قوم حیرت می کنم
اختیاری نیست بغض خاندان از قصه ها / حمل من بر طینت خبث طینت می کنم
تا نگیری خرده بر اشعار نا هنجار من / کاین همایون کار را اندوه من زینت می کنم
نیستم اهل سخن تشنوی من این حرف سست / تا سخن را از کلام گرچه جسارت می کنم
شست و شوی می کنم از نامه اعمال خویش / گر هجا از دشمن آل طهارت می کنم
باش تا بینی تو نی حال آن لطف سلطان زمان / در رکاب آن شاه تیغ نصرت می کنم
گر بشارت بر فرح ملبهدی را فرح بر روش / جان خود قربان این فرح بشارت می کنم
آید آن روزی که جبران کم از لطف دوست / این شکیبائی که اکنون در مرادت می کنم
چشم آن دارم ببخشاید خدا ایم آنکه من / گر گناهی کنم یاری بندت می کنم
در جوانی خوبی مرا بخشد که فرح عشرت / که هر ابرو سر بری ز عشرت می کنم
چشم آن دارم ببخشاید خدا بر هجلنی / نقض پیمانی کنم لیکن بندت می کنم
گفت آنکس کاین بنا را کرده نا خنداند زید / زین بنا من دار عقبی را عمارت می کنم
گر کدورت در ضمیر صاف خود بینم عجب / جهد و هدی در زدودن آن کدورت می کنم
گرد کدورت گر نباشد از زمین دل جلا / من ز نوا اندر ضمیر احسانی کدورت می کنم

شست و شو می کنند از نامه اعمال زشت
این سنا بیتها کرمز نا الطهارت می کنم

در مدح حضرت فاطمه المعصومه علیها السلام

من دور از وطن با بادشهها المحزن دارم / حرام باد این نعمت اگر فکر وطن دارم
شب و روز من اندر صحبت لیلی بسر آید / چرا خود را اسیر ربع و اطلال و دمن دارم
تمتع تا توان بردار از جمال یوسف دوست / چرا چشم بصیرت را به بوی پیرهن دارم
چرا بر زشت رو مردم نیابم و هنر دارم / نظر تا محکم باشد که بر وجه حسن دارم
نوازد در قلزم می غوطه ها زد ابلهی باشد / جگر را خون چه در جرعه دارد در دهن دارم
چه بلبل نغمه گر کند بی منت چندان دون / برم تا ضمیمت اندر لحد اسلوبی سخن دارم
سماع بزم ما گر هست هر شب انجم فدی / ندارد بلبل شوریده آن حالی که من دارم
پسندم کی نوای هر نیه مرغان چمن افتد / که گوش جان فرا بر طوطی شکر شکن دارم
فضای با جاه و حرم ترا ز محبوبیت که دیگر / هوای سیر بستان و تماشای چمن دارم
غبار دو هر خم زلفش بود چینی خطا باشد / بوی ختن تا ناری اگر عزم ختن دارم
مگر شیرین کند اوج پای بقعه بر لیلیها / هوای تیشه بر سر بهر ذی تجو کوهکن دارم
دگر از غم عنان الم که مفتاح نجات ان ام / من این نعمت همه از صبر در بیت الحزن دارم
خدا را سوی بستان مکن ای مدعی رحمت / که من در تنگنای دل بسی نسرین سمن دارم
سر خلت اگر چه از لبم تلخ شکر ریزد / عجب شیرین مصالحی من از آن شکر دهن دارم
مرا زنیک نقضاعت شرم و دادم و دین سیرا / نثار آن حرم جان گر به تحفه جان و تن دارم
ندارم آنقدر ما لهر بیان از لبر / که اسم اعظم از لطف سلیمان زمن دارم
مرا آیینه خاطر بود مجلای رعنا او / ولی شرط نیست کاین آیینه را پاک از دین دارم
همایون موکب جان نر و لشکر ابطر دارد / که من که منزل دل را الهی از اهرمن دارم
زدم دست توسل بر سفینه آل طه من / نه خلاق بالک این طوفان یخوفی دارم
مرا جز نسبت بعا ز دو دولای خاندان / ندا از گریه را بغلشیم نیز هم از بوم هم دارم
از این جاه طبیعت خیز شد / چنین حبل المتین کز ولای پنجتن دارم
رسانم خویش را با اوج گردون مغاف مردی / که فرخ اعتصامی من بهر حکم رسن دارم

برآرم من آن همتی که از مهر سیمگاهی — نگیرم دل ازین زاویه که دستوری علی دارم
عدو را فکر سنان دارم من از نیروی زبانش — چه پروا از دشمن گر بود پور دشمن دارم
خلاص از بار غم را کام دل ز روی تست حیدر — امید لطف از سبط رسول مؤتمن دارم
حسین بن علی شاهی که خاک آستانش را — اگر افشاند بر رویم تفاخرها بر قرن دارم
شب صبا ماه و روز طرب باشد اگر رحمت — دهد بر من غم گرد راغ آن خونین کفن دارم
بنای این کاروان بر سر درد غم بود دارم من — سر و پا لغزش که طبعم را مغز من دارم
چنان عشقش که قربان کردن جان تا من برزبان آمد — ببوزد انجمن زان آتشی کاندر بدن دارم
اگر راه طرب دانستم بر دل محنت خاطر — کنار از غم و من بی دفع محن دارم
اگر از هر طرف بر من بلا هم کار دگر آید — چرا که گر چه در عشق بکی فرخ محن دارم
گر از غم دوری در غرب و وطن در سینه ام بشتابد — ندارم زان خیالها که من از مرد و زن دارم
کاظم حضرت موسی بن جعفر لب بجنبان — شفاعت اگر اوست دنبالش از آنها حسن ظن دارم
اگر سوی من از چشم عنایت بنگرد شاید — که عمری جان در ره دلبرم بهر شه سخن دارم
ببندم دلم که فارغ از خیال جز شعبانم — که دایم از خیال شه سر زانو ذقن دارم
بمیلاد نهانکار شکند بر گلک چون رحمت — چرا چشم کرم بر لطف عام او نه من دارم
شفای گلک چند از قصه آن خاندان بخوانید — حکایتها ازان خاندان از مهر و زن دارم
بگردون گوی بلبلوان شکر زینت بخشد گلهایش — نه چند تو ز بیهوده کج دارم از عهد پرفن دارم
اگر داری تو خورشید که جهان افکند پرتو — بسعی حضرتش ماهم فتد بر تو مکن دارم
حضور جشن شعبانم اگر آمد بسی مشکل — امید از رحمت حق دیدن آن انجمن دارم
توانستم اگر ز جشن شعبان برون آیم — قبول خدمتم را حق گردون شکر من دارم
وگر نه بعد ازین لیلا نبیند چشم او الهی آسا — تمنای شنیدن بوی جانان زدن فرق دارم
تماشای گلستان بچشم بنگرد زندان — بود بابد چو اسب باد غم در من دارم
صلاح ح داند انکه خدا بود در ان محفل — ز تسلیم من از آن رضا و ذوالمنن دارم

اگرچه

اگرچه جشن شعبان سر الهی بود از جانش — حضور باد را هم از جان خویشتن دارم
چو بر پاستی گوی ز بود جا و پیدا داد — نظر بر اوج جاه و بدان مدح جز سخن دارم
چو بنهادم من از سنت سلام او جا اوند — در این چرخ عمل بی رحمت انداز و فن دارم
فلانا ذکار انداز چو گردون صدای — توقع بازداد ز گردش از چرخ کهن دارم
شنیدی گر بود شهری دجال و قشونی — نباشد این عجب ازان اگر کون نه بر وطن دارم
نظام مملکت داد از این هر خطا باشد — توقع من ز بزم آرا و باجی باسمن دارم
چرا بر حال من رحمت نیارد انجمن زادی — کرد دارم آستانش پیوسته دستور علی دارم
شبی با خود همی گفتم ندارد هیچ آشنو — جلالت بیشتر از این علی اصغر که من دارم
سر و تن غیب با نکم زده مفرت سید گانم را — هر قسم از بلا من تا گرمی مفتن دارم
حسین آدم بدست که بلا خون شهید سازم — بهر جام لبریز بلا هم حسن دارم
دعوت نه از ای هندی حسام آنچه تیغ را — فرستادم که تا پاکش بدین فرخ سخن دارم
مفرت بند را بار نبی افزون از اعدا — بچشم بر بچه ها ز ابلابش ممتحن دارم
صلاح کار را فلک اگر که اهل مشرق و غرب — فراز صدر از این مسند من مسکن دارم
بنازم همتش را گفت بر اسلام نپسندم — چنین ننگی که خود دادی پناه بر همن دارم
وگر نه آید از هر دو لتم پیغام همراهی — معاذالله اگر در پاسخش چرا و لن دارم
ندارد دیو آن رتبت که من دین پیمبر را — بدین پاکیزگی آلوده از جبر و فتن دارم
سزاوار است حق اسجابت هر دعا از — گر استشماع از این فطرت خود شد بلند دارم
بدین صدق و عقیدت من امیر الملک را این — هم از خوف عدو هم فتنه آخر زمن دارم
بنا کردست بنیانی که گوید حجت عصر — را در این حصار امن از هر خوف محن دارم
مرا هم از عنایتهای او امید این باشد — بپایان آورم فرخنده شبانی که من دارم

فی المرثیه

تا چه آید بسرم زین سفر پرخطرم — ز رسم آخر نتوانم که بپایان ببرم

آنکه خواهد که بند بیر کند رد قضا ‌ ‌ همه از قصه جف القلم شد بیرم
مرا فاقه بسالا ز گدائی شمرد ‌ ‌ سخت مشکل بود این قصه ناخوش شغم
قسمت من چو خدا کرده گدائی حکم ‌ ‌ نتوانم که بجز قسم مقدر بخورم
گر گدائی شده تقدیر من از روز ازل ‌ ‌ خرم از کار قضا شاد ز فعل قدرم
لیک خوشتر بود از سفره آن رشت کشم ‌ ‌ گر نماید همه با چشم حقارت نظرم
از گدائی نکنم تا تو مرا این همه عیب ‌ ‌ بود این منصب نصیب من و جد و پدرم
میزبانم چو زشر و [illegible] ‌ ‌ تلخ در کام نماید همه شهد و شکرم
گفته ام تا که نیاورد بزبان [illegible] ‌ ‌ نکنم ترک [illegible] که من منتظرم
گر دانم بود از نذر و نیازی که کند ‌ ‌ شب عاشور و [illegible] مفتخرم
کاسه لیسی است اگر عادت [illegible] ‌ ‌ کاسه لیس پسر فاطمه ام غم نخورم
بر در مصطفی عشق گدایم لیکن ‌ ‌ خرمن کون و مکان را بجوی می نخرم
با گدائی که تملق بود [illegible] ‌ ‌ پای تا سر همه من نخوت و کبر و بطرم
مرا باد وطن کرده پریشان احوال ‌ ‌ روز کار دست که از سلسله من بجرم
می کشد سوی وطن دل که در ان مجلس [illegible] ‌ ‌ مجلس هست که خود همچو گلستان ادم
اندران بزم نبینم تا که قبول [illegible] ‌ ‌ جیب غم چاک کنم جامه صبر بدرم
زینب غمزده را شاه شهیدان ز جود ‌ ‌ شیرخواره پسر را تو بیاور ببرم
خواست بوسد لب خشک [illegible] ‌ ‌ لب پیکان که هنوز از غم او خون جگرم
خنک کرد که [illegible] نصرت تو ‌ ‌ در بر خصم خذلت تا نکنی تو من سپرم
گفت یارب چو تو منظور [illegible] ‌ ‌ پسرم صبر و دام روز نباید نظرم
مختصر انجمنی کرده ام امروز بپا ‌ ‌ چشم دارم که قبول افتد این مختصرم
چشم دارم نکند انجمن از همت [illegible] ‌ ‌ صفت آن صبوحی قلب من و نور بصرم
بود امید دار رحام و بنی عم عظام ‌ ‌ همه بینند بچشم پدری بر پسرم

وبزه آن روح روان احمد محمود خصال ‌ ‌ که هنوز از غم او خون جگر و دیده ترم
آه و افسوس که زان مجلس چون خلد برین ‌ ‌ دور من ماندم و گویی همه اندر سفرم
آنکه این طرفه بنا کرد شنیدم [illegible] ‌ ‌ غیر این طرفه بنا دست همه سیم و زرم
بار [illegible] ‌ ‌ روز کار دست که زین سلسله من بجرم
سوی عنقا همه پرواز کند خاطر من ‌ ‌ بال سیمرغ ندارم چکنم چون پرم
گفت در دست [illegible] ‌ ‌ نیاید در باب [illegible] طول بود این مختصرم
بیش ازین نکند کان [illegible] ‌ ‌ نتوان شرح دهم موی بمو گر شمرم
بسته ام عهد که [illegible] ‌ ‌ بود امید که این عهد بپایان ببرم

نوع المرثیة

براه دوست گذشتن ز سر بود دینم ‌ ‌ بو بزه آید گر لطف ابا البنینم
قدم گذارد اگر لطف ابا البنینم ‌ ‌ کنم نثار ره دوست جان شیرینم
بگیر از تن من بار سر که در ره دوست ‌ ‌ خوش است چند [illegible]
تفاوتی نکند آنکه دوست گرفت ‌ ‌ سبوک [illegible] و با بزم دشمنش بینم
خجسته بزم من [illegible] ‌ ‌ کشم ز سینه [illegible] بچشم حق بینم
براه دوست گذشتن ز اکبرها [illegible] ‌ ‌ بود [illegible] عشق و همین بود دینم
ز گلستان خلیل [illegible] ‌ ‌ که داغ لاله عذاران گل است [illegible]
بجرم آنکه علی باب و مام فاطمه است ‌ ‌ کمر ز هر طرفی بسته خصم بر کینم
کند حمایل [illegible] و [illegible] ‌ ‌ بقتل من که امام مبین و یاسینم
مرا [illegible] ‌ ‌ ز حال زار [illegible] بینم
[illegible] ز هر طرف دشمن ‌ ‌ بگو بزینب اکنون صبا بیالینم
بجز شهادت [illegible] مطلب نبود ‌ ‌ کرده است چنین کرده اند تلقینم
بلخ کام [illegible] کند مرا هجران ‌ ‌ کنم فدای وصال تو جان شیرینم

تمام خرمیم در چمن خوشت   ز کشته گشتن اینقدر من نه غمگینم

چنین هما بچه شود که در اینجا مرا   خوش آن بود بنشان سنان منش ببینم

ببر سرم نه قضا و ببر بزم شراب   نگین ز چوب کبود این لبان خونینم

ز خنجر ان شود تا کبود لعل لبم   نمی رود ز سر این شور عشق دیرینم

قضا وی نکند بعد این که رفت سرم   شود خوشی بابزم باده اش ببینم

بلای جان و تن آسان بود مرا لکن   اسیر عصمت حق را نمی توان بینم

اگر بقدر محبت بلا کشد عاشق   ستم کمست رسد گر هزار چندینم

بصدق آنکه فدا از بنا شنیدم گفت   فزود شاه شهیدان بعزت و تمکینم

ز نخل دین بود تلخ کام من یا رب   نگین هذا فداین اخلت شود شیرینم

زاخلت تا که بوانم بغیر عین و افغان   کنم بلای ساکن خطاست بنشینم

مرا مخواه خدایا ز رحمت محروم   ببخش بر من دانی فقیر و مسکینم

نخست رسم من داشتم دین آیام   خطاست ضعف کردن ز رسم دیرینم

ز سوکواری مردم کسان اگر گشتند   کشم نه دست ز رسمی که بود آیینم

مراد دین ز پی اهل است رسم قدیم   چرا نقا عدو ورزم ز رسم دیرینم

مدینه روان تسنیم و سلسبیل رفت   صلت جز است عقیدت بآل یاسینم

مراست عهدی بدنیا زین سنم کاری   بود امید تفضل ز آل یاسینم

در مدح مولانا امیر المؤمنین علیه السلام

بگرفت تا که دست عنا بار مجنونم   شد پای صبر محکم اندوه مصیبتم

و رنه در دین بر زلت بلای که دیده ام   هرگز نبود پا و دامکان طاقتم

پا انقدر فشردم در صبر تا گرفت   از رخ نقاب بعد لبر فرحت طلعتم

من سرخوشم که عشق و غم نصیب من   ای بی خبر ز لذت این عیش و عشرتم

دردی هر که مرتبت خلق است عکس من   مشهوری است مایه عیش و مسرتم

تنهایم اگرچه بود نخ جان گداز   آسان کند تا ستم شاه ولایتم

شادم که در مکان این دهر بعز بیت   لطف خدا علی را فرخنده شیعتم

در کثرت معاند باشاه اولیا   امروز شد مسلم دعوی شرکتم

تمثال کرده کار که گفته پیمبر   هستی تو دست قدرت و بازوی قوتم

در خیبرش بگفت حبیب خدا بما   خواهم سپرد فردا منصور رایتم

آن گفت در حضور علی دو شریک ام   بنشسته تا بتراو کرد داخیم

ور نه نبود با همه تنهایم هنوز   سست اینقدر نکاوش بنیروی قدرتم

نعمت طلب سپر پی شاه لا فتی   فیض شهادتم بود اتمام نعمتم

دانم که ابن ملجم من کیست عاقبت   بینم که دست باز دانه شهادتم

گر بود فزون شقاوت او و هلاکتم   از رسم ساعدت تنما بد سعادتم

بی اذن من قدم ننهاد اندر سرای من   بد هله صعود منبر خود را اجازتم

تا شر فطرت است که گر دیدن خصم من   آنکس که می سپرد سر اندر ارادتم

سد این بود که خصم گر دیدن تا کی   با او طرف شدن بود اقل نکایتم

آن سفله می سپارد با من طرف خلق   کامد جهان نبرد شر بدتر شناعتم

منداز جهان خیر است هم بر جگر   با او شدن چرا اعظم مصیبتم

حاشا اگر که هر یک از نحو من کو ترش   باشد کسی که می کند از خون شفاعتم

بالا تر از نطاول این بی حقیقت است   همراهی افادت درد و غیرتم

بگذشت نکرد دانه همه خویش و اقربا   بیگانه را طرف چو شدم من خجالتم

بااللعجب نکرده بکرد اقربای من   هنگام عزم بهر صلوة از قرابتم

نفرین اگر نکرده ز من تکفیر نکرده   عمر شب چه بود انجمه اندر اهانتم

بادو وطن بود همه سر به غربت را   اندر وطن بود همه تنها که غربتم

ابنای روزگار چو بادو منافقند   در حیرتم کجا برم من شکایتم

آنکس که بود چشم نظارم بلطف او   ببینم چشم بره دارد اندر ظلامتم
الغاء شبهه کند آن بو الفضول نیز   با آنکه معترف بود اندر فضیلتم
زجهم باد را بی پاس محبتش   همسایه بی سپاه ده داد عداوتم
غم نیست مر مرا که نباشد بهر کس   دد بی کسی بپاک دسول اسوتم
سدم بگو که نیست کنم صبر بر کدام   درد نیست دوی درد بلیات انجم
بینم ز خوف من بود اندر بلاو محن   آسوده زین خیال نغو بر حمیتم
نعمت شد از عنایت یزدان مرا تمام   صبر و تحمل است سپاس عنایتم
آن آب رفته آمده در جو بگو بچشم   حقا بود نمانه ای از خون سفاهتم
یارب جزای این همه خوند کرد و خود   جادار داد بخشی بر حال وحدتم
نبود اگر صلاح بد نخواه من زنی   روزی کنی قناعت باشد بمنعمتم
از بسکه منت بر من بگیر فیض تو کسی   باشد بپاشان لو بدان قناعتم
بلت لحظه عنایت نهای نو   همت نگه کند که ضعیفست غم تم
خواهم بگو ضجیع که قانع بود دمی   در کسوت وصداق بعز سپادتم
دادم من از عنایت و فضل تو دمی   کاین آرزو نباشد افزون ز دولتم
آنکس که این خجسته ثنا کرد بهجتش   گو یابد کرداده یزدان پاداش جنتم
دادم امید ابد پایان ز لطف وی   مشتاق بر نثار کشاده دلتم
عطف عنان نمایم پاداش خوش   از آنکه رخ بپیچید از عز صحبتم

در تبریک عید الزهراء علیها السلام

گاه دو فتن نیست مکن پا ز ها ندر ... مبینم   ... نظاره بر ... جبینم
که بد بجوی رسد سرو سهی ما و ابالا   از کدام مین سرو آید این خرام نازنینم
زلف مخصوص ... خواجه ... نقش   سوده خاک ... بسیلم عدنم
خال هندو گر نشاندم بر لب ... نهانم   پاسبانی گنج گوهر را بود فرخ امینم

ستر پنهانی بود این آب کری که محرم   نیست هر محرم باظهارش اگر بینی ...
چو ... تا با خبر افسانه نبود عز ...   من نه تنها ... خانم ...
از ... باور مکن دعوی کند باس شنید   ضیغم ضیغم کجا ... کلب ...
تا نه بودان دخت خانه سر ... شد ...   از ... و از بهمن شاپور ... آبتینم
اعتراف آدی که کاهی سحر را باشد ...   بسته بر موی ... اگر ... سربتم
و عده دادم من ... عشقبازان ...   ساز ... در ... زر ...
تاج بودن سلطنت را من ندادم افتخاری   شکر ... ها ... خاکستر ...
شان من باشد دعوت ... که ...   با همه ... کنیز ... امیر المؤمنینم
تا نپندار ... دعوی ندادم ...   شاه ... فرخ ... آستینم
در غدیر شاه مردان ... زفاف ...   گر ... ساییم بدان درگاه فرخ ... جبینم
باش خرم از ... تبریک ... عید ...   من ... مهمان ... بزم ... خلد برینم
در چنین روزی علی ... خاطر ...   من ... دم از ولای او ...
و کند از جان همه ... کان ...   خود چه ... کرده ... بیخ ...
چشم من روشن ... تا ...   ... بر آورند ...
گر چه مردم ... فتنه ...   و ... امتحان ... بینم
... در عصمت اگر ... تمام   گفتن تبریک ... از ...
دست ... ساز فدم ... بخاک   تا مگر طاوس آموزد خرام نازنینم
در ... رسانم ... گرد   ... پستان ... آید ... عینم
در فرح باید ... سوگوار   آری آری گر ولای آل پیغمبر ...
من ... شب که خصم ...   ... شکم ... ماه ...
سوزش کون ... که ... بود ...   در سپوه آن ... رسد ... خلد برینم
تر ... عید هم ... انواع ...   سر قدم سازم ... آرزو ...

تا عمر دارم کنم مهمان شکر انار گر ببینم   پر نمایم روز و شب جیب از قند ادای بینم
هر زمانی گر بیابد طاعتی گوید بلبلت امشب   بی سخن جز زور در دبامداد است و بینم
شکر آن خنجر ز خنجر باز منت بینیم   باید آرد گفتن بر بلب امشب احسینم
مرغ را اکبر و نخم و کون بود در حسنا   گرد هم درخت عشق از فرزند یار بینم
زیرا امشب من شنیدم می خورد تا خوب نگوید   بر دو انش گر بگو نعم چه چشم گر من بینم
می کنم بر گرد هشت فرخ حمایل دست سیمین   بوسه چون خندت چشم از لبان شکر بینم
من برقص آیم چو زرکان بر فرندی بگردش   هم بزانو بنشانم هم بدامانت نشینم
چون برم سوی خضار را چو طاوس هشتی   یا سمن گرد تن سایه بفشر بیسر بینم
جلوه که آرد اگر طاوس ببیند سینه را   یا ببینید در خزاسیب بی جیوت تا ببینم
گاه پرم بر فلک دوشنب چالاک و تیز   بر بلید و شست جنبری سازم نسا و بادم ببینم
اندر فضا آسمان زنم فرخ علوی چیز کیو   کان هما بون تا دل فرخنده سایه بر بینم
من نرمجنونم زنا جینز خوش تر اسازم چو سبک   با کلاه زنانو تا سر بال سر و دامن بینم
در غزلت آمد نکو تر برده اثر کو تا بنیاد   من نبو شیم من کلاه و لخانم ابراز بینم
چند طاوس دنیا بیست آن زر تار اطلس   گرد سیمین گوهر و گمر با جد را اعد بینم
هیچ نم فرخ فر سر بال خود دو کا شکار   ور نه گرد بید نشود دستر خان تا ز بینم
می گذارم بر لب لیموی پستان تا بجوی   شیرهٔ جان از آکل تصد بن بجز از بینم
من چرا سایم لو نددوام لبنان اند سیم   عطر خوشبو ز گل از جیب چون یاسمینم
طبع من نبود چه جل تا خوش خرما آید لوبد   خوبتر از عطر گل آید شمیم یار بینم
در خزاسیب من طاوس علیتی و لکن   لولو مکنون بود بلور و ساق گوهر بینم
استر تانا دیم کاهی و گاهی خلت ناری   بر دو ثلث خواهی نوبتش با کمر زرخلق بینم
از سماعت تا بوجد آرم بانواع ترنم   می دهم فرمان با آواز تکبیر آفرینم
من تکبیا نبستم لیکن با آهنگ ترنم   بار بید دانستم چون تکه شود را منیم

ما یزال

ما بدانید اگر کرهٔ از زمان مهر را جوید   ضامن از دم من بانئه را بلبل عجایب بینم
گر تو آیی گر دو بکار در برد و فرخ بحصل   غمزه همچون تیز زود بر چشم چون ما زبینم
من شنیدم سنم که نیکو دانند طبخ حلوا   می هوس اند هوای آن طعام تا ز بینم
نه بنا کی گر کنند صفت نی و مغز بادگیری   از کلام چرب و شیرین بی نیاز از آن ازینم
گر بخندد از پی نشر بفواکه   پسته و بادام و فندق سیب و به از بیوت بینم
لب طبرزد احت الحلقوم عنعب دی نکلم   روح افزا در تبسم تر شهد و انگبینم
لب بکابا فوز نمو قطاز رسته منقوش لولو   سینه ام صرح ممرد لبان خود مدد بینم
من چرا باشم پی تا باک خمر گر بود زیبا   کز خمار بی چشم من شود مخمور لبی بینم
بذله و نشر بعد خلیل گر بود عجایب بینی   من که فرخ فرغزالم که کم از عجایب بینم
گر چه از اهل نظر چند از بیاشد تا کرد و   مختار شد دل تا بد غمزه های ناز بینم
و کند آن مخبر از انا قال ز شعش از کرامت   حظ دی گوید که من مستوجب خلد برینم
نیست حاضر بر از منعی سان نعمت   آستین باید زند بالا نگوید تا چه بینم
آن شنیدم مار چیزی و شیر تشریف نو باشد   می برد دل از پی تشریف شیره و داحینم
فهو و شیر است تشریف نو باید شو کلاه   من فرستم از پی خدمت هوای و روزینم
دار چینی و شیر نو باشد برا سلیم و کوثر   و آن هشتی بزم خرم تو نعره برینم
آرد آرد جز از فردوس یا شنطه فرزی   کز عصند غلمان بود من دو شمار حوربینم
آفتاب آسمان آفتاب از چهره اندازم بگیسو   تا نگوید من ترد سند و ورد ابرقع نشینم
کم نگردد تا ختم کبریت چو زلف من نبات   حاضرم هر چند عزیزی که باشد یا نو بینم
از پی تشریف این عبد ها بودم هر گاه   کرد باید حرمت رفع ظلم امر برابینم
پیر اگر گوید عجب سجاده رنگین کرد بیا   من کنم گویم کرد در دیده خود تا بنشینم
در حضور مفتو فرآن بجز کافر که گوید   حرمت قرآن مرا واجب بود در کیش و دینم
از میزه گر بخیاری غایت مال تنها   از فتنه غمزه من تنها و دل تا رایح بینم

گر به تاج سر به مهر من رسد گر ابلهی بشنو / معترف گردی به راز خویشتن گر کار [illegible] بینم

آن شنیدم من که با من زد بساطی از لوندان / فکر سودائی از این ناخوش خبر اندوهگینم

گرچه میدانم بود حقت که فرزند [illegible] / من شگفته از غیرت از رحام توان آخر بینم

گر تو عشق منعمت شهزادگان خوب ایران / گر به تخجیل با تو را [illegible] من همینم

در حقیقت من برانم عشق دارد [illegible] / خوش کرم منعم بود تکلیف بی زیب چنینم

در دو باش تاج بود در سلطنت با تاج [illegible] / من محبت را کنیزم عشق را [illegible] گزینم

من نگیرم کار و سر [illegible] منعم [illegible] / کاهی فرهاد [illegible] دان ز گرد آتشینم

بود با آسمان [illegible] آدم [illegible] / تا از این دستن [illegible] خود [illegible] ببینم

آنکه اندر حسن خاند مر مرا خورشید [illegible] / خود بگو بلکه مرا بلند که من کوتاه بینم

کیست بتواند کند خورشید را [illegible] / چشم ابلیسان که سازد خیره شعری چنینم

از دواج دلبری فارغ [illegible] / هم دواج [illegible] هم [illegible] چنینم

نقش [illegible] کند مشاطه از کلک [illegible] / گر ببینم معرفت آنی به [illegible] چنینم

اندر آن جمع را شنیدم ابد رحمت [illegible] / در کتاب آمد ببین فرخ تفال آمینم

خورده ام فرخ بمینی شاهدم [illegible] / [illegible] سازم شبی صبر [illegible] بینم

صبر را از من بگو [illegible] / هم به زانو [illegible] نشانم هم [illegible] نشینم

شد مکرر [illegible] صبر دریابد [illegible] / بوسه چیابد مکرر [illegible] شکرینم

ار ببینم کامل آید [illegible] / از نشستن با تو [illegible] ببینم

آنچه افزون [illegible] / من خواهم من [illegible] ببینم

پرورد روح من از آن چشمه [illegible] / جرعه [illegible] فرخنده فرما و [illegible] بینم

چشم از پروانه دارم [illegible] / خواند این فرخ غزل تا [illegible] بینم

از پی تشریف او شبهای [illegible] / در حضور او [illegible] بینم

حلوه مثال خود [illegible] / زان خداوندی که [illegible] بینم

تا نه پنداری که خود ماند در عشاق [illegible] / محو من در صورت و معنی از صورت آفرینم

ده مقام خویش من لفظ فصیح [illegible] نکو / تا نگیرد خرده بر الفاظ زشت [illegible]

لفظ کور و کر که آیا [illegible] / نیست عیبی چون همایون [illegible] نگینم

در منقبت حضرت فاطمة الزهراء علیها السلام

دختر سلطان ایران ناصرالدین [illegible] ببینم / آسمانم دختر ختم رسل الزهرا همینم

سلطنت اگر چه تاج آسمان [illegible] / [illegible] همینم

با همه این خانمی کامروز من دارم کنیزی / [illegible] خطا [illegible] چنینم

من از او باشم کنیزی گرچه [illegible] / [illegible] نگینم

عروة الوثقای ایمانم بود [illegible] / چادر خاتون محشر رشته حبل المتینم

زاهدا منعم مکن [illegible] / گر [illegible] آمد [illegible] چنینم

با همه عصیان که بینی دارم از الطاف [illegible] / چشم [illegible] کنیزی از امیرالمؤمنینم

من از او [illegible] آن شاه بطین الانزعینم / [illegible]

کوری چشم منافق [illegible] / تا کنیز [illegible] آل یاسینم

چشم دارم من که بینم از ولای آل طه / ساقی کوثر [illegible] نگینم

گرچه [illegible] آمد به پایان / من هنوز اندر ولای خاندان [illegible] بینم

[illegible] عصیان نگرد / از من این [illegible] کاندر [illegible]

گرچه [illegible] / من که اندر [illegible] چنینم

من که شعر [illegible] آمد [illegible] / [illegible] بگو کلب [illegible]

در دو [illegible] سازم [illegible] / [illegible] آستان و گوهر اندر [illegible]

[illegible] / جز نگردد من [illegible]

بر کمر دامان [illegible] / [illegible] آماده [illegible] نشینم

مو به مو تا [illegible] / [illegible] طره پرچین چنینم

ن

اندرین دوره همایون شاه مردان شیر یزدان — بر در آن فرمان که خو گوید بری از شر کمینم
موسی عمران چو خواند زی فرعون ... — گفت من از قطبیان زان قول نفسم چه کنم
بندهٔ آنم که رنگین بود از خون ذوالفقارش — گفت فرمان بر آنست باشد اندر آستینم
ای صبا از لطف مهر عشقبازان از برای — مهربان از من بگو کز نکهت نهد از رخ زمینم
از پی تشریف این جشن همایون باز خوش — هم بدامانت فشانم هم بزانو بنشینم
آن شنیدستم که فرزند مهرو دساتان درمی — من شگفت از عنبر آن ... بینم
معد بادش تاج بودن سلطنت را تا زاید — مرغ از من که من اینجا گدای مسکینم
مرغ دست آموز باشم من ز اندر از دست — در شرف هر چند باز ساعد سلطان نشینم
گر چه در سنگین غم ... هیچ کم — کمتر از کاهی خدا داند که در این سرزمینم
از شکنج طرهٔ عنبرفشانم آن محاسن — خوبتر آید که من اندر عقیقت با یکینم
بر نگیرد من جمال ساز مست دوست ... — بوسه را از چشم مکرها از لبان شکرینم
ماه رخشا کشت گیرم زلف من اندر نظامی — غم مخور دلگیر لعل جان پرور چو پور آبتینم
ساقیا گیر هم تا زهر درد گناهی باش خرم — اربعین با تو من بکمیل سازم اربعینم
باده از چشم خمارم جام مستی ... — تا بخواند قصهٔ دیگر از خود الهینم
کاروان دیگر بتیند خواجه ... — باد اگر در چین بود نافهٔ زلف عنبرینم
خوبرویا زار بود در صومعه فرخ ... — من ندادم مثل لیکن در مثل فرخنده بینم
گر بگلگون دلا ... نشینم هیچ ... — در دزدی بی ... از بسیار وار بینم
زاهد گوساله را آدم ز نز ... هم — من بجنبش ساری گونه گرد سحر بینم
نسبت حسنم بود با ماه که هوراشاه — کاندرین خرمن بو خوشه شد کمتر خوشه چینم
از پی تو ... گلگشت مرا جانم چه — من که خود لبستان سرایم نیم از ورای آیینم
گر تو بر صحن ... گوی سرو اندر ... — سبزهٔ من سبز وان لبستان گوی سر بینم
هم بجهرا ... من آفت دوم ... — هم بزلف منگو من فتنهٔ تاتار و چینم

بر مژه

ن

بر من زیبا مار بین حاجت نداردم روز میدان — عشوه ام باشد مصر بازار است فرخ بار بینم
آفت تاتار و بلیت اندر جمال واز قیامم — فتنهٔ من جادو خلخ از بنان واز بینم
گر کنم دعوی که خورشید است کو چاکر ... — پیش روی ماه من شاهد بود در آستینم
گر شهادت داد باید همچو خورشید درخشان — شاهد صدقم در این دعوی بود نور جبینم
گر بهشت است و عبیر از شیشهٔ آن شب معاشم — غم ندارم گوهری داند که من در ثمینم
من که از شیرین و شکر هیچ ... — مرهم کار مرا زین چند لذت کعبه را دانو ...
آفتابم من ز تابیدن بهر جانب نیابم — تا بشم را نیست عزت که گلستان از یا کینم
من بگشت عارض عاشق چو ابر نوبهارم — کوه و صحرا را بفیض خود نه چندان من ضمینم
کافر و مسلم ندارد بیش من چندان تفاوت — گر برون دست کرامت آورم از آستینم
دامنم پاکیزه تر زان بود بنواز خود می — سازد انا انس قلا از یا صحب جهان ظفینم
سر بره‌نه گو مرا بیند چو خورشید بغداد — شد جهان ...روی من نور جبین مستبینم
طلعتم را کعبه بنواند بسینه ... — مینز بخط آشنا عی سر از شعرا چنینم
آفتابم آفتابم چشم اگر بینی ز هر سو — سوی من باشد بلند از مردم کوتاه بینم
برای گل گو بیند ... باد صبا هنگام جولان — هر که بیند چون نلندروی ... فرخنده بینم
خوبرو که گر نگو ز سلطنت باشد بعالم — من در این فرخنده دولت صاحب تاج و نگینم
حسن اگر چرخ است من در چرخ خود آفتابم — ور بود باغی منش در باغ سرو راستینم
طرهٔ مشکین اگر افشان کنم بر ساق سیمین — بر ... سنبر ... گونه ز شاخ یاسمینم
بی گره دانگشت ... ساره ابنا ... — بر بیاض صوفی بینید ... گر کوی سر بینم
گرد من چون صبح صادق گر عیان سازد ... — در صباحت ... که صبح صادق مبینم
من نیم ... ... لیکن هویدا — معجز عیسی است ... لعل لب روح آفرینم
در شکار دم حاجب ... تاج خندان ... — صید دل را از کمان ابروان اندر کمینم
عشوه ار گر من گشادم با مخبان دلربایی — نغمه باز از دو ز بار ... نازنینم

از طراز جاه دوم ریزه همه ناز و نذل
هر طرف گردد جهان بالای سرور را بینم

قند و نان دم همی گوید با نواع ترنم
الحذر ای عاشقان از یغمای جان تاراج بینم

من چو خورشیدم اگر بینی کنم هر جا تجلی
که در سایه دامن پاک شان او شاید گزینم

عشق سوداساز من هر که بنهان نیز پسندد
آن حکایت از من گوید که من بهتر از اینم

تا نپندد از دلم مانم که دست فرتل
می توان زد تا که بتواند مگر آسینم

آسمان با زدبان دفتر بود سودای مطلع
لیک من در آستان آل پیغمبر زمینم

طعنه بر خورشید خاور می زند بر دو جهان
تا در این فرخنده درگه سوده ام فرق جبینم

من که بز دختر پیغمبر اهل زمانم
چون سلیمان تخت بلقیس است در زیر نگینم

آنکه دارد باشد هوای بلبه عشقم نخستین
دست باید شستن از جان که من شیر عرینم

بر سر آنم که ماهی را به سر آرم همی بعد
گو که این تلک شاد است عوار آفرینم

وعده ملیک باشد اگر همی بعد آت ثلثین
عنبری اجرا بنام آید مگر آن را بعینم

من که اندر سلطنت تاج اگر هیچ هم عزت
مر مرا باشد هوس تا بد عنبر اگر بینم

نقش من دار که من سر گر بود معتر ما
نیست با آن کبریا طاعتی بهتر از اینم

من بر غم لاجوردی چرخ آن الوان طیب
کرده ام تن رنو زدین صباح تعین سانکینم

منعنت آمد منت مولای من باشد عوض
از جهت گر بگویم من جانم با چنینم

من که دارم مذهب جعفر چو مهر کی جو دیگ
گر مغنیست ستفانم تقوی با دلی بینم

تا که از منعنت نتوان بگیرد طالب علوی را
من چرا خوی عمری که سیر شاه را نشینم

آن نذر رو می فشاند آب صنعت بهر مرتب
من همین با نو را بر آنم چراغ افکن نشینم

مر مرا حشر است اندر حیدری نظر با شه خرما
من تو را مهمان دو در بزم بی از خلد بینم

از پی تشریف بزم ماهی و مرغ مسمن
گر نباشد نعمت خاص بر بود نازم چنینم

شوکت کلا دامی فرستم من به بزم فهیم شیرت
تا کند خدمت بجای من تهی های زرینم

منت از جان برم بر هر چه جعفر را تو گفتی
نیست مقصودم اگر گوید که باشد با نو فهیم

از دعا

از دو واجب را قبولم گر کنی منت پذیرم
حبذا این نعمت عظمی که زهرا را کنینم

تا که زهرا را اهدا دم بر جبین داغ کنیزی
آرزوی برده بودن می نماید جو چنینم

من کنیزی هستم از نام تو زهرای مطهر
هر زمان کاین دولت خاندان یاسینم

بوسه بر این آستان خاقان سای مرحمت
من هم اندر این هما بوزد دو خاک ترنشینم

من که تاج سلطنت را افسر باید بکوی
چشم دارم خاک در این آستان گرد جبینم

بر سعی آید اگر بینم در این فرخنده مبدا
باز گردد بود با آسمان چشم تعینم

فرق اگر روزی شدم در آستان آل طه
خیمه رفعت زند آنسوتر از عرش برینم

گر مغنیست زدم با انجم خانم منقشا
ان امام عصر آید دین علی پیر آفرینم

من که اندر دلبری شوخ تن غوغای چینم
زاده نوذرانم و شاه تسلط برا از زمینم

من که نور از جگر بندم خدا بو معصومم
فتنه از من بلای روم شور فلسطینم

چون بغمای دلبری و دیده کنم سرو جانم
چون بغمار بیان نمایم کلبه ی ازنا چینم

من که با دم عم زدابلادل هر زمن نصیبی
سنو شبانه کج روی چرخ با بخت فهیم

خاطری پژمرده از جور غلطان دم کنی
در طراوت بهتر از بار دوی بهشت و فرودینم

بر مذاقم هیچ حنظل تلخ دارد دوی گردد
من کردد کام جهان شیرین چو شهد انگبینم

خم ندارم سلطنت گر هفت لشکر چون ببینم
پیش قرآن مصحف قانون کند الله هکینم

مفز شرع پیمبر حضرت ائمه حیدری نعمان
گر تو تبدیر مشکل غالب کنی زین مسلمینم

داد بنا اندر علی آبروی بانتغ نبرش
دین مانا از منافق مرجان یا رب شود آنرو بنیم

گر ندارد سگ سکانه هر نژاد هر تشیش
آرمیده بند دکان با اذنا زلف عنبرینم

کاسه ا نعتبر خرقی العاده فرخ فرزند
راغر افخصم دارم شاهدی دو آستینم

گر بگویم لعن حق باد این بنشود ای ملعون
اندرین لعن بجا آمین کند روح الامینم

وای من این مشروطه ز انکار رحمت ندانی
آفرین گوید بسرو خرغ نصیبا ای تدهینم

گوید ایران من بنیم صحاک لشکر گزیده اید
انگلیس و روس باشند از یسار و از یمینم

ترک فند و شستن ما شوی با نفس گشتن   رو سیاهی گو که حکم الکذبا باید کنیم

آن هیولای برد از خاندان سلطنت   این بمرسوی برد احسان باب ناز بینیم

غصه آن را ندارم محنت این را ندارم   پیش ما از صحبت نانوان چو من ببینم عجیبنم

می کنم تا با دان محنت که خاتون قیامت   دیده آن امت خوش شما حال ازدرهم بینم

اسوه باشد برای اند مصیبت تا به زهرا   غم ندارم هر بلا بر دشمن کمربند بگیبنم

مر مرا هر تن نساند خبر این چادر عفونت   من که اینسان از غم زهرای اطهر داغ بینم

چشم من روشن نگردد تا که زان آه بی شوهر   هر نگونش هیچ یا رب غار در آن تار بینم

من که شرم بیچه درد سلت نوشم باز بیچ   رونق از هر سو روان فرزند فرزند بینم

گر کنم دعوی که انعده و ده زهرا کنیم   شاهد صدق مسند این ادعا بالاحسنیم

زاهد خود بین که خود را بهتر از من می شناسد   ایمان نبود که خود را بهتر ز من بینیم

گیج اگر سستی بخل با منم زاهد بیداد   حق منم دست پرورد اله العالمینم

من نیم مذنب لیکن از عبادتهای زاهد   مر خدا را خوشتر آید دل پشیمانی ام بینم

شیخ صنعا ز ابتدا باز با نگار   ندهد به زمن ازین بیم نه شق به من اندانم

گر تو معروری که عمری صرف شد اندر عبادت   من هم از گشتن لطف محرم معصیت امر بگیبنم

تا با الطاف نجف لبد خدای مستعانم   من با خلاص بتول و عترت او مستعینم

با همه اسراف اندر جمع نیم تو میداشتن   دوستدار خاندان رحمة للعالمینم

خویش باز گفت اخلاص که مرنه دارم به حشرا   غم نخورد کز آتش دوزخ زاحصن حصینم

چشم دارم وقت مردن بر سر من پا گذارد   تا که افتد بر جمال او نگاه واپسینم

لذت جان دادن از من مخ بخشم جمالم   پا گذارد بر سرم گر آن نگار نازنینم

خود که این عضو من از آتش دوزخ نسوزد   من که از مهر و ولای آل پیغمبر عجینم

با همه جرم و خطا بخشد خداوند کریمم   وقت مردن چون مرا بیند غفور من بگیبنم

مهر پیمبر بود زائر تا بود حصن حصینم   غم ندارم گر کنم دل غالی بیند بگیبنم

مهر آل مصطفی خونه بود اندر خمیرم   پرورش یکسر فقط از آن خوزها بود جنینم

من که با خود مهر مرد گور بهر خاندانها   از نکیر و منکرم غم نیست کان باشد معینم

من که از نجادم و باشد کتاب اندر شمالم   غم ندارم با کتاب بهر ایشان دو یمینم

معتقد من بر شفای زینب شاه شهیدم   بر هر بلا که باشد صحابان قرآن گزینم

تو بدیه نم اگر هست تفهیم آید بر مزارم   حضرت آن نیم بود حرم ز راه خلد برینم

لیک شفاعت خواه من قرآن بود مستحقش   شکر الله مونس اندر بامدادان و پسینم

راستی در ذکر مصیبت کافی و صحار مع الزیارات   خوب هر زنها بود و حاوی هم وفات سینم

من به پیش آدم مرا افشان نماید از شفاعت   نیست جز ... قرآن مبینم

وقت نحو بلا شدائد آید مرا منزل مبارک   منکر از سبحان قرآن بخت هم و فت سینم

منکر باشم در آن کتاب اندر مصاب آل طه   دو غم شاه شهید اندر عزو شب ایام حزینم

بو که از من شفاعت بخرام المصطفا   هم بخشایند ماله از زین العابدینم

که دهد دلبر مرا با این همه جرم و خطایم   پیرو فانوت بنیم من تابع شرع مبینم

هر که از آل پیمبر آورد اسرار مدحت   بر رسانید لبم را بر لب العطش هنیم

ذاکر مصائب آید این شعر روان چو ناله   می چکد آب لطافت از جمال آتشینم

دعبل آسایی کنم من مدحت آل پیمبر   من نه هیچم تا نوری صد چنگ طغرا کنیم

در من حور الار فوج مدحت مستفهم   گو فلان اند شتن اعمال صحو اند لعینم

دو شبی گفت آنکه از بینایی ما فا از ...   در بهشت جاودان هم با ملا بادو الاحسنیم

مر مرا هم کی بود چندان نبینند چشم در تفتیش   تا با الطاف نهان پاک یزدان مستعینم

حسب الاشارة حضرت مستطاب سلالة السادات العظام آقای آقا
میر سید حسین دامت توفیقاته نجل سیدنا الاجل مرحوم خلد آشیان
آقای حاج میر سید علی التفرشی الاخوی ناظم از اشعار مرحوم قلمی شد
بید اقل الکتاب محمد علی بن عبد الخالق الملقب ... التائب المتخلص ... ۱۳۲